

شماره ۳۶۰۱
چهارشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

سرمربی چینی تیم ملی ووشو بانوان: از رانندگی در تهران می‌ترسم

روستای «خرو» با جاذبه‌های منحصر به فرد

از قاهره تا کیف: بازگشت انتقام آمیزِ تاریخ

عجیب‌ترین پول دنیا و مخترع مرموزش



فلورا سام:
اولین بار بود که بازیگران می‌خواندند

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٦۰۱ - چهارشنبه ۲۷ فروردین ۱۳۹۳
۱٦ جمادی‌الثانی ۱٤۳٥ ۱٦ آوریل ۲۰۱٤

یاد و یادواره



درگذشت ملک‌الشعرای بهار

در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۰ هجری شمسی میرزا محمد تقی بهار ملقّب به ملک الشّعراء و متخلص به بهار شاعر و نویسنده توانای ایران و از رجال سیاسی این مرز و بوم بدرود حیات گفت. اشعار بهار زبان حال مردم و نماینده افکار و آمال توده آزادیخواه بود. او با سروده‌هایش از اوضاع مملکت و امور سیاسی آن دوره انتقاد می کرد. بهار بعد از درگذشت پدر، ملک‌الشعرای آستان قدس رضوی شد و در مشهد روزنامه بهار را منتشر ساخت. در سال ۱۳۲٦ هجری شمسی انجمن ادبی دانشکده را در تهران تأسیس کرد و با دیگر ادیبان به فعالیت پرداخت. «**دیوان اشعار، تصحیح و تحشیه دو متن قدیمی و ارزشمند بنام‌های تاریخ سیستان و مُجمَلُ التّواریخ و القِصَص و همچنین مختصر تاریخ احزاب سیاسی**» از مهمترین آثار بهار به شمار می‌روند.

درگذشت اقبال لاهوری



در ۲۱ آوریل سال ۱۹۳۸ میلادی علّامه محمد اقبال لاهوری مسلمان آگاه، متفکر و شاعر پارسی گوی پاکستان، دارفانی را وداع گفت. اقبال لاهوری تحصیلات عالی را در آلمان و انگلستان به پایان رساند. اقبال لاهوری از دوران نوجوانی سرودن شعر را آغاز کرد و نخستین قطعه شعر او ناله یتیم نام داشت. علّامه اقبال شاعری متعهد بود و درونش برای آگاه کردن هموطنان خویش و متحد ساختن آنان و دیگر مسلمانان جهان تلاش بسیار کرد از این رو از پیشروان و اصلاح طلبان بزرگ دینی در هند و از بانیان استقلال پاکستان محسوب می‌شود. «**سیر فلسفه در ایران، اسرار خودی و ارمغان حجاز**» از جمله آثار تألیفی علّامه محمد اقبال لاهوری به شمار می‌روند.

درگذشت استاد محمد تقی شریعتی



در ۳۱ فروردین ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی استاد محمد تقی شریعتی مفسّر قرآن کریم و اندیشمند عالیقدر اسلامی در ۸۰ سالگی به رحمت ایزدی پیوست. او در سال ۱۲۸٦ شمسی در مزینان سبزوار متولد شد و علومی چون منطق، فلسفه، فقه و اصول را در مشهد مقدّس فرا گرفت. استاد محمد تقی شریعتی کانون نشر حقایق اسلامی را در مشهد بنیاد نهاد و جلسات سخنرانی و تفسیر قرآن را به طور مستمر در این شهر برپا می کرد.

روز ارتش



در ۲۹ فروردین ماه سال ۱۳٥۸ هجری شمسی ارتش جمهوری اسلامی ایران برای بیعت با حضرت امام خمینی(ره) و تأکید بر وفاداری خویش به انقلاب اسلامی، رژه کم سابقه و شورانگیزی در سراسر کشور برگزار کرد. مردم از این رژه پرشور استقبال گسترده‌ای کردند. در آن روز ارتش و مردم یگانگی و همسویی خود را در فداکاری برای اسلام و انقلاب اسلامی به نمایش گذاشتند و از آن تاریخ به بعد این روز، روز ارتش جمهوری اسلامی اعلام شد و هر سال به همین مناسبت مراسمی برگزار می شود. روز ارتش را به همه عزیزان دلاورمان در نیروهای سه گانه ارتش به همه فرماندهان، افسران و نیز به همه سربازان افتخارآفرین ارتش جمهوری اسلامی ایران تبریک و تهنیت می گوییم.

عملیات کربلای ۱۰

در ۳۰ فروردین ماه سال ۱۳٦٦ هجری شمسی نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی عملیات کربلای ۱۰ را با رمز عملیاتی یا صاحب الزمان(عج) اجرا کرد. این عملیات با هدف تصرف و تأمین ارتفاعات مسلط بر شهر ماووت عراق آغاز شد و با موفقیت به پایان رسید.

با ثروت نمی توانید در قلوب مردم رخنه کنید، ولی با اخلاق می توانید در قلوب آنان جای گیرید • حضرت محمد (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

اعتماد ایجاد کنیم

همه ما کمابیش به نوعی درگیر مشکلات اقتصادی این روزها هستیم. تولیدکنندگان و صنعتگران از مشکلات تولید، ظرفیت‌های خالی این بخش، عدم همکاری بانک‌ها برای تأمین اعتبارات لازم و مسایل تحریم سخن می‌گویند. کسبه و تجار نیز از کسادی بازار و بلاتکلیفی سخن می‌گویند. کارگران و کارمندان از قلت معیشت و کمبود درآمد و کمی حقوق می‌نالند. تورم و گرانی نیز که سال‌هاست گریبان ملت و مملکت را رها نمی‌کند. از این گذشته و بیش از همه دولت از کمبود بودجه و منابع در آمدی آه و ناله دارد و کار به جایی رسیده که حتی از مردم می‌خواهد از دریافت یارانه صرف‌نظر کنند و کشور بزرگ ما ایران با وجود داشتن سرمایه‌های زمینی، زیرزمینی و نیروی انسانی کافی و ثروت‌های بی‌شمار خدادادی جزء معدود کشورهای با تورم بالا و ریسک بالای سرمایه گذاری است. این روزها هم که همه درگیر ثبت‌نام یارانه‌ها هستند و دولت هم در کشاکش تأمین هزینه‌های خود...

اما مشکل کجاست و چرا با وجود اینکه مشکل را می‌دانیم قادر به حل آن نیستیم؟! چرا قانون هدفمندی یارانه‌ها و اصلاح قیمت حامل‌های انرژی که چندین سال است دولت‌های مختلف و همه کارشناسان بر آن اجماع نظر داشته‌اند به روزی افتاده که حالا به جای آنکه به اصلاح قیمت‌ها بینجامد با پرداخت یارانه‌های نقدی حتی وضع را از قبل هم بدتر کرده است؟!

یکی از مشکلات اساسی این است که اقتصاد از شفافیت لازم برخوردار نیست. یکی دیگر از مشکلات وجود فساد به خاطر معاملات پنهان است، دیگری محرمانه ماندن یا محرمانه خواندن بسیاری از اطلاعاتی است که هیچ ربطی به امنیت ملی ندارد؛ در حالی که در بسیاری از کشورهای توسعه یافته شفافیت اطلاعات مالی و عملکرد مسؤولان و دولتمردان و نیز آزادی مطبوعات هم اعتماد آفرین است و هم موجب جلوگیری از سوءاستفاده و فساد.

نکته دیگر عدم قاطعیت دولت در تصمیم‌گیری‌های کلان اقتصادی است. قاعدتاً در این مورد اگر اعتماد کافی بین دولت و مردم ایجاد شود و اگر این دولت‌ها صداقت بیشتری می‌داشتند یا وعده نمی‌دادند و اگر هم وعده می‌دادند به آن عمل می‌کردند قاعدتاً بدون واهمه از واکنش‌های منفی اجتماعی با قاطعیت قادر می‌شدند آنچه را که مصلحت جامعه اقتضاء می‌کند، انجام دهند و در مسیر اصلاح ساختارها قدم بردارند.

به عنوان مثال به همین بحث حامل‌های انرژی دقت کنید: طبق قانون مصوب مجلس قرار بود که تا سال ۱۳۹۱ بهای حامل‌های انرژی تا ۹۰ درصد قیمت فوب خلیج فارس برسد. به همین خاطر بود که مجلس به دولت مجوز افزایش قیمت داد، اما چون دولت گذشته می‌خواست به مردم بگوید که هوای آنها را دارد و این طرح به نفع آنان است، بدترین کار ممکن را انجام داد یعنی به جای اجرای قانون که توزیع تنها نیمی از درآمد اجرای این طرح بود و با تعیین رقمی غیرکارشناسی به هر نفر ۴۵ هزار تومان داد و حال معلوم می‌شود که حتی بیش از کل درآمد ناشی از افزایش قیمت حامل‌ها از اینجا و آنجا زده و قطع کرده و توزیع نموده است. یعنی قاتق نان دولت قاتل جان او شده است.

نتیجه این کار این شده است که در حال حاضر ثروتمندان جامعه از محل یارانه سوخت سهم به مراتب بیشتری برمی‌دارند و فقرای جامعه از حق خود محروم می‌مانند. اگر قرار بود قانون اجرا شود حال باید بهای بنزین ۹۰ درصد قیمت جهانی آن می‌شد. قیمت گازوئیل و گاز و برق نیز همینطور، اما بر اساس آمار در حال حاضر حدود ۷۰ میلیارد دلار در داخل مصرف می‌شود، شدت انرژی در ایران ۳ برابر متوسط جهانی است و یارانه پرداختی در این بخش سر به فلک می‌زند. هنوز هم دولت شهامت این را ندارد که به قانون عمل کند. اما به خاطر این عدم شجاعت و قاطعیت مردم تاوان آن را پس می‌دهند. به عنوان مثال تأمین سلامت و بهداشت جامعه حق مسلم افراد است، اما دولت نمی‌تواند در این بخش به وظیفه خود عمل کند. تحصیل رایگان حق مسلم آحاد جامعه است، اما بخش قابل توجهی از مردم از بابت هزینه‌های درمانی در تنگنا و مضیقه به سر می‌برند، کارمندان و کارگران و بازنشستگان باید از حداقل حقوق اولیه برخوردار باشند. اما اکثریتی از آنان حقوقشان آنقدر کم است که حتی کفاف تأمین هزینه‌های نیمی از ماه را هم نمی‌دهد. وقتی نگاه می‌کنیم در می‌یابیم که دولت به خاطر هزینه‌های بیهوده‌ای که می‌پردازد و درآمدکی که برایش می‌ماند از بسیاری از وظایف ذاتی خویش غفلت می‌کند. اگر دولت با شجاعت و البته با نمایش صداقت در همین بحث حامل‌های انرژی به قانون عمل کند و با شفافیت به مردم اعلام کند که منافع آنان در ارزانی سوخت نیست، بلکه در پایین آوردن هزینه‌های تحصیل و به خصوص درمان آنهاست. اگر در عمل مردم ببینند که دولت در کنار واقعی کردن قیمت سوخت هم با قاطعیت و هم با شفافیت و صداقت به وظایف ذاتی خویش از جمله جلوگیری از سوءاستفاده‌ها و رانت‌ها، مبارزه با فساد، تأمین هزینه‌های درمانی، بهداشتی و تحصیلی، انجام پروژه‌های عمرانی و کمک به بخش تولید و رفع بیکاری دارد عمل می‌کند، هیچ مخالفتی نخواهند کرد و کلی هم دعاگو خواهند بود. مهم این است که مردم ایمان بیاورند و در عمل نیز ببینند که افزایش قیمت حامل‌های انرژی تنها به سخت‌تر شدن زندگی آنان نینجامیده و درآمدها در جای درست و صحیح آن مصرف می‌شوند، تولید رونق گرفته، بیکاری کاهش یافته، فضای کسب و کار بهتر شده و حرکت در جهت رفاه جامعه مسیر درستی را می‌پیماید. وگرنه با خواهش و تمنا و نصیحت و قربان صدقه رفتن و فروتنی نشان دادن صرف، گره‌ای باز نمی‌شود. وقتی دولت می‌بیند که منافع جامعه و مردم و فقرا در اصلاح قیمت‌ها و حذف یارانه سوخت است، نباید مماشات به خرج دهد و همچنان در مسیر خطا گام بردارد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

چند کلام از معصومین

۱ ـ سخن نیکو بگوی که به نیکی تو را یاد کنند.
پیامبر اکرم (ص)

۲ ـ تکبر در برابر متکبر عین تواضع است.
حضرت علی (ع)

۳ ـ ارجمندترین مردم کسانی هستند که ادب دارند.
حضرت علی (ع)

۴ـ تواضع، اصل هر شرف و بزرگی است.
امام صادق (ع)

۵ ـ هر که فرمان خدا برد، فرمانش برند.
امام حسن عسگری (ع)

۶ـ زیبایی سخن به کوتاهی و اختصار است.
حضرت محمد (ص)

آرمان عابد ـ رشت

نامه‌ای به یک شهید

نیستی که ببینی چگونه عطر تو در عمق لحظه‌هایمان جاریست، چگونه جای تو در جان زندگیمان سبز است و نمی‌دانیم چگونه چند سال نگفتن «ندیدن» نبودنت را باور کنیم، چگونه باور کنیم، چراغ کاشانه‌مان برای همیشه خاموش است. چند سال است نمی‌دانیم زمین چگونه است و آسمان چه سان است. اما هر کجا می‌نگریم تو را می‌بینیم. فقط می‌دانیم هر چه دورتر می‌روی یادت نزدیکتر می‌آید بدان که خاطراتت در خاطرمان زنده است و جای خالیت را هیچ کس برایمان پر نخواهد کرد.

تقدیمی کوچک به روح دایی عزیزم شهید عینا... دادای رحیم آبادی

از طرف خواهرزاده‌ات پریسا رشیدی از هرسین

سخنی با دولت تدبیر

با تقدیر و تشکر از دولت تدبیر و امید در خصوص سخنرانی سنجیده و دقیق در دفاع از حقانیت همه جانبه ملت متمدن و فهیم ایران در همه عرصه‌های سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در اجلاس داووس در حضور کشورهای بزرگ اقتصادی دنیا که مایه مباهات و شگفتی شنوندگان در آن اجلاس شد جناب آقای روحانی شما به نمایندگی از ملت ایران حرف دل همه جوانان و پدران و مادران این سرزمین را به گوش همه جهانیان رساندید امید است با درایت و تدبیر شما انسان روشن فکر تمامی موانع بر سر راه صلح و دوستی ملت ایران با تمام کشورهای دنیا برداشته شود. چرا که سخنرانی پرجاذبه شما در اجلاس داووس امید به آینده و زندگی را در دل همه ایرانیان زنده کرده است و ما ملت متمدن و روشن فکر ایران را حمایت همه جانبه خود از شما بی‌صبرانه منتظر عمل به وعده‌های داده شده در انتخابات ریاست جمهوری یازدهم می‌باشیم. از شما تقاضا می‌کنیم که با توکل به خدا از هیچ احدی ترس و واهمه جهت پیشرفت و حل مشکلات معیشتی مردم به دل راه ندهید.

اکبر بزرگمهر ـ خرم‌آباد لرستان

کدام مسکن مهر؟

سوالی از وزیر محترم راه و مسکن دارم.

مدت ۳ سال است که عضو مسکن مهر ۸ اسلامشهر هستم که سال ۹۲ قرار بود خانه‌ها را آماده و تحویل دهند که ۲ بار توسط رئیس جمهور آقای احمدی‌نژاد و معاون اول ایشان آقای رحیمی افتتاح شد که از طریق صدا و سیما هم افتتاحیه پخش گردید. ولی تاکنون از تکمیل شدن خانه‌ها خبری نیست و جدیداً دارند خانه‌ها را تحویل می‌دهند که از کاشی و سرامیک درجه ۵ استفاده نموده‌اند. حتی امکانات اولیه شامل کولر پکیج و کابینت یا شیر دستشویی و ظرفشویی را نگذاشته‌اند که انجام این کارها کلی با این تورم امروزی هزینه در بر دارد. حال از جناب وزیر محترم سوالی دارم که مردم چقدر باید هزینه کنند تا بتوانند ساکن این خانه‌ها شوند؟ آیا کسی جوابگوی این مشکلات مردم زحمتکش و ضعیف هست؟

پرویز رئیسی-راننده تاکسی

طنز خوانندگان:

برنده تورنمنت تعطیلات

در برخی از مناطق نور و آمل رسم بر این است که هر چه از میوه و شیرینی و آجیل عید باقی ماند همه راسیزده نوروز و در سیزده به در می‌خورند و اعتقاد بر این است که شگون ندارد از میوه و شیرینی عید چیزی بعد از سیزده بدر در خانه بماند. حالا ما که برای عید میوه و شیرینی و آجیل نخریده بودیم پس هم سفره عیدمان خالی و در نتیجه پسماندمان ناچیز بود همسفره سیزده بدرمان و..

پس اگر مصداقی برای حمایت از طبیعت وجود داشته باشد آن حامی ما و خانواده ماست که با سیزده بدری بدون پسماند کمترین آسیب را به طبیعت وارد کردیم پس نه با باقی ماندن ته مانده‌ای از شیرینی و آجیل عید مشمول بدشگونی حاصل از ماترک عید شدیم نه حضورمان در دامن طبیعت برای محیط زیست بدشگون و مضر شد و با پس‌مانده آن خوردنی‌های اشرافی چهره طبیعت را مخدوش نکردیم و هر اندازه که در پذیرایی از مهمانان شب عید با دست‌های پر و سفره پرتر از خوردنی‌های جوراجور سربلند بیرون نیامدیم عوضش در حفظ طبیعت، سربلند و شایسته نشان و مدال افتخاریم.

قنبر یوسفی ـ آمل

ضرورت مقابله با فساد

معیار موفقیت هر حکومت و دولتی میزان رضایت مردم است. به خصوص در کشور ما افتخار حکومت و دولت این بوده است که از پشتوانه مردمی برخوردار است و لذا دولت باید کاری بکند تا مردم ناراضی نشوند. متأسفانه مسایلی وجود دارد که به اعتماد مردم و رضایت آنها لطمه می‌زند. یکی از آنها تورم و گرانی است. سال‌هاست که مردم ما با این پدیده غلط دست‌به گریبان هستند. نکته دیگر جلوگیری از فساد است، دولت باید کاری بکند تا دزدی‌های چندین میلیاردی اتفاق نیفتد. در کشورهای پیشرفته نه این همه پرونده قضایی وجود دارد و نه این همه دزدی‌های کلان. مردم در این کشورها کار می‌کنند و چندان به فکر دزدی و سوءاستفاده هم نیستند، دولت هم به شدت مراقبت می‌کند که جلوی دزدی‌ها را بگیرد. ما هم اگر می‌خواهیم رضایت مردم بیشتر تأمین شود باید مراقبتمان را بالاتر ببریم و از دامنه این مشکلات از جمله تورم و گرانی،فساد و رانت‌خواری، رشوه و سوءاستفاده و پارتی‌بازی و... کم کنیم.

محسن ذوالفقاری از ساوه

بیماری فرزندم بدهکارم کرد

اینجانب مادری دارای مسئولیت خانواده هستم و با مشکلاتی که برایم پیش آمده است دچار بدبختی و مشکلات شدید مالی شده‌ام و در حال حاضر ۳ ماه است که اجاره خانه نداده‌ام. پسرم حدود ۲ ماه پیش دچار بیماری شد و نمی‌توانست غذا بخورد او را نزد هر دکتر و درمانگاه که بردم نتوانستند بیماری‌اش را تشخیص دهند و من هم پول این که او را به بیمارستان خصوصی ببرم نداشتم و مجبور شدم پول قرض بگیرم و پسرم را ناچار به بیمارستان سینا بردم و بعد از آزمایشات ۱۱ روز بستری بود و الان هفته‌ای یک بار تحت نظر دکتر است و حالا تقاضای من این است که برای پس دادن قرض‌هایم یاری‌ام کنید چون یک میلیون و سیصد هزار تومان بدهکارم و از شما خواهشمندم کمکم کنید.

ن ـ ورامین

تصویر ارسالی خوانندگان



عباس توکلی شهمیرزادی - قائم‌شهر

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** پرویز رییسی از تهران**

نامه شما را در شماره آینده چاپ می‌کنیم. سرافراز باشید

*** آرمان عابد از رشت**

درست می‌گویید فقر چیز بدی است،ایمان را ذره ذره می‌خورد و به کفر کمک می‌کند و چه خوب است که ما فرهنگ کمک به نیازمندان را بیش از پیش گسترش دهیم. فقط کافی است به فرامین خداوند در مورد انفاق و صدقه عمل کنیم و به داد نیازمندان برسیم تا دنیای قشنگ‌تری داشته باشیم

*** غلامعلی چریکی-گچساران**

با تشکر از نامه خوش خط و خوب شما... در مورد گزارش، بد نیست بگویم اگر در حد یک ستون و با عنوان جستجوی یک گمشده باشد احتمال چاپ بیشتری دارد، اما از شما که سابقه بیشتری دارید انتظار داریم مطلع باشید که تا مطلب به دست ما نرسد نمی‌توان در مورد چاپ شدن یا نشدن آن نظر داد. در مورد نامه‌های شما به بخش‌های دیگر هم اگر مطلب قابل استفاده باشد یقیناً همکاران خوشحال می‌شوند. به هر حال نامه شما را به بخش نوشته‌های ناب و آقای گلیاری دادم تا پیگیری شود و پاسخ بگیرید.

*** عباس توکلی شهمیرزادی ـ قائم‌شهر**

نمابر دست‌نویس شما پیرامون پیشنهادی به آقای ضرغامی به دستم رسید ابتدا از شما تقاضا دارم حتماً نامه‌هایتان را کمی با فاصله بیشتر بنویسید و حتماً نام خود را حتماً در بخشی از صفحه ذکر کنید. در مورد موضوع پیشنهادی شما هم بارها این موضوع از سوی مخاطبان مطرح شده ولی گویا کارشناسان سیما اعتقاد راسخی به رعایت این شکل از اجرا دارند. موفق باشید.

*** محمد جبرائیلی ـ پلدشت**

با تشکر از دقت نظر شما، دوست دارم باور کنید که روزی نیست که همکاران از مرحوم دکتر بهمن بهروزی یادی نکنند و از او ذکر خیری نشود که امیدواریم خداوند روح ایشان را قرین رحمت کند. در مورد توجه ویژه شما به پاورقی کلانتر، خاطرات سرهنگ فروزش و آقای محسن طیب هم باید بگویم که خوشحالم مطلبی را در مجله خودتان خوانده‌اید که تا این حد بر روی شما تاثیر گذار بوده، ما هم کماکان سال جدید را سالی پربرکت برای شما و همه خوانندگان آرزو می‌کنیم.

اسباب ریاست تحمل است و بلند نظری

• حضرت امیر (ع)

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: مهمترین فایده دانش هسته‌ای تقویت اعتماد به نفس ملی بود
- افزایش حامل‌های انرژی در فاز دوم کمتر از فاز اول خواهد بود
- حمله شیمیایی به "حما" در سوریه ۱۰۰ مصدوم بر جای گذاشت
- ارتش سوریه و النصره یکدیگر را به دست داشتن در حمله "حما" متهم می‌کنند
- دکتر صالحی: قرار است ۴ نیروگاه هسته‌ای دیگر هم دایر کنیم
- ارتش اوکراین مقابله با هواداران روسیه را آغاز کرد
- بخشنامه برای کالاهای غذایی و صنعتی: افزایش قیمت ممنوع!
- سفر هیأت پارلمانی ایران به بریتانیا قطعی شد
- عبدا... عبدا... پیشتاز انتخابات افغانستان
- مسکو: دلیلی برای قطع رابطه روسیه با ایران وجود ندارد
- رئیس کمیسیون بهداشت مجلس: گنجایش ۳۰۰ میلیون نفر جمعیت را داریم!
- به دلیل آلودگی‌های زیرزمینی، حکم حبس برای ۸ مدیر نفتی صادر شد
- احمد خاتمی: علاقه‌ای به کاندیداتوری ندارم
- معافیت مالیاتی حقوق تا یک میلیون تومان اعلام شد
- معاون وزیر اقتصاد: حذف خانوارها در هدفمندی راهکار علمی ندارد
- سقوط آزاد بورس همزمان با رشد قیمت سکه و ارز
- عملیات "داعش" برای اشغال منطقه سبز بغداد ناکام ماند
- مرسی: سیسی رئیس‌جمهوری آینده مصر می‌شود
- یک سوم بانوانی که مرخصی ۶ ماهه زایمان رفته‌اند از کار برکنار شده‌اند
- پیش‌بینی تورم فاز دوم یارانه بر اساس تجربه فاز اول
- بخش کنسولی سفارت ایران در لندن بازگشایی شد
- معاون امنیتی وزارت کشور: از جمشید دانایی فر اطلاع جدیدی در دست نیست
- چادرهای مرزبانی جمع آوری می‌شوند
- ۱۱۰ نماینده در نامه‌ای انتقادی به ضرغامی: به ما وقت دهید
- جزئیات تماس تلفنی کمک خلبان هواپیمای مالزی فاش شد
- طرح مخالفان کویتی برای محدود کردن قدرت خاندان حاکم
- تظاهرات بی‌سابقه ساکنان تل آویو در اعتراض به شهرک سازی

از جهان سیاست

رضا کیان

از قاهره تا کیف: بازگشت انتق

اوکراین، ونزوئلا، تایلند، تونس، بنگلادش، برزیل، ترکیه و مصر. وجه مشترک این هشت کشور چیست؟

تمام این کشورها در حدود یک سال گذشته جنبش‌هایی خیابانی به خود دیده‌اند که مشروعیت دولت‌هایی را به چالش می‌کشند که در انتخابات پیروز شده‌اند. شاید درباره درصد آزاد و منصفانه بودن این انتخابات‌ها حرف و حدیث‌هایی موجود باشد اما در مورد نفس آرای بالاتر طرف پیروز در آنها شکی نیست.

با این حساب می‌توان گفت با پدیده‌ای مشخص روبرو هستیم: بحرانِ دموکراسی انتخاباتی. یعنی نیروهایی قابل توجه در هر کدام از این جوامع بوده‌اند و هستند که پیروزی گروهی خاص در انتخابات را نمی‌پذیرند و به جای منتظر شدن تا انتخاباتِ بعدی، دست به حرکات غیرانتخاباتی برای سرنگونی آن می‌زنند .

این نیروها در دو مورد، **مصر و اوکراین**، در امر خود موفق هم بوده و سرنگونی دولت را باعث شده‌اند. (همین اتفاق در موردِ تونس به صورت مسالمت آمیزتر و کنترل شده‌تر از طریق توافق رهبران دو طرف صورت گرفت).

این بحران کنونی را می‌توان با دو دهه پس از سقوط اتحاد شوروی مقایسه کرد: زمانی که می‌گفتند خورشیدِ دموکراسی انتخاباتی بر نواحی عظیمی هم که زمانی پشت پرده آهنینِ استالینیسم مانده بودند تابیده است و به نظر می‌آید دموکراسیِ لیبرال تا فتح تمام جهان پیش برود.

نهادِ "خانه آزادی" در سال ۱۹۹۵ اعلام کرد که از حدود ۲۰۰ کشور جهان، ۱۱۳ مورد، یعنی ۵۹ درصد، "دموکراسی انتخاباتی" به حساب می‌آیند؛ برای اولین بار بخش اعظم کره زمین تحت حکومت نظام سیاسی واحدی بود. فرانسیس فوکویاما، نظریه پرداز سیاسیِ، بر این بنیان، مدعی "پایان تاریخ" شد.

در وضعیت کنونی اما انگار شاهد بازگشتِ انتقام آمیزِ تاریخ هستیم. در دوره جدید تاریخی، (که نقطه آغازِ آن را می‌توان حول و حوشِ بحران مالی سال ۲۰۰۸ دانست)، تلاطم‌های اقتصادی و اجتماعی دیگر به راحتی پای صندوق‌های رای حل نمی‌شوند. واژگانی مانند "انقلاب" و "کودتا" که انگار از لغت نامه‌های سیاسی رایج حذف شده بودند اکنون باز گشته‌اند.

این دوران جدید چالش‌های مهمی مقابل تمام نحله‌های سیاسی قرار داده است.

لیبرال‌ها و چپ‌ها

لیبرال‌ها باور به حکومتِ منتخب را با باور به حکومت قانون و لزوم احترام به یک سری حقوق بنیادین (از جمله آزادی بیان و تجمع) ترکیب می‌کنند.

اما این رویکرد چند سوال جدی را مقابل هر لیبرالِ پیگیری قرار می‌دهد :

اولا اگر قرار است همیشه به صندوق‌های رای رجوع شود، نابرابری‌های تاریخی که باعث می‌شود بعضی گروه‌ها در انتخابات ارجحیت داشته باشند، چه می‌شود و چگونه قرار است از میان برود؟ ثانیا، اگر دولتی به شیوه‌ای عمل می‌کرد که به طرز آشکار برقراری هر گونه حکومت دموکراتیک را غیرممکن می‌ساخت، آیا راهی جز شورش و قیام برای سرنگونی آن هست؟

مثلا لیبرال‌های مصری با این سوال مواجه بودند که آیا حالا که محمد مرسی، نامزدِ اخوان مسلمین، در انتخابات ریاست جمهوری (در تابستان ۲۰۱۲) پیروز شده است، باید چهار سال منتظر بمانند تا دوباره شانس برکناری او را داشته باشند؟ اگر در این مدت نهادهای دموکراتیک از میان رفتند، چه؟ نتیجه، شورشی بود که مرسی را برکنار و خلایی سیاسی ایجاد کرد که نظامیان در آن قدرت را به دست گرفتند - اما حقوق معمول سیاسی نه فقط برای اسلام گرایان که برای کلیه جریاناتِ سیاسی به کلی از میان رفت. (در رفراندوم اخیرِ قانون اساسی به کمپینِ رایِ "نه" اجازه فعالیتی حتیَ نمایشی نیز داده نشد).

در سوی دیگر طیف سیاسی، چپ‌ها نیز با سوال‌های کمی مواجه نیستند. رویدادهای کشورهایی که گفتیم باعث تشتت در صفوف چپ جهانی شده است؛ آن‌ها در بسیاری موارد خود را در دو سوی مختلفِ سنگرها می‌یابند .از یک سو، چپ‌هایی مثل آنارشیست‌ها هستند که انگار طرف هر گونه حرکت خیابانی علیه هر گونه دولتی را می‌گیرند .اما آن‌ها اکنون با این سوال مواجهند که چگونه می‌توانند در کنار بنیادگرایان اسلامی در بنگلادش و مصر، راست گرایان افراطی در ونزوئلا، و یا سلطنت طلبانِ ضد دموکراسی در تایلند قرار بگیرند؟

در مقابل هستند چپ‌هایی که می‌توان گفت به "تله ضدآمریکاگریِ ژئوپلیتیک" افتاده‌اند. یعنی در صحنه جهانی از هر دولتی که در تضاد با منافع جهانی آمریکا قرار داشته باشد دفاع می‌کنند - حتی اگر این دولت دست به سرکوب آن اقشار و آرمان‌هایی بزند که چپ مدعی حمایت از آن‌ها است.

...ـــام آمیزِ تاریخ



اوکراین

دولت: ویکتـور یانوکوویـچ منتخـب انتخابات ریاسـت‌جمهوری ۲۰۱۲ با ۴۸/۹۵ درصد آرا بود اما فسـاد گسـترده مالی و حرکات سرکوب‌گرانه باعث عدم محبوبیتش بود. بخصوص در مناطق غربی کشور که در انتخابات به رقیب او، **یولیا تیموشنکو**، رای داده بودند. **مخالفان**: گسـتره مخالفان بسـیار متنوع بود. از جمله طرفداران حزبِ "وطن" خانم تیموشـنکو که پیش از یانوکوویچ زمام را در اختیار داشت و عموما به علت فساد مالی و ناکارآمدی باعث یاس حامیان خود شد؛ ناسیونالیست‌های بعضا راست‌گرای اوکراینی که بخصوص در مناطقِ اوکراینی‌زبان غرب کشـور (در مقابل مناطق روسـی‌زبان شرق و جنوب) دست بالا را دارند؛ اما به نظر می‌رسید عموم معترضان هیچ یک از رهبران سیاسـی اصلی را نماینده خود نمی‌دانند. نشان به آن نشـان که روی خوشی به سازش احتمالی حزبِ "وطـن" با **یانوکوویچ** نشـان ندادنـد و در آخر نیز با یورش به کاخ ریاست‌جمهوری کار را یکسره کردند.

ونزوئلا

دولـت: دولتِ نیکولاس مادورو، جانشـین هوگو چاوز، در انتخابات‌های مکرر پیروز شده است. از جمله در یک سال گذشته در دو انتخابات ریاست جمهوری **(اولی چاوز و دومی مادورو)** و یک انتخابات شهرداری. اقشـار متمول‌تر کشـور، دولت را متهم می‌کنند که با اقدامات عامه‌پسـند، رای اکثریـت فقیر را "خریده" اسـت. در سـطح وسـیع‌تر اما تورم شـدید و تلاطم اقتصادی باعث نارضایتی‌های بسیار شده است.

مخالفان: جنبش خیابانی اخیر شـمار چندانی را به خیابان نیاورد و این شمار نیز به نظر بیشتر در محلات ثروتمندتر بودند. حرکات خشونت‌آمیز آن باعث شد که **اپوزیسـیون اصلیِ** کشور، از جمله **کاپریلس**، خود را از آن مبری شـمارند. اما ناآرامی‌های وسـیع‌تر در جامعه موجود اسـت. بسیاری از طرفداران دولت نیز می‌گویند مادورو باید دست به تحولات وسیع‌تر برای تحقق وعده‌های "انقلاب بولیواری" بزند.

تایلند

دولت: دولتِ خانم شـیناوات متعلق به آن نیروی سیاسی است که در دو دهه اخیر همیشه در انتخابات‌ها پیروز شـده است. مخالفین اما آن را متهم به پوپولیسم بـرای جذب رای فقـرا می‌کنند و علنا می‌گویند تایلند "آماده" دموکراسی نیست. در ضمن بعضی هواداران دولـت نیز از عدم برخورد قاطع‌تر آن با اپوزیسـیون گلایه‌مندند.

مخالفـان: مخالفـان، کـه رنگ زرد پادشـاهی را نماد خود سـاخته‌اند، از نظم سنتی جامعه تایلند دفاع می‌کنند و می‌گویند به جای حکومت دموکراتیک باید "شورای مردم" متشکل از تکنوکرات‌ها چند سال سر کار باشد تا جامعه آماده انتخابات شود.

تونس

دولـت: دولت اسـلام‌گرای معتدل حزب نهضت در انتخابـات اکتبـر ۲۰۱۱، در پی سـقوط حکومت دیکتاتـوری، با کسـب ۳۷/۰۴ درصـد آرا به قدرت رسـید اما بـا اعتراض‌های متعدد بـه علت اقدامات اسلامی‌ساز آن و سد کردن آن‌چه آرمان‌های انقلاب خوانده می‌شود روبرو شده است.

مخالفان: چپ‌ها و سکولارها مخالفان اصلی دولت بوده‌انـد که با اعتراضـات خیابانی متعدد دولت را به پای میز مذاکره نشـاندند. "اتحادیه عمومی کارگران تونس" از طرف اپوزیسـیون بـا دولت مذاکره کرد و آن‌هـا را به پذیرش دولتـی تکنوکراتیک و برگزاری انتخابات جدید در سال جاری (۲۰۱۴) واداشت.

بنگلادش

دولت: از زمان برقراری دموکراسـی انتخاباتی، دو نیـرو به رهبری دو فـرد با هم درگیر بوده‌اند. "عوامی لیگ" به رهبری شـیخ حسینه، نیروی سکولار دانسته می‌شود و "حزب ناسیونالیست بنگلادش" به رهبری خالـده ضیـا اسـلام‌گرا. دولت به علت فقر شـدید و نابه‌سـامانی‌های اقتصـادی با اعتـراض مواجه بوده اسـت. در ضمن محاکمه و اعدام آن دسـته از رهبران اسـلام‌گرا که در ماجراهای جنگ استقلال این کشور در ۱۹۷۱ نقش داشـتند باعث تشـدید بحران شـده است.

مخالفان: اسـلام‌گرایانِ حزب ناسیونالیسـت با بعضی نیروهای بنیادگرا همچون "جماعت اسـلامی" در ائتلاف هستند. دوران حکومت این حزب با سرکوب حقوق سیاسی و اجتماعی همراه بوده است.

برزیل

دولـت: دولـتِ چپ‌گرای "حـزب کارگران" از سـال ۲۰۰۳ با پیروزی تاریخی لولا سر کار بوده است. اعتراضات گسـترده تابستان گذشته به علت افزایش قیمت حمل و نقل عمومی بودند اما پایداری نابرابری‌ها در جامعه برزیل را هدف گرفتند.

مخالفـان: جنبش مردمی گاه صدها هزار نفر را به خیابان‌ها کشـاند اما هیچ یک از احزاب اپوزیسـیون (از جملـه رقیب اصلیِ حزب حاکم، "حزب سوسـیال دموکرات") پیروز روشن این جنبش نبودند. بسیاری از شـرکت‌کنندگان در جنبش از صفوف خود حزب کارگـران هسـتند. اکتبر امسـال انتخابـات جدید ریاست‌جمهوری و پارلمانی برگزار خواهد شد.

ترکیه

دولـت: حـزب اسـلام‌گرای معتـدلِ "عدالت و توسـعه"، که گرایش محافظه‌کارانه دارد، از سـال ۲۰۰۲ سـر کار بوده است و آخرین بار در سال ۲۰۱۱، ۴۶/۶۶ درصد آرا را مال خود کرد. فسـاد سیاسـی، افزایش نابرابری و افزایش اقدامات اسلام‌سـازی که در ضدیت با نظام سـکولار ترکیه دیده می‌شـوند از دلایـل نارضایتی‌ها علیه آن اسـت که بخصوص در بخش‌های غربی و اروپایی کشـور و کلا مناطق شهری شدید است اما محدود به آن‌ها نیست.

مخالفـان: جنبـش در مخالفت بـا تخریب پارک گزی در مرکز شـهر اسـتانبول آغاز شد اما به سرعت اقشار مختلفی را در برگرفت. حزب اصلی اپوزیسیون، "حزب جمهوری‌خواه خلق"، که حزب سنتی کمالیسم، مکتب بنیانگذار ترکیه مدرن، کمال آتاتورک، است به نظر طرفداران بسیاری داشت اما نیروهای چپ متنوع و ناسیونالیست‌ها و مخالفان اسلام‌گرایی نیز حضوری گسترده داشتند.

مصر

دولت: محمد مرسـی، نامزدِ اخوان المسلمین، در تابستان ۲۰۱۲ پیروز انتخابات شد اما حدود یک سال حکومتش با نارضایتی‌های بسیاری مواجه بود. نتیجه جنبشی خیابانی موسـوم به "تمرد" بود که میلیون‌ها امضا علیه دولت مرسـی جمع کرد. مرسی در نتیجه با اولتیماتوم ارتش کنار زده شد و خود ارتش قدرت را در دست گرفت و آزادی‌های سیاسی را سرکوب کرد.

مخالفـان: نیروهـای متعدد، اعم از لیبرال و چپ و ضد اسـلام‌گرا، علیه مرسی به میدان آمدند از جمله طرفداران شـخصیت‌های سیاسـی همچون حمدین صباحـیِ ناصریسـت و لیبرال‌هایـی همچـون عمرو موسـی و محمد البرادعی. لـب کلام اعم آن‌ها ادامه انقلاب ژانویـه ۲۰۱۱ و ضرورت "انقلاب دوم" بود. اما بسـیاری از آن‌ها از حکومت سرکوبگرانه نظامیان نیز شاکی هستند.

شرکت در مراسم دفن فساد

مطابق قانون تمام وزرای این کشور اروپایی باید کلیه هزینه‌هایی را که در ماه انجام داده‌اند، حتی مسافرتها و هدایایی را که گرفته‌اند، در پایان این دوره ۳۰ روزه منتشر کنند

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بر اساس قانونی که سالها قبل در کشور سوئد تصویب شده، تمام مردم این کشور می‌توانند به کلیه اسناد رسمی و دولتی دولتشان دستیابی داشته باشند و آنها را ملاحظه کنند و به این ترتیب، دولت نمی‌تواند چیزی از اطلاعات یا مصوبات یا نوشته‌های رسمی و صورتحسابهای خود را محرمانه بداند و هر شهروند این کشور می‌تواند از دولت تقاضا کند که این اوراق در اختیارش گذاشته شود تا او هم از آنها مطلع باشد. همچنین مطابق قانون دیگری تمام وزرای کابینه این کشور موظفند در پایان هر ماه فهرست تمام هزینه‌های شخصی خود، حتی مسافرتهایی که رفته‌اند و هدایایی که دریافت کرده‌اند را منتشر کنند.

یک مؤسسه بین‌المللی به نام "مؤسسه شفافیت بین‌الملل" هم هر ساله رده‌بندی کشورهای جهان را درباره میزان فساد اداری و مالی اعلام می‌کند و در سال ۱۳۹۲ در ابتدای این رتبه‌بندی چهار کشور از شمال اروپا قرار گرفته بودند. دانمارک، فنلاند، سوئد و نروژ. کشورهایی که این مؤسسه سعی کرده تا ببینید چه دلیلی دارد که توانسته‌اند فساد اداری و مالی را در خود تا کمترین مقدار در بین ۱۷۷ کشور جهان پایین آورند. کشورهایی که درآمد سرانه بالایی دارند و نرخ بی‌سوادی در آنها تقریباً صفر است و بی‌سواد ندارند. مهمترین عاملی که این مؤسسه در پژوهش خود به آن رسیده آزادی مطبوعات و آزادی دسترسی به اطلاعات بوده است. ضمن اینکه قوانین سختگیرانه‌ای هم برای مجازات افراد خاطی وضع شده و مطابق قانون کلیه هزینه‌های انجام شده توسط دولتها باید منتشر شده و هر شهروند حق دستیابی به آنها را خواهد داشت. نکته قابل توجه برای کشورمان در این تحقیق و آنچه در عمل در این چند کشور روی داده، مسیری است که آنها برای رسیدن به مبارزه با فساد مالی و اداری طی کرده‌اند. هدفی که سالهاست مورد توجه و آرزوی مدیران سیاسی و اقتصادی کشورمان بوده اما بی آن که تحقیق و پژوهش ویژه‌ای نیاز باشد می‌توان احساس کرد که شرایط کنونی ایران از نظر فساد اداری و مالی مطلوب نیست و کشف چند پرونده بزرگ فساد اقتصادی، نمونه روشنی از این شرایط است. جالب اینکه برخلاف کشورمان که به طور معمول راههای طی شده برای مبارزه با فساد اداری و مالی در آن، تشکیل کمیته‌ها و شوراها و سازمانهای عریض و طولانی نظارت و



آگهی بازرگانی، عزیزترین موجود در صدا و سیما

تبلیغات حجیم بازرگانی از حاشیه وارد متن برنامه‌های صدا و سیما شده و حتی به برنامه‌های کودکان نیز داخل شده، اوضاع مالی ظاهراً هیچ مطلوب نیست

اوضاع ناخوشایند مالی سازمان صدا و سیما ظاهراً هر روز سخت‌تر از روز قبل می‌شود و اثرات آن باعث شده تا طرحی برای نحوه اداره سازمان صدا و سیما در مجلس شورای اسلامی، تهیه و مورد بررسی باشد. در ایام نوروز و البته پس و پیش از آن هجوم تبلیغات وسیع بازرگانی به این سازمان کاملاً مشهود بود و شاید پرکارترین بخش این سازمان، همان بخش بازرگانی‌اش باشد.

تولید برنامه‌هایی که بیشتر جنبه تبلیغ کالا و خدمات دارند تا اطلاع رسانی و سرگرمی و ورود برنامه‌های تبلیغی و بازرگانی به متن برنامه‌های تولید شده در این سازمان، اتفاقات تازه‌ای است که هیچ سابقه‌ای به این اندازه وسعت نداشته. از سوی دیگر با وجود که سازمان برای رسیدن به درآمد بیشتر تا آنجا که ممکن بوده راه ورود تبلیغات بازرگانی را به هر اندازه و شکل به برنامه‌های تولید شده باز کرده اما همچنان کمبود بودجه باعث شده تا روند تولید برنامه‌های مورد توجه مخاطبان کاهش یابد. به طوری که برنامه‌های زنده صبحگاهی در صدا و سیما کاهش یافته و پخش مجموعه‌های تلویزیونی طنز



کمین در کنار کوچه‌ها

پلیس تهران هیچ خبری از این روش جدید جریمه به رانندگان نداده و هر روز درآمد فراوانی برای خزانه ایجاد می‌کند

هیچ گاه از زبان هیچ مسئولی برای میلیونها شهروند تهران بزرگ توضیح داده نشده که موجوداتی به نام پارکبان چگونه ایجاد شدند و کار و وظیفه آنها چه بود و کدام قانون، رفتار آنها را اجازه می‌داد و حمایت می‌کرد. ناگهان مردم صبور و نجیب پایتخت دیدند که در کنار خیابانهای تهران، مردانی با لباس‌هایی مانند پلیس ایستاده‌اند و برای پارک خودروها مبالغی مطالبه می‌کنند و گاه به رانندگان پیشنهاد می‌دهند که در محلهای ممنوع هم می‌توانند پارک کنند ولی با دادن هزینه‌ای، از جریمه شدن پلیس هم می‌توانند رهایی یابند. مدتی هم این سئوال مطرح شد که پولهایی که به این افراد داده می‌شود چه ضابطه و مقرراتی دارد که هیچ جوابی شنیده نشد. خود پارکبانها معتقد بودند اگر به آنها پولی برای پارک خودرو پرداخت نشود، پلیس خودروی متخلف را جریمه خواهد کرد ولی هیچگاه این تهدید عملی نشد و سرانجام این ماجرای مجهول پارکبانهای تهران در سال جدید با ماجرای جدید و البته در سکوت درآمیخته شد. برخی خیابانهای اصلی تهران دیگر پارکبانها را در خود نمی‌بینند ولی دستگاه‌های پارکومتر جای آنها را گرفته‌اند. دستگاه‌هایی که از مدتها قبل نصب شده ولی هیچ اطلاع رسانی درباره شیوه کارکرد و ضمانت اجرای آن به مردم انجام نگرفت. در چنین سکوت عجیبی،



بازرسی و بررسی بوده است، در این چند کشور موفق، داشتن سازمانهای نظارتی و کنترل کننده بزرگ و قدرتمند، رمز موفقیت آنها در این مبارزه نبوده و تولد رسانه‌ها و روزنامه‌ها و مطبوعات متعدد که اجازه و حق دسترسی و افشای اطلاعات را داشته‌اند توانسته نقش سازمانهای نظارتی را بسیار بهتر، سریعتر، وسیعتر و ارزانتر بازی کند. به طوری که در این تحقیق این آزادی دسترسی به اطلاعات، مهمترین ابزار دفن فساد اداری و مالی دانسته شده. حال اینکه شرایط مطبوعات کشورمان و البته شهروندان عادی در ایران برای دسترسی به ساده‌ترین اطلاعات دولتی، بسیار سخت و تا اندازه‌ای هم ناممکن است و دستگاه‌های دولتی به سادگی حق خود می‌دانند که اطلاعات درون سازمان خود را محرمانه و جز اسرار بدانند و اجازه دسترسی به آن را به هیچ فرد عادی ندهند. ظاهراً راه ساده‌ای برای مبارزه واقعی با فساد اداری و مالی پیش روی دولتمردان ایران است، راهی که آزمایش شده و بسیار موفق بوده و می‌تواند الگوی ایران باشد؛ تنها اگر اراده واقعی برای اجرایش در بلند مرتبه‌ترین مدیران دولت وجود داشته باشد. ■

جدید در دوره سال تقریباً متوقف شده و هیچ پروه سنگینی مانند آنچه در سالهای گذشته در جریان بود در اختیار تهیه کنندگان این سازمان نیست. می‌توان احتمال داد که کاهش درآمدهای کشور در اثر تحریمهای اقتصادی، تأثیر غیرمستقیم در اوضاع مالی صدا و سیما گذاشته اما از روسای این سازمان و نهادهای ناظر این انتظار می‌رود که هم توصیفی درباره حجم سنگین تبلیغات بازرگانی به مردم و مخاطبان بدهند و اعداد و ارقامش را برای مخاطبان بازگو کنند و هم بگویند که چرا برنامه‌های این سازمان بزرگ، نه تنها به سمت بهبود کیفی نرفته بلکه در حال از کف دادن سطح کیفیت سالهای گذشته نیز هست. ■

ناگهان پلیس راهنمایی و رانندگی تهران که به تازگی رئیس جدیدی را هم در رأس خود می‌بیند، شروع به جریمه خودروهایی نموده است که در محلهایی که پارکومترها نصب شده‌اند، پارک کرده‌اند و ظاهراً در عمل مشغول اطلاع رسانی به رانندگان تهرانی است. دستگاههایی که به راحتی قابل استفاده نیستند و از میلیونها راننده تهرانی هم، عدد بسیار بزرگی، هیچ اطلاعی از رویه جدید پلیس تهران ندارند. به نظر می‌رسد پلیس راهنمایی و رانندگی مسیری ناجوانمردانه را برای برخورد با رانندگان در پیش گرفته و قبل از آنکه اطلاع دهد قصد دارد، درآمد کلانی را برای خزانه دولت ایجاد کند، شیوه‌ای که شایسته یک رئیس جدید نیست! ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

ذوق مردم در زبان فارسی

فارس‌زبانان ایران یکی از باذوق‌ترین مردم پهنه‌ی ذوق و سخنان ظریفند. از "اثیر اخستیکی و رودکی بگیر تا همین مردم کوچه بازار خودمان، از ذوقمندان بزرگوار بوده‌اند و هستند. هیچکس هم نمی‌داند که بسیاری از سخنان پرذوق یا نیشخنددار را چه کسانی می‌سازند و آنها را چطور سر زبان‌ها می‌اندازند. مثلاً کسی نمی‌داند اولین کسی که گفت: "از آب گل‌آلود ماهی می‌گیره" یا گفت: "هرچی سنگه واسه پای لَنگه"، چه کسی بود. گاه برای این که گوینده‌ای برای آن بتراشند، داستانی می‌سازند تا به آن ضرب‌المثل یا تکیه کلام بخورد. مثل "بیل مونَسّونی‌ها!" یعنی بیل مرانگیری‌ها! داستانش هم این است که مردی داشت زمینی را بیل می‌زد. سواری از آنجا می‌گذشت. آن مرد با فریاد، سوار را بانگ زد و به سوی خودش آورد. سوار پرسید: "چه می‌خواهی؟" مرد گفت: "بیلَ مونَسّونی‌ها!" و آن سوار که فهمید با ابلهی زیر صفر طرف است، بیلش را گرفت و با خود برد. این را وقتی می‌گویند که کسی دستی دستی خودش را به مصیبتی می‌اندازد. مثل آن بابایی که دید دو تا پاسبان دارند می‌روند. دوید وسط آنها راه رفت و با نگرانی گفت: "منو کجا می‌برین؟ آخه بگین گناهم چیه؟"

چند کلمه‌ی ذوقدار: شاید نخستین کسی که لغت‌نامه‌ی خنده‌دار و نکته‌دار ساخت، عبید زاکانی بود. برخی‌هایش را بخوانید: "الطالب العلم: گرسنه‌ی ازلی، الدانشمند: خورجین مسائل... امروز می‌گویند دائره‌المعارف متحرک یا گوگل سِرچ، آشنای قاضی: الامیر زاده، الگوشه نشین: مفتخور، الطبیب: پیک اجل، البیمار: تخته مشق طبیبان، قسم: نانخورشِ دورغگویان، الاستغفار: وظیفه‌ی نابکاران، المؤذن: دشَمن خواب، الدردسر: سلامِ دائم، البیمزه: تعارف بسیار، الشاعر: دزد سخن، البی‌ریشَ: زنِ روباز، الریش: دست‌آویز متفکران، التوبه: پشتیبان گناهَکاران، و... مردم کوی و برزن نیز از این لغت‌نامه‌ها ساخته‌اند و می‌سازند که برخی از آنها بسی شیرین است: **آینه**: من در آن پیدا، **شیشه**: آن‌ورش پیدا، **مگس**: پرویز، **آفتابه**: منشور، **گوجه فرنگی**: چراغ خطرِ دیزی، **بادمجان**: عزادار خیار، **ماشین**: مراکش، **راننده‌ی ماشین**: فرماندار مراکش.

زنگ تفریح: سوار مسافرکش شدم. رادیو داشت اخبار می‌گفت: "استاندار فلان جا و فرماندار بهمان جا از گرفتن یارانه انصراف دادند..." به راننده گفتم: "تو هم انصراف دادی؟" با نگاه جسورش زُل زد که درآمدم از شیشصد کمتره که اونم بیشترش اسکناس پاره پوره‌س و باید صد تومن چسب مصرف کنم که بتونم خرجش کنم." گفتم: "مگه نشنیدی فرماندار فلان جا انصراف داد. تو هم فرماندار مراکشی دیگه. انصراف بده!" گفت: "بدم نمیگی... انصراف میدم بلکه ده‌نمکی من رو هنرپیشه‌ی فیلم انصرافی‌ها کرد."

در ضرب‌المثل‌ها و سخنان حکیمانه‌ای که رواج یافته‌اند، گاه ذوق‌های نابی موج می‌زند طوری که جمله‌ای کوتاه کار جمله‌های توضیحی بسیاری را انجام می‌دهد و آدم با شنیدن آنها، قانع می‌شود و سکوت می‌کند. چند مثال: "**اگه بیل‌زن بود، باغچه‌ی خودشو بیل می‌زد...** مترادف: کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی یا اگه لالایی بلده، چرا خودش خوابش نمی‌بره." سفره‌ی ننداخته یک عیب داره، سفره‌ی انداخته هزار عیب... مترادف: تا مرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش ونهفته باشد. سعدی هم گفته: "زبان در دهان‌ای خردمند چیست: / کلید درِ گنج صاحب هنر // چو در بسته باشد، چه داند کسی / کَه گَوهر فروش است یا پیله‌ور" یکی دیگر: تو خوبی کن و بنداز دریا، بالِق ندونه، خالق می‌دونه. بالق ترکی است و یعنی ماهی. اصلَ ضرب‌المثل هِم ترکی است: "چور کی سال دریایَه، بالیق بیلمَسا خالق بیلر... نون رو بنداز دریا. ماهی ندونه، خدا میدونه." مترادف ""تو نیکی می کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز" مردم مصرع دوم را دستکاری کرده‌اند: "که دیزل در بیان می‌دهد گاز" یکی دیگر: "**خونه‌ی بابا نون و انجیر، خونه‌ی شوور چوب و زنجیر**" مترادف "خونه‌ی پدر نون پِسّه، خونه‌ی شوور غم و غصه" که هشداری است به دَختران که آسایش در خانه‌ی پدر است نه خانه‌ی شوهر. و مترادف "خونه‌ی پدر توی هتلی خونه‌ی شوهر توی آشپزخونه‌ی هتلی" نمونه‌ای دیگر: "عنتر هرچی زشت‌تره، بازیش بیشتره یا بهتره" این را وقتی می گویند که دختری بدگل و بدقامت، در جمعی بدرخشد و همه را جذب کند. وقتی هم دختری بدگل شوهری توپ به چنگ می‌آورد، دخترانِ زیبای مجرد همین ضرب‌المثل را زمزمه می‌کنند. یکی مانده به آخر: "موش با انبان کار ندارد، انبان با موش کار دارد" مترادف "کرم از خودِ درخته" این را وقتی می‌گویند که کسی کاری می‌کند تا مزاحم‌ها تشویق شوند مزاحم او شوند. آخری: "ننگ امیر و مرگ فقیر صدا ندارد." اگر به نمونه‌هایی که آوردم، و به خیلی‌های دیگر نگاه کنید، می‌بینید هر کدامشان حکمت و تجربه و درسی دارند. مثلاً وقتی که می‌گویند: "گرگ را گرفتند نصحیتش کنند، گفت ولم کنید، گله رفت"، آدم تا عمق باورش می‌فهمد که بعضی‌ها پندپذیر نیستند و چاره نیست جز آن که به بند کشیده شوند. یا دست کم گوسفندها را از جلو دندانشان دور نگه‌دارند. تعبیرات شاعرانه هم در چنین سخنانی هست. مثلاً ببینید برای الماس چه تعبیرهای جالبی ساخته‌اند: گردن ما از مو باریک‌تر، شمشیر شما از الماس تیزتر / سوز سردی میاد که مثل الماس می‌بُرّه / آب این چشمه مثل الماسه... در بیان درخشندگی و زلالی / ریزه‌های یخ مثل الماس می‌درخشید / زبونی داره مثل الماس... مترادف زبون که نیس، نیش زنبوره. الماسِ طاقت بر شکم بستن... یعنی الماس بسیار سخت است خش برنمی‌دارد. من هم در سختی‌ها طاقت دارم و خم به ابرو نمی‌آورم. هفته‌ی آینده نفرین و دعای خیر را در زبان فارسی بررسی می‌کنم: الهی باشی و بسیار باشی / به شرط آن که با ما یار باشی. ■

کسی که دو روز او مساوی باشد ضرر کرده است
حضرت محمد(ص)

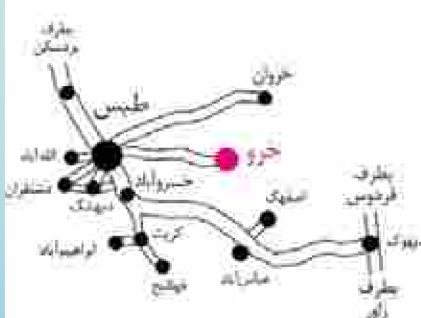
زیرنظر: محمود صفادار

روستای «خرو» با جاذبه‌های منحصر به فرد

گزارش: محمدسروش بازخو

روستای خَرو در منطقه کوهستانی در ۲۶ کیلومتری شرق طبس دارای جاذبه‌های گردشگری طبیعی و تاریخی منحصر به فرد است. این روستا به ارتفاعاتی مانند کوه قلعه محدود می‌شود و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۴۴۰ متر است و آب و هوای آن در بهار و تابستان، مطبوع و دل انگیز است و زمستانهای سرد و طولانی دارد. روستای خرو در یک محدوده کوهستانی استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. این روستا از دو بافت قدیمی و جدید تشکیل شده است. خانه‌های قدیمی روستا عموماً در یک طبقه با مصالح خشت، گل، چوب و بعضاً با ترکیبی از آهن ساخته شده‌اند. در ساخت خانه‌های بافت جدید روستا از مصالح آجر، آهن و مانند آن نیز استفاده شده است. فضای خانه‌های روستایی با نوع معیشت و اشتغال مردم روستا تناسب دارد. روستای خرو در میان باغهای انبوه و گسترده استقرار یافته و کوچه‌های پیچ در پیچ و زیبایی دارد. در میان کوچه‌های روستا نهرهای آب روان جاری است.

آب و هوای بسیار خوب روستا در تابستان باعث شده همه ساله عده زیادی از مردم به این روستای زیبا سفر کنند و ییلاقات آن به فضای مناسبی برای تفریح و تفرج و گذران اوقات فراغت گردشگران تبدیل شوند. روستای خرو دارای تفرجگاههای فراوان، خانه باغها و سایر امکانات رفاهی و تفریحی مانند واحدهای پذیرایی، رستورانهای زیبا و فضاهای طبیعی ویژه و کمپینگ است. در روستای خرو یک مسیر مخصوص کوهنوردی وجود دارد و این روستا محل گردهمایی علاقمندانی است که قصد صعود به رشته کوه شتری طبس را دارند.



آب و هوای کوهستانی روستا باعث شده تا در آن باغهای میوه از جمله **زرد آلو، آلبالو، گیلاس، گردو و بادام** به چشم بخورند و بیشتر درآمد مردم روستا از فعالیتهای زراعی، باغداری و دامداری تأمین شود. گروهی از مردم نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. همچنین دامداری سنتی و فرآوری انواع لبنیات و محصولات دامی در روستا رایج است و گروهی از مردم روستا با تولید صنایع دستی به ویژه قالی نقش مهمی در بهبود شرایط اقتصادی خانوار روستایی ایفا می‌کنند. از غذاهای خوش طعم و محلی این روستا می‌توان به گندم پلو، اشکنه و کشک بادمجان اشاره کرد.

جذابیتهای گردشگری

از جاذبه‌های مهم این روستا، قلعه خرو، طاق شاه‌عباسی، چشمه آب گرم معدنی مرتضی علی (ع)، چشمه جعفری، درخت سرو کهن سال و خانه گبر را می‌توان نام برد:

چشمه مرتضی علی(ع)

برای رسیدن به چشمه آب گرم مرتضی علی(ع) و طاق شاه عباسی باید از روستای خرو بگذرید. بعد از طی مسافت ۳ کیلومتر جاده آسفالت با خودرو باید در محلی بنام چشمه جعفری توقف کرد و بعد وارد دهانه دره‌ای می‌شوید و ادامه مسیر، راه باریکی داخل دره است که باید در حدود ۴۵ دقیقه با پای پیاده از داخل آب طی کرد.

در طول راه دیواره‌های بلند دره مانندی در دو طرف همراهیتان می‌کنند که روی آنها حفره‌های کوچک و بزرگ با نظم خاصی قرار گرفته‌اند. بعضی از این حفره‌ها، چشمه‌های جوشان آب هستند که بزرگترین شان به حمام مرتضی علی(ع) معروف شده است.

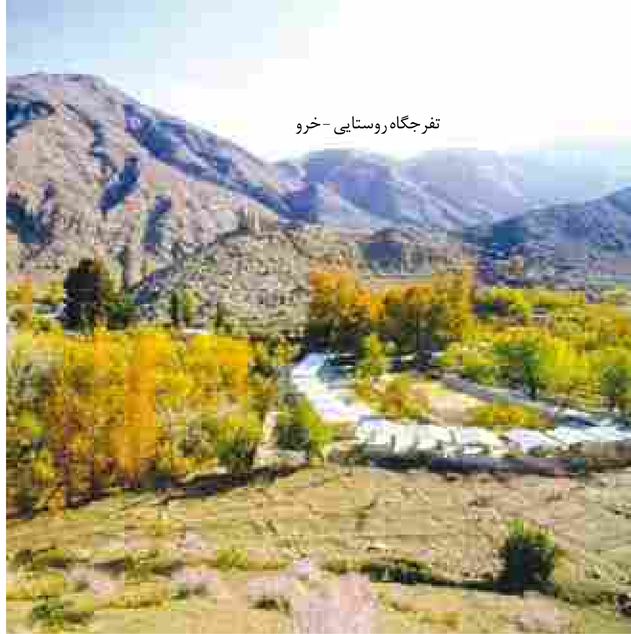
یکی از ویژگیهای شگفت چشمه مرتضی علی(ع) جریان مجزای آب گرم و سرد در بستر این رودخانه است که تا مسافت حدود ۳۰۰ متر با هم مخلوط نمی‌شوند، به طوری که در یک طرف رودخانه آب سرد و در طرف دیگر آب گرم جریان دارد.

گفته می‌شود غلظت بیشتر آب گرم نسبت به آب سرد جاری در کف رودخانه موجب ایجاد این پدیده نادر و بسیار زیبا در منطقه کویری شده است.

این چشمه منشأ واحدی ندارد و از دل شیارهای دیواره دره، جریانهای کوچک آب گرم جاری شده و با جریان آب سردی که از بالادست دره جریان دارد مخلوط می‌شود و گرمای مطبوعی را ایجاد می‌کند.

چشمه مرتضی علی

قلعه خرو



تفرجگاه روستایی - خرو

این چشمه‌های آب گرم، خواص دارویی و املاح و مواد معدنی بسیاری دارند و در آرامش جسم و درمان برخی بیماری‌ها مؤثرند. علاوه بر آن خواص درمانی آب این چشمه‌ها می‌تواند گردشگران زیادی را به این منطقه جذب نماید.

مبدأ آبی که بیشتر مزارع و باغهای طبس را مشروب می‌کند از این ناحیه نشأت می‌گیرد.

خانه گبر

در این منطقه و در دیواره دره‌ها، حفره‌ها و کانالهایی دیده می‌شود که با نظم خاص و حساب شده‌ای بنا شده و به **خانه گبر** معروف است.

خانه گبر مخفیگاه و یا محل زندگی زرتشتی‌های آن زمان بوده و قدمت آن به دوران ساسانیان می‌رسد. راه دسترسی به داخل آن تنها با وسایل کامل صخره نوردی و کوهنوردی و توسط افراد خبره امکان پذیر است. برای رسیدن به خانه گبر باید حفره ۱۰ متری راطی کرد تا به یک اتاق رسید. این اتاق برای دیده بانی ساخته شده و گفته می‌شود دیده بان با تشخیص فرد مهاجم با پرتاب سنگ از ورود او جلوگیری می‌کرده است.

طاق شاه عباسی

در ادامه این مسیر، پس از طی حدود ۱۵۰ متر بعد از چشمه آب گرم، دره تنگی وجود دارد که در آن طاق شاه عباسی بنا شده است. طاق شاه عباسی بندی آجری است که از آثار تاریخی دوران صفویه محسوب می‌شود و در زمان شاه عباس برای کنترل سیلابهای فصلی بر روی این رودخانه ساخته شده است. بنایی که شاید دیدنی ترین اثر تاریخی طبس به شمار بیاید و یکی از جاذبه‌های فراموش نشدنی استان یزد که چندین لقب تکرار نشدنی را همراه خود دارد.

طاق شاه عباسی پر رکورد ترین بنای تاریخی ایران است! سدی که نه تنها لقب قدیمی ترین و بزرگ ترین سد قوسی جهان را با خود یدک می‌کشد، بلکه به مدت ۵۵۰ سال هم به عنوان بلندترین سد در جهان شناخته می‌شد. اما سد شاه عباسی یک لقب دیگر هم دارد که هنوز هیچ سدی موفق به تصاحب آن نشده و آن هم نازک ترین سد جهان است که به خاطر عرض تاج یک متری‌اش به این نام شناخته می‌شود.

طاق‌بند در قسمت پایین شامل طاقی است آجری که پاکار آن بر کوههای سنگی دو طرف رودخانه قرار دارد و بلندای طاق تا زیر تیزه آن ۱۷ متر و بلندای آن ۳۰ متر تخمین زده می‌شود که این طاق قدیمی ترین بخش بنا است و دو قسمتی بودن بنا از نظر زمان ایجاد آن به خصوص از طرف پشت طاق‌بند به خوبی قابل مشاهده است.

نکته جالب در این طاق چگونگی قرار گرفتن آجرهای آن است که به پهنای معینی محدود نشده، بلکه به صورت شعاعی تا بدنه کوه ادامه یافته و طاقی با مقاومت بسیار زیاد بوجود آورده و قسمت بالای بند هم که با قلوه سنگ ساخته شده سومین مرحله مرمت یا ایجاد بند است.

در قسمت بالا، بند حالت قوسی به خود گرفته تا بتواند در پهنای بیشتر دهانه دره، در برابر فشار آب مقاومت بیشتری داشته باشد و این نکته یکی از راه حلهای قابل توجهی است که معماران ایرانی با درک صحیح از مقاومت مصالح و مقاومت شکلی بناها آن را دریافته و به کار گرفته‌اند که احتمالا بازسازیهای آخر به دستور شاه عباس انجام شده است.

طاق شاه عباسی ۷۰۰ سال پیش ساخته شده و در زمان شاه عباس این بنا مرمت و تاج سنگی به آن اضافه شده است. عرض این سازه تاریخی در قسمت پایین ۳ متر است و در قسمت بالای آن عرض بیشتری دارد. اثر طاق‌بند شاه عباسی یکی از نمونه‌های خلاقیت، دوراندیشی و سخت کوشی ایرانی است و این سازه اخیراً در فهرست آثار ملی ثبت شد.

در قدیم در زیر این سازه آبی، چشمه‌های آب جاری بوده و آب آشامیدنی و کشاورزی طبس را فراهم می‌کرده است.

ساختار این سازه آبی نادر است و درباره کاربری آن در گذشته، صحبت‌های مختلفی مطرح است.

کنترل سیلابها، ذخیره آب برای استفاده کشاورزی و استفاده به عنوان پل برای عبور و مرور از مواردی است که درباره کاربردهای این سازه ذکر می‌شود.

نوع ساختار، قدمت و نوع عملکرد جزو شاخص‌های مهم طاق‌بند عباسی است. سنگ نگاره‌های بز کوهی حک شده بر صخره‌های اطراف طاق شاه عباسی بسیار زیبا و تماشایی است و معتقدند که این سنگ نگاره‌ها نمادی از درخواست فراوانی آب، زایندگی و فراوانی نعمت است. عده‌ای هم این نقشها را نمادی از فرشتگانی می‌دانند که برای نگهبانی آب، افزایش و فراوانی نعمت بر دیواره‌های طاق دعا می‌کنند.

قلعه خرو

در کنار میدان ورودی روستای خرو، کوهی با شیب نسبتاً ملایم وجود دارد که در بالای آن، قلعه‌ای تاریخی بنا شده است.

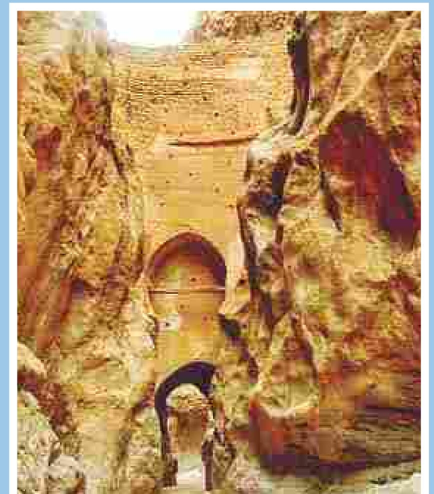
گفته می‌شود این قلعه پناهگاه حاکم طبس بوده است. باغ حاکم طبس هم که به باغ دلگشا معروف است در پایین این قلعه قرار دارد.

قلعه خرو یک قلعه دفاعی مربوط به دوره صفوی است. این قلعه که مربوط به دوره صفوی است از قلوه سنگ، بر فراز تپه‌ای مشرف به روستاهای **خروعلیا وخروسفلی** با میدان دید وسیع بنا شده و در ۴۰۰ متر مربع زیر بنا با ابعاد ۱۸ در ۲۱ متر و دیوارهایی با پهنای ۲ متر و برجهایی در چهار گوشه آن ساخته شده است.

قلعه روستای خرو و طبس در سال ۱۳۸۶ در فهرست آثار ملی ثبت شده است.

سرو کهنسال

در میدان روستا، سرو تنومند و زیبایی خودنمایی می‌کند که عمر آن بیش از هفتصد سال است. ارتفاع این درخت حدود ۲۵ متر و محیط تنه آن در ارتفاع یک ونیم متری، به ۶ ونیم متر می‌رسد. این سرو کهن نیز در فهرست آثار ملی ثبت شده است. ■



طاق شاه عباسی



این ها همان حفره های منظمی هستند که از آنها چشمه می جوشد

اشتباه را تصحیح نکردن، خود اشتباه دیگری است • کنفوسیوس

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور

منبع: Guideposts Magazine

راز زندگی واقعی را پیدا کردم

می گویند انسان ها در مشکلات خودشان را نشان می دهند. یک نفر در شرایط بحرانی کم می آورد و تاب و توان از دست می دهد و حتی نمی تواند برای بهبود شرایط کاری کند اما در مقابل، یک نفر دیگر بیکار نمی نشیند. خیلی زود با شرایط جدید خودش را وفق می دهد، آستین همت بالا می زند و سعی می کند طرحی تازه در اندازد. همین ها موجب تفاوت انسان ها و زندگی آنها می شود.

بارانِ نومیدی

ماشین را به گاراژ بردم، آن را خاموش کرده و پیاده شدم. درست مثل هر شب در شانزده سال گذشته. اما با یک فرق بزرگ. فردا صبح هیچ شغلی نداشتم و هیچ اداره‌ای در انتظارم نبود. منتظر چنین روزی بودم اما دانستن این موضوع هم نمی توانست پذیرش آن را آسان‌تر کند. در ماشین را محکم کوبیدم. هر شب این موقع با عشق و علاقه‌ای مثال زدنی خودم را به خانه می رساندم. با ذوق بسیار ماشین را پارک می کردم و شتابان به طرف خانه و اعضای خانواده می رفتم. امشب اما همه چیز فرق داشت. من دیگر آن مرد همیشگی نبودم. احساس می کردم وجودم اضافی و به درد نخور است. غمی بزرگ سینه‌ام را سنگین کرده بود. من رئیس بخش تکنولوژی بانک دولتی هستم. نه... از این به بعد باید می گفتم بودم. حتماً زمان زیادی طول می کشید تا کم کم به وضع جدیدم عادت می کردم. به خودم چند بار یادآوری کردم که من رئیس بخش تکنولوژی بانک دولتی بودم، البته تا وقتی رکود اقتصادی شدید همه را به زانو در بیاورد.

من قلب و روح و جسمم را برای کارم گذاشته بودم. شبانه روزی تلاش کرده بودم تا بخش پشتیبانی فنی، از بخشی محدود با چند کارمند، به شبکه‌ای بزرگ و معتبر تبدیل شود و در تمام کشور شاخه داشته باشد. خیلی وقت‌ها دیر به خانه برمی گشتم و کشیک می‌ماندم و تمام مدت به تلفن‌ها پاسخ می‌دادم. آخر هفته‌ها یا کریسمس هم فرقی نداشت. ۲۴ ساعته در دسترس بودم تا اگر کسی حتی ساعت ۲ نیمه شب کریسمس مشکلی فنی پیدا کرد، من باشم و کمک کنم.

بچه‌های من که دیگر به نوجوانی رسیده بودند و واقعاً به حضور بیشتر من نیاز داشتند، مدام با شوخی و خنده می گفتند پدر حتی سر میز شام هم به تلفن همراهش چسبیده است. اما این هم در صورتی درست بود که اصلاً سرِ میز شام حضور داشتم. معمولاً بشقاب غذا را روی دسته مبل یا صندلی می گذاشتم و در حالی که لپ تاپم را چک می کردم، شامم را می خوردم.

اما حالا همه چیز تمام شده بود. گاراژ نیمه تاریک را با قدم‌هایم اندازه گرفتم. چند بار بالا تا پایین آن را رفتم و برگشتم. دلم می خواست پایم به چیزی بخورد تا محکم به آن ضربه بزنم. دلم می خواست چیزی را بشکنم و هزار تکه کنم. البته مطمئن بودم که با حال و روزی که داشتم، وضعم از خیلی های دیگر بهتر بود. پاداش قابل توجه و درخوری گرفته بودم و می توانستم تا وقتی شغل مناسبی پیدا می کنم، روی درآمد و کمک های مالی همسرم میشل که مدتی بود به طور تمام وقت به محل کارش باز گشته بود، حساب کنم. او سرپرست یک اداره بود و حقوق نسبتاً خوبی داشت. اما از طرفی فکر و خیال رهایم نمی کرد. فقط من و میشل نبودیم. بچه‌ها باید به زودی به کالج می رفتند. پسرم تی جی سال آخر دبیرستان بود؛ دخترهایم، سارا و تارا هم کلاس نهم بودند. می خواستم بچه‌ها با آرامش درس بخوانند و به خاطر موقعیت من یا مشکلات خانوادگی، فرصت‌هایی را که سزاوارشان بود، از دست ندهند. سرم درد می کرد. خدایا، اگر نتوانم برای خانواده‌ام اینها را فراهم کنم، به چه دردی می خورم؟

چقدر غافل بودم از همه چیز!

فکر و خیال‌های گوناگون از همه جا و هیچ جا به سرم هجوم می آوردند. بی گمان دلم نمی خواست در چنین وضعیتی باشم اما کاری از دستم برنمی آمد. در باتلاقی افتاده بودم که به نظر می رسید رهایی از آن بسیار دشوار است. بهترین راه‌حل این بود که شغل جدیدی دست و پا کنم تا سرم گرم شود و باید هرچه زودتر این کار را انجام می دادم.

سنگین و خسته به سوی خانه رفتم. چشمم به شکمم افتاد. بالا و پایین می رفت. مدت‌ها بود از خودم هم غافل شده بودم و یادم رفته بود چند کیلو اضافه وزن دارم. من در سال‌هایی که گذشته بود خانه، خانواده، خودم و خیلی چیزهای دیگر را از یاد برده بودم اما حالا، با از دست دادن شغل و افتادن در شرایطی بحرانی چگونه می توانستم به تمام اینها برسم؟ میشل جلو در منتظرم بود، مثل همیشه اما این انتظار هم با بقیه شب‌ها فرق داشت. او منتظر همسری بود که شغلش را از دست داده و بسیار غمگین و افسرده بود. میشل این بار جلو در برای دلداری این همسر ایستاده بود. مرا در آغوش گرفت و گفت: ”**اوضاع خوب میشه. با هم از پس این مشکل برمیایم. راستش، فکر کردم بهتره یه جلسه خونوادگی بذاری و با بچه‌ها حرف بزنی و اوضاع رو براشون شفاف کنی. خیلی نگران هستن. نظرت چیه عزیزم؟**“ من پدر بودم و باید به وظیفه‌ام عمل می کردم و نگرانی ها را از بین می بردم. بچه‌ها که گناهی نداشتند. آنها باید از کودکی شان لذت می بردند.

با هم به اتاق نشیمن رفتیم. پسرم با دیدنم جلو آمد. با من دست داد و گفت: ”متاسفم پدر. می دونم شغل‌تون چقدر براتون مهم بود.“ همدردی او را در صورت دخترها هم می دیدم. خدای من، بچه‌ها کی آنقدر بزرگ و عاقل شده بودند؟ سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. **گفتم: ”نگران نباشید. اوضاع رو درست می کنم. شبانه‌روز تلاش می کنم تا یه شغل جدید پیدا کنم و زندگی‌مون رو به روزای قبل برگردونم.“**

بعد از اینکه بچه‌ها به اتاق‌های خود رفتند، میشل کنارم نشست، سرش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: ”عزیزم مجبور نیستی به خاطر ما عجله کنی و دوباره یه شغل پراسترس پیدا کنی. می تونیم یه مدت با درآمد من سر کنیم. فکر نمی کنی به یه همچین فرصتی نیاز داشتی تا خستگی این سال‌ها رو از تنت در کنی؟ فکر کن دوران استراحته و اصلاً حقت بوده.“

دوران استراحت؟ میشل داشت با من شوخی می کرد؟ الان وقت این حرف‌ها نبود. اصلاً من مرد استراحت و پا روی پا انداختن نبودم. من نیاز داشتم کار کنم، حتی به مراتب سخت‌تر و بیشتر از گذشته.

این لحظه‌ها را دریاب!

صبح فردا قبل از همه بیدار شدم. هنوز عادت نکرده بودم بیشتر از ساعت همیشگی بخوابم. قهوه را آماده کردم و لپ تاپم را روشن کردم. به سایت‌های کاریابی سر زدم. سراغ شرکت‌هایی در منطقه خودمان رفتم که بخش فنی بزرگ و خوب داشتند. به دوستان و آشنایانی فکر کردم که ممکن بود با چنین شرکت‌هایی ارتباط داشته باشند. به همه آنها





ایمیل فرستادم. همان موقع میشل و بچه‌ها از خواب بیدار شدند و خانه شلوغ شد. میشل حاضر شد تا سر کارش برود اما قبل از رفتن دوباره سفارش کرد: "یه کم به فکر خودت باش و استراحت کن. این مشکلی نیست که اصرار داشته باشی همین امروز حلش کنی. هیچ نیاز نیست این کار رو بکنی."

روز تازه به نیمه رسیده بود که سکوت خانه مرا به هم ریخت و دیوانه کرد. دلم برای سر و صدای اداره تنگ شده بود. "رزومه"ام را کمی اصلاح کردم و برای چند شغل دیگر درخواست فرستادم. حالا باید چه کار می‌کردم؟ از خانه بیرون زدم تا هوایی بخورم و به مغزم آرامش بدهم. تا پایم به حیاط رسید، نگاهم به باغچه‌ها کشیده شد که مدت‌ها بدون رسیدگی مانده بودند. حداقل این مشکلی بود که می‌توانستم آن را حل کنم. شاید در آن لحظه، این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد. به گاراژ رفتم. کمی گشتم و بیل باغبانی را پشت یک توپ فوتبال بی‌باد قدیمی پیدا کردم. به حیاط برگشتم و مشغول شدم. هنوز یک ساعت کار نکرده بودم که پشت و بازوهایم به شدت درد گرفت. فقط یک قطعه کوچک از باغچه را هرس کرده بودم.

از نفس افتادم. راهم را گرفتم و به حیاط پشتی رفتم. حیاط زیبایی نبود که آرزویش را داشتم. بارها برنامه‌ریزی کرده بودم که آنجا را آن طور که می‌خواهم درست کنم اما هرگز فرصت انجامش را نیافته بودم. این یکی دیگر از چیزهایی بود که باید به فکرش می‌بودم و انجامش می‌دادم.

به خانه برگشتم و ایمیلم را چک کردم. چیز جدیدی نبود. بچه‌ها نیمه‌های عصر به خانه برگشتند. سارا یک ساعت بعد گفت: "بابا خسته شدم. دیگه کاری ندارم که انجام بدم." از بالای لپ‌تاپم به او نگاه کردم و جوابش را دادم: "متاسفم عزیزم. الان سرم خیلی شلوغه. شاید بعداً." سرش را تکان داد، از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. من هم به لپ‌تاپم برگشتم. اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم روی پیدا کردن شغل تمرکز کنم. فکرم مدام به این مسیر کشیده می‌شد که چقدر عادت داشتم با سارا فوتبال تماشا کنم، البته قبل از اینکه سرِ خودم را آنقدر با کار گرم کنم و همه چیز را از یاد ببرم. منچستر یونایتد تیم دلخواه من و سارا بود. به سایت این تیم سر زدم. فردای آن روز یک بازی داشتند. شنبه، ساعت پنج بامداد. قرار نبود بازی از تلویزیون پخش شود اما می‌توانستیم بازی را به طور مستقیم از کامپیوتر تماشا کنیم و لذت ببریم.

بلند سارا را صدا زدم و طرحم را گفتم. از شنیدن آن هیجان‌زده شد و از ایده‌ام استقبال کرد و برایش مهم نبود آن وقت صبح از خواب بیدار شود. فردای آن روز وقتی لپ‌تاپم را روشن کردم، خورشید زورکی از پشت افق به ما نگاه می‌کرد. آنقدر شاد و هیجان‌زده بودیم و بلند هورا می‌کشیدیم که نگران بودم همسرم و بچه‌ها از خواب بیدار شوند. سارا خیلی خوشحال بود و بعد از پایان بازی، با شادی به اتاقش برگشت. به او قول دادم تماشای مسابقه مثل سابق یکی از برنامه‌های زندگی ما باشد. و این کار را کردم. از همان هفته آینده.

اتاق خانواده و حریم بچه‌ها

کم کم به زندگی جدیدم خو کردم. روش جدیدی را از سر گرفته بودم و تا حدودی از آن راضی بودم. همچنان برای پیدا کردن شغل، درخواست می‌فرستادم. هنوز هم ساعت‌ها پشت کامپیوتر می‌نشستم و به سایت‌های مختلف کاریابی سر می‌زدم. اما حالا فرصت داشتم کارهای دیگری هم انجام بدهم، کارهایی که همیشه علاقه داشتم آنها را انجام بدهم اما شغل ۲۴ ساعته‌ام این فرصت را از من گرفته بود. برای باغچه، سیستم آبیاری جدیدی راه‌اندازی کردم و چمنی را طراحی کردم که دوست داشتم. فقط چند ساعت برایش وقت گذاشته بودم اما کم کم وقتی شکل گرفت و باغچه واقعی شد، از دیدن آن بسیار لذت بردم و انگیزه گرفتم. با ورزش در باشگاه و کمک گرفتن از متخصص تغذیه توانستم مشکل اضافه وزنم را حل کنم. سال‌ها بی‌آنکه به آن توجه کنم درگیرش بودم اما حالا احساس بهتری داشتم.

یک روز که کارهایم را انجام داده بودم، در خانه پرسه می‌زدم که به اتاقی رسیدم که روزی، در دورانی که پدر و مادرم زنده بودند، اسمش را گذاشته بودیم "اتاق خانواده" و محل برگزاری شام‌ها یا مراسم ایام خاص بود. به میز ناهارخوری نگاه کردم که خاطرات زیادی از آن داشتم. رویش را خاک پوشانده بود. ناگهان فکری به سرم زد. بچه‌ها همیشه از این شکایت داشتند که بعد از مدرسه و انجام تکالیفشان، کاری برای انجام دادن ندارند و حوصله‌شان سر می‌رود. فکر کردم الان وقتش رسیده که از این اتاق استفاده کنیم. در یکی دو روز آینده اتاق را تمیز کردم و چند بازی ویدیویی جدید خریدم. از هفته آینده بچه‌ها بعد از مدرسه دوستان خود را به خانه دعوت می‌کردند و اوقات خوشی را در آن اتاق که نامش را "حریم بچه‌ها" گذاشته بودیم، می‌گذراندند. اما بچه‌ها وقت بازی سر و صدا داشتند، گرسنه هم می‌شدند. با خودم گفتم مشکلی نیست! بازی که بی‌سر و صدا نمی‌شود، ضمناً می‌توانم برایشان خوراکی‌های خوشمزه بپزم.

آخر هفته‌ها من و میشل با هم باغبانی می‌کردیم. باغچه‌ها و افرا بهتر و سرحال‌تر شدند. غروب روزهای تابستان، پنج تایی در حیاط جمع می‌شدیم. من همان جا شام می‌پختم. می‌گفتیم و می‌خندیدیم و دور هم شام می‌خوردیم. یک روز دیدم پسرم تنها نشسته و غمگین است. می‌دانستم نگران رفتن به کالج و وضعیت من است. مشکل کمی نبود. بحث آینده‌اش مطرح بود. چند تا از دوستان صمیمی‌اش سال قبل فارغ‌التحصیل شده به کالج رفته بودند و دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند. سعی کردم به پسرم دلداری بدهم: "می‌دونم از دست دادن خیلی سخته چون خودم اون رو تجربه کردم. امیدوارم بتونم مشکل رو حل کنم اما گاهی کاری از دست ما ساخته نیست پس باید همه چی رو به خدا بسپاری. خودش بهترین راه‌حل رو جلو پات میذاره."

گفت: "می‌دونم پدر. با زیر نظر گرفتن و دیدن شما این چیزا رو فهمیدم. می‌دونم شما بعد از دست دادن شغلتون چقدر نگران بودین و هنوز هم هستین اما هرگز اجازه ندادین این نگرانی روی خانواده اثر بذاره. شما خیلی خوب تونستین خانواده رو دور هم نگه دارین."

به پسرم خیره شدم. حرف‌هایش قلبم را به درد آورد. این آخرین روزهایی بود که پسرم در خانه و کنار من بود. دخترها هم خیلی زود به کالج می‌رفتند. اگر به خاطر از دست دادن شغلم این زمان را به دست نمی‌آوردم که کنار آنها باشم مطمئناً بعدها حسرت این روزها و لحظه‌ها را می‌خوردم. شاید خدا خواسته بود اینگونه فرصتی به من بدهد تا قدر خانواده را بدانم و فراموش نکنم که از همه چیز باارزش‌تر و مهمتر، بودن در کنار عزیزترین افراد زندگی است. خداوند به من فرصت داده بود تا دوباره شوهر و پدری باشم که خانواده‌ام به آن نیاز داشتند. من این شانس را یافته بودم که بین کار و سلامتی و خانواده‌ام تعادل برقرار کنم. تعادل و توازنی که به یقین می‌دانستم حتی پس از پیدا کردن یک موقعیت جدید و شاید فوق‌العاده شغلی، نمی‌خواهم آن را از دست بدهم و حتماً قدر این فرصت باارزش را خواهم دانست. از آن روز به بعد دیگر به کار فکر نکردم و به خودم گفتم تقاضاهای شغل را داده‌ام. حالا باید منتظر بمانم تا ببینم چه می‌شود.

و سرانجام روزی ایمیلی آمد: "به خاطر تجربیات شغلی و تخصصی که دارید، خوشحال می‌شویم برای مذاکره درباره‌ی همکاری شما با شرکت ما، ملاقاتی داشته باشیم." و هنگامی که برای مذاکره رفتم، اولین شرطم این بود که فقط روزی هشت ساعت کار کنم، آخر هفته‌ها هم تعطیل باشم. و گفتم: "دیگه نمی‌خوام لحظه‌های زیبای زندگی رو از دست بدم."

انسان برای برخورداری از شادی باید خودش را باور کند

• توماس پاین

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

سوگلی

بر اساس سرگذشت میترا - تهران

در فامیل بزرگ و شیک و با کلاس ما که هیچکس نمی‌دانست از کی و کجا جزو شازده‌های قاجار شدیم، پول و ثروت حرف اول و آخر را می‌زند. البته حرف آخر را هیچکس جرأت نداشت به زبان بیاورد چرا که عمه خانم برای خودش یک امپراتور تمام عیار بود. دلیلش نیز همان بود که اول گفتم، ثروت "عمه روح انگیز" از همه فامیل بیشتر بود.

ماجرای ثروتمند شدن یک شبه عمه روح‌انگیز هم برای خودش حکایت عجیبی بود و از آن عجیب تر، ماجرای سهم گیری عمو داریوش بود و تلخ‌ترین قسمت داستان، حکایت بی‌پول ماندن پدر من بود، داستانی که پدر مظلوم و بی‌زبان من هیچ وقت دوست نداشت آن را روایت کند، اما مادرم بیشتر از صد بار آن حکایت را برایم گفته بود و من هم کاملاً آن را حفظ شده بودم. آنطور که مادرم می‌گفت پدربزرگ مرحوم من، یعنی پدر پدرم، بر خلاف بسیاری از مردان قدیمی که عاشق پسر بودند، آن خدا بیامرز که "مش رحیم" نام داشت، عاشق دختر بود. شاید به این خاطر که خودش خواهر نداشت و مادرش نیز خیلی زود فوت کرده بود. هر چه بود، مش رحیم روز اول که با مادربزرگم ازدواج می‌کند، حرفش را همان اول می‌زند و رک و راست می‌گوید: ببین زری خانم، همین الان بهت میگم، تا سه تا شکم زایمان، مجال داری به من دختر بدی، اگه بچه سومون هم پسر باشه، مطمئن باش سرت هوو میارم! اما اگه برام حداقل یه دختر به دنیا بیاری، دنیا رو به پات می‌ریزم!"

- طفلک مادربزرگم بعد از به دنیا آوردن دو پسر که پدر من اولیش بود آنقدر به درگاه خدا نذر و نیاز کرد و دوازده امام و چهارده معصوم را شفیع قرار داد تا بالاخره قبل از اینکه هوو به سرش بیاید، خدا ناله‌هایش را شنید و در سومین زایمان، آرزوی شوهرش برآورده و یک دختر نصیب خانواده شد.

الحق والانصاف نباید ناگفته بگذارم که پدربزرگ به قولش عمل کرد و تا روزی که همسرش زنده بود نگذاشت هیچ آرزویی به دلش بماند؛ از دو بار رفتن به مکه و چند سفر کربلا بگیر، تا سالی یکی دو مسافرت به شهرهای مختلف. در کنار اینها، طلا و جواهراتی بود که برای زنش می‌خرید. با همه این برو و بیاها اما همه می‌دانستند عشق اول "مش رحیم" دخترش است که به قول خودش با به دنیا آمدنش، روح مش رحیم تازه شد، به همین خاطر نیز مش رحیم اسم تنها دخترش را گذاشت روح‌انگیز.

پدربزرگ از همان بچگی طوری با دو پسرش رفتار کرد که همه فامیل فهمیدند سوگلی پدر کسی نیست جز دخترش. مخصوصاً بعد از مرگ مادربزرگ که عمه آن زمان چهارده سالش بود، روح‌انگیز شد نور چشم مش رحیم. اینطوری بود که عمه روح‌انگیز



هر چه بزرگتر می‌شد بیشتر مورد اعتماد پدربزرگ قرار می‌گرفت، تا جایی که مش رحیم حتی در مورد کارهای تجاری‌اش هم با روح‌انگیز مشورت می‌کرد. از همان زمان بود که پسرها فهمیدند کلاهشان پس معرکه است. اما میان این دو پسر از زمین تا آسمان فرق وجود داشت. پدر من که اسمش کورش بود و فرزند ارشد محسوب می‌شد، هرگز لحظه‌ای از اطاعت حرفهای پدرش سرباز نمی‌زد، درست برعکس عموداریوش که یک نخاله تمام عیار بود، به گونه‌ای که هنوز بیست سالش نشده بود به داداش بزرگش گفته بود: "فکر کردی اگر یه روز پدر بمیره روزی ما می‌افته دست قوزی...؟" و پدر که اصولاً آدمی ساده و پاک بود، برادرش را نانجیب می‌دانست و سعی می‌کرد او را نصیحت کند و... اما آخر ماجرا، برد با عمو داریوش بود. در یکی از روزهایی که مراسم پاتختی دختر خاله‌اش بود و مردها حق نداشتند به مهمانی بروند، عمه روح‌انگیز که جزو اقوام درجه یک بود، از صبح برای کمک کردن راهی آن مراسم می‌شود. اما یک ساعت بعد مش رحیم که سابقه بیماری قلبی هم داشت، سکته می‌کند و خلاص! عمو داریوش که خواهرش را خوب می‌شناخت، به برادر بزرگش پیشنهاد می‌دهد که: "بیا قبل از اینکه آبجی باخبر بشه، حق خودمون رو از ارث پدر برداریم و..." اما وقتی با واکنش کورش روبرو می‌شود عذرخواهی می‌کند و می‌گوید: "شوخی کردم". بعد هم پدر را می‌فرستد که خبر را به خواهرش بدهد اما در همان فاصله، سه برگ چک از سه دسته چک پدرش برمی‌دارد و اثر انگشت مش رحیم را هم پای چکها می‌اندازد و به سرعت از خانه می‌زند بیرون و ساعتی بعد، موقعی که همه فامیل بالای سر جنازه اشک می‌ریختند، عمو داریوش حسابهای پدربزرگ را خالی می‌کند. خبر این رسوایی بعد از مراسم هفتم مش رحیم به گوش عمه روح‌انگیز رسید. اما روح‌انگیز به دو دلیل پیگیر برادرش نشد، اول اینکه نمی‌خواست آبرویشان بین همسایه و دوست و آشنا برود، و دلیل مهمتر این که پولهای نقدی که عمو داریوش از بانک برداشت کرده بود، حتی یک پنجم املاک و مغازه‌های مش رحیم نبود. اما عمو داریوش به همان راضی بود و بعد از مراسم چهلم پدرش نیز راهی آمریکا شد و همان جا زن گرفت و ماند و... دیگر هم تا همین امروز برنگشت. پدر من اما از همه بیشتر ضرر کرد، چرا که بعد از انحصار وراثت متوجه شد که برادر کوچکش بیشتر از او می‌فهمید! به این خاطر که طبق وصیت محضری و سند مش رحیم، دخترش روح‌انگیز مسئول تقسیم ارثیه بین فرزندانش شد و از آن به بعد، پدرم تبدیل شد به یک فرمانبر بدون چون و چرا. خواهرش به او گفت برو و سربازی، در حالی که می‌توانست کفالت بگیرد. عمه روح‌انگیز به او گفت برود و معلم آموزش و پرورش شود، در حالی که پدر عاشق دانشگاه رفتن بود. گاهی اوقات وقتی این چیزها را می‌شنیدم و سالها بعد که به چشم دیدم، از دست پدرم کفری می‌شدم که چرا اینقدر تحت فرمان خواهر کوچکش است اما وقتی یادم می‌آمد پدر فقط به خاطر رفاه ما بله و چشم می‌گوید، دلم به حالش سوخت.

این را ناگفته نگذارم که عمه روح‌انگیز هرگز نمی‌گذاشت به پدر سخت بگذرد. خانه‌ای که برای ما خرید از خانه خودش بزرگتر بود. هر چند سالی یک بار، بهترین ماشین را زیر پای پدر می‌انداخت و هر ماه چند برابر حقوق معلمی را به حساب برادرش می‌ریخت اما... اما درد ما این بود که عمه روح‌انگیز فقط تا زمانی به پدر می‌رسید که به او چشم می‌گفت. کافی بود عمه به پدر بگوید: "امسال عید من و شوهر و بچه‌هام قصد داریم بریم شیراز، تو هم با زن و دخترت با ما بیا... و وای به وقتی که پدر می‌گفت: "ولی من قراره بچه‌ها رو ببرم مشهد."

که در آن صورت، تا چند ماه از پول توجیبی خبری نبود و عمه به مشکلات پدر اهمیتی نمی‌داد و... تا دوباره پدر گردن کج کند و برود از خواهر کوچکش عذرخواهی کند و... وای که در این لحظات من چه زجری می‌کشیدم! هر چند که فقط یک دلیل برای دوست داشتن عمه روح‌انگیز داشتم، آن هم حرفی بود که پدر می‌زد. او همیشه می‌گفت:

- درسته که روح‌انگیز خیلی به من ظلم کرده، من فقط به خاطر اینکه خواهرم منو به زور نشوند پای سفره عقد مادرت، همه گناهاش رو می‌بخشم."

پدر این را کاملاً جدی می‌گفت چرا که واقعاً مادرم

را دوست داشت. مادر نیز با تمام وجود عاشق پدر بود. البته فکر نکنید که عمه روح‌انگیز فقط در مورد پدرم این گونه دیکتاتور بود. نه، اگر رفتار عمه را با شوهر بیچاره و پنج فرزندش می‌دیدید، آن وقت باورتان می‌شد که روح‌انگیز خیلی هم به برادرش احترام می‌گذارد.

بیچاره آقا نادر، شوهر عمه‌ام که یک کارمند ساده بود و به قول خودش به عشق ثروت روح‌انگیز عاشق او شده بود، تا روزی که زنده بود آب خوش از گلویش پایین نرفت چون عمه روح‌انگیز با شوهرش بیشتر شبیه به یک نگهبان رفتار می‌کرد تا همسر. درنهایت نیز شوهر عمه‌ام سر همین رفتارهای عمه دق کرد و مرد. اما عمه باز هم درس نگرفت و همین رفتار را با فرزندانش نیز داشت؛ دو دختر عمه و سه پسر عمه من، اگرچه در نگاه دیگران خیلی ثروتمند بودند و همیشه لباسهای برند روز می‌پوشیدند، ماشین آخرین سیستم زیر پایشان بود و طلا و جواهرات گرانقیمت آویزان می‌کردند و کمترین مسافرتشان دوبی و ترکیه بود، آنها نیز می‌دانستند اگر یک روز از دستور مادرشان نافرمانی کنند، تا چند ماه تنبیه می‌شوند.

اما عمه‌زاده‌هایم بدبختانه یا خوشبختانه به پدر مرحومشان نرفته بودند که به خاطر خرد شدن غرورشان اشک بریزند. بلکه حاضر بودند به خاطر جلب رضایت مادرشان و اینکه جیبشان را پر کنند، با آن سن و سال جلو عمه روح‌انگیز زانو بزنند و مادرشان صد تا فحش نثارشان کند، به شرط اینکه پول توجیبی‌شان قطع نشود. در بین بچه‌های عمه روح‌انگیز اما، حکایت "کاوه" با همه فرق داشت. او که فرزند سوم بود و یک سال از من بزرگتر، روحیه‌ای کاملاً متفاوت با دو خواهر و دو برادرش داشت؛ غروری ارزشمند داشت که حاضر بود برای حفظ آن دو سال فقط یک دست لباس بپوشد، تنها به این خاطر که وقتی نوزده سالش بود و مادرش جلو دوستانش سر او فریاد کشیده بود که: "کاوه مگه بهت نگفتم ساعت ۸ باید خونه باشی؟" و کاوه نیز با خونسردی پاسخ داده بود: "شما ممکنه خیلی چیزها بگی و منم به خاطر احترام مادر بودنتون شاید سکوت کنم اما معنی سکوتم این نیست که شما عقل کل هستین." کاوه از این گونه برخوردها با مادرش زیاد داشت. به یاد دارم سیزده بدر چند سال قبل که به باغ دماوند عمه رفته بودیم، موقعی که کاوه با دو سه تا از بچه‌های کشاورزان آن منطقه حرف می‌زد، یک مرتبه عمه روح‌انگیز بر سرش فریاد زد: "بابای اینها برای من کشاورزی می‌کنن، اون وقت تو باهاشون گرم گرفتی؟" کاوه هم با خونسردی پاسخ داد: "بله مادر...، به خاطر اینکه وقتی کنار اینها هستم معنی انسانیت رو خیلی بیشتر از لحظه‌ای می‌فهمم که کنار خواهر و برادرهای زالوصفتم هستم."

با همین رفتارهای کاوه بود که عمه روح‌انگیز هر از گاهی با طعنه می‌گفت: "درسته که حلال زاده به دائیش میره اما انگار تو به جای اینکه به دایی کورش‌ات بری، به اون دایی داریوش دزد نامردت رفتی" و هر بار کاوه می‌خندید و اهمیتی به حرفهای مادرش نمی‌داد. تا اینکه روزگار بازی عجیبی را برای ما شروع کرد، برای من و کاوه و البته پدر!

***

عمه روح‌انگیز ۵۷ سال بیشتر نداشت اما روز به روز ضعیف‌تر و مریض‌تر می‌شد. دکتر هم رفته بود و می‌گفت پزشکان گفته‌اند معده‌ات مشکل دارد. هر چه بود، این اواخر عمه روح‌انگیز خیلی اصرار داشت عروس آخرین فرزندش را هم ببیند. کاوه که در این دو سال آخر در باغ دماوند جدا زندگی می‌کرد، برخلاف اصرارهای مادرش آنقدر ازدواج نکرد تا دو خواهر و برادر کوچکترش نیز ازدواج کردند و حالا عمه روح‌انگیز فقط دلش می‌خواست او را هم داماد کند. کاوه ابتدا زیر بار حرف مادرش نرفت اما وقتی دانشگاهش را هم تمام کرد و از آن جایی که اهل خیلی از رفتارهای جوانهای همسن و سال خودش هم نبود، ظاهراً پذیرفت که با این خواسته مادرش موافقت کند، هر چند که نمی‌دانست قرار است با چه دختری ازدواج کند. اما من می‌دانستم!

آن شب همه به خانه عمه دعوت بودیم. مادرم بعد از ظهر به من گفته بود که عمه روح‌انگیز قرار است امشب دستور ازدواج تو و کاوه را صادر کند. وقتی این خبر را شنیدم، قلبم ایستاد چون آن روزها منتظر بودم "فرهاد" که در کلاس کامپیوتر با او آشنا شده بودم، به خواستگاریم بیاید. آنقدر عاشق فرهاد بودم که در این یک سال آخر چند خواستگار خوب را هم رد کرده بودم، هر وقت هم به فرهاد می‌گفتم "پس تو کی میای خواستگاری من؟" وعده امروز و فردا را می‌داد. من حاضر بودم تا ده سال دیگر منتظرش بمانم اما ناگهان دستور عمه صادر شده بود که من عروسش بشوم.

آن روز خیلی فکر کردم تا بالاخره به یک راه‌حل رسیدم که از این ازدواج اجباری خلاص شوم و در انتظار مرد محبوبم بمانم.

مثل همیشه "کاوه" دیرتر از بقیه وارد خانه مادرش شد اما قبل از اینکه از حیاط دنگال و پردرخت آنجا بگذرد، من که به بهانه قدم زدن زیر یکی از درختان پردرخت ایستاده بودم، صدایش کردم. کاوه که از دیدنم تعجب کرده بود، واکنشی نشان داد که فهمیدم او هم از ماجرا باخبر است چرا که با دیدن من مثل همیشه شروع به شوخی‌های مخصوص خودش کرد: "چطوری خانم؟ هنوز زن مانشده و نامزدمون نشده، یاد فیلم‌های هندی افتادی و زیر درخت منتظرم وایستادی؟ لابد منم باید مثل "ویجنتی مالا" آواز بخونم و دور درخت بگردم و... کاوه مشغول مسخره بازی بود که حرفش را قطع کردم: آقا کاوه، تو رو خدا یک دقیقه اذیت نکن و به حرفهای من گوش بده!

کاوه جا خورد و مقابلم ایستاد و با نگرانی پرسید:

- تو داری گریه می‌کنی دختر دایی؟ اتفاقی که برای کسی نیفتاده خدای نکرده؟

بغض چنان در گلویم پنجه انداخته بود که فقط توانستم به علامت "نه" گفتن سرم را تکان بدهم. خوشبختانه کاوه آنقدر باهوش بود که نیاز به بحث و گفت‌وگو نباشد. چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و به آرامی گفت: "آهان... فهمیدم. دلت جای دیگه است و دوست نداری به زور ازدواج کنی. درسته؟ خب این حق توئه، اگه فکر می‌کنی من از دستت ناراحت میشم، در اشتباهی. رک بگو کاوه رو دوست ندارم و آب پاکی را بریز رو دست "گادفادری" که این دفعه "گادمادر" ماست و هر کاری دوست داره، می‌کنه.

آه عمیقی کشیدم و گفتم: "مشکل همینه پسر عمه. اگه من بخوام به مادرت بگم نه، عمه خانم بابای بیچاره منو تنبیه می‌کنه. منظورم رو که می‌فهمی؟ یعنی حق پدرم رو بهش نمیده." کاوه که همیشه از شنیدن رفتارهای مادرش احساس شرمندگی می‌کرد، سری تکان داد و گفت: "همه اینهایی رو که میگی می‌دونم، فقط بگو چه کاری از دست من ساخته است؟"

من که منتظر همین حرف کاوه بودم، بلافاصله گفتم: تو بگو نه. شاید فکر کنی خیلی پررو و سوءاستفاده‌گر هستم پسر عمه، شاید حق با تو باشه اما مخالفت کردن تو با عمه روح‌انگیز موضوع جدیدی نیست و راحت می‌تونی بگی من از دختر دایی خوشم نمیاد و خلاص!

کاوه لبخندی زد و همان طور که به طرف خانه می‌رفت، جمله‌ای گفت که آن روز معنی‌اش را نفهمیدم: "باشه تو نگران نباش من همه چیز رو راست و ریس می‌کنم. اما خودت باور نکن که از تو خوشم نیاد دختر دایی..." اینها را گفت و داخل خانه شد.

من هم از حیاط خلوت وارد عمارت شدم. خواهر و برادران کاوه مثل همیشه داشتند برای خودشیرینی پیش مادرشان سر به سر کاوه می‌گذاشتند:

- به به... جناب ژان والژان هم از راه رسید.

کاوه هم که کمی عصبی بود، سعی کرد با شوخی موضوع را تمام کند: "به به... خانواده شیادان و کلاهبردار چطورند...؟

- بس کنید دیگه! مثل آدم ساکت باشید تا من حرفم رو بزنم.

این را عمه گفت و همه ساکت شدند بعد عمه ادامه داد و همین که اسم من و کاوه را به عنوان زوج آینده فامیل به زبان آورد، کاوه از جا برخاست و گفت: "منو کشوندی اینجا که اینو بهم بگی مادر؟ احترامت سر جاش مادر جون ولی من هر وقت دلم بخواد اونم با دختری که خودم انتخاب کنم، ازدواج می‌کنم الانم با اجازه‌تون خداحافظ..." عمه روح‌انگیز فریاد کشید: "تو غلط می‌کنی پسره چشم سفید که رو حرف من حرف می‌زنی. به خدا اگه همین الان برنگردی از ارث محرومت می‌کنم." کاوه که داشت کفشهایش را می‌پوشید، اشاره‌ای به خواهر و برادرانش کرد و به عمه گفت: مفت چنگ این چهار تا لاشخور که واسه رفتنت لحظه شماری می‌کنن!

کاوه این را گفت و خانه به هم ریخت و.. اما من نفس راحتی کشیدم و به روزهای خوش آینده با فرهاد فکر کردم.

***

انگار خوشبختی سهم من نبود چرا که دو ماه بعد

بقیه در صفحه ۶۲

انسان عاقل همیشه از بدگویی‌هایی که از او می‌شود استفاده می‌کند

• زرژیانه

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

آرزوی کودک...

در دبســتانی، معلّمی به شــاگردانش می گوید مطلبــی بنویســند از آرزوهایشــان، از آنچــه که می‌خواهند خدایشان برایشان انجام دهد. هر چه دل تنگشــان می‌خواهد بنویسند و از خدایشان بخواهند که آن را برایشان انجام دهد.

شاگردان مداد در دستان کوچکشان، شروع به نوشتن می کنند و آرزوهای ریز و درشت را از درون ســینه بر روی کاغذ روان می‌ســازند، گویی دل کوچکشــان تنگ بود و آرزوها دیگر در لانه دل نمی گنجید و اینک که فرصتی یافته بودند از آن تنگنا خارج می‌شــدند و روی کاغذ می‌دویدند.

آموزگار کاغذها را جمع کرد و در کیفش گذاشــت و ســپس شــاگردان را گفت که بروند؛ به خانه‌هایشــان، نزد پدر و مادرشــان و خودش نیز روانه منزل شــد تا به کارهای خانه برسد. چون کارها به پایان رسید، نگاهی به نوشته‌ها انداخت تا نمره‌ای بر پایین صفحه بگذارد تا هر یک از دانش آموزانش بدانند در نظر معلّم چقدر نوشته شــان ارزشــمند بوده است. اما یکی از برگه‌ها او را سخت منقلب ساخت و عواطفش برانگیخته شد و اشکش سرازیر گشت.

همســرش در همان لحظه وارد شــد و دید که سرشک از دیده وی جاری است. پرسید: «چه شده؟ اندوهگینی!» خانم معلم جواب داد: «این انشاء را بخوان؛ امروز یکی از شــاگردانم نوشــته است. گفتم آرزوهایشــان را بنویسند و او این گونه نوشته است. چقدر دردناک است.»

مرد کاغذ را برداشت و خواند. متن انشاء این گونه بود:

«خدایا، می‌خواهم آرزویی داشته باشم که مثل همیشه نباشد؛ مخصوص است. می‌خواهــم کــه مرا به تلویزیــون تبدیل کنی. می‌خواهم که جایــش را بگیرم. جای تلویزیونی را که در منزل داریم، بگیرم. می‌خواهم که جایی مخصوص خودم داشته باشم و خانواده‌ام اطراف من حلقه بزنند. می‌خواهم وقتی که حرف می‌زنم، مرا جدّی بگیرند؛ می‌خواهم که مرکز توجّه باشــم و بی آن که ســؤالی بپرسند یا حرفم را قطع کنند، بگذارند حرفم را بزنم. دلم می‌خواهد همان طور که وقتی تلویزیون خراب است به آن می‌رسند، به من هم برسند و توجّه کنند. دلم می‌خواهد پدرم، وقتی از سر کار برمی گردد، حتّی وقتی که خســته اســت، قدری با من باشد. و مادرم، وقتی غمگین و ناراحت اســت، به جای بی توجّهی، به ســوی من بیاید. و دوست دارم، برادرانم برای این که با من باشــند، با یکدیگر دعوا کنند... دوســت دارم خانواده هر از گاهی همه چیز را کنار بگذارند و فقط وقتشان را با من بگذرانند. و نکته آخر که اهمّیتش کمتر از بقیه نیســت این که مرا تلویزیونی کن تا بتوانم آن‌ها را خوشــحال و ســرگرم کنم. خدایا، فکر نکنم زیاد چیزی از تو خواسته باشم. فقط دوست دارم مثل هر تلویزیونی زندگی کنم.» انشاء به پایان رسید.

مرد نگاهی به همســرش انداخته گفت: «عجب پدر و مادر وحشتناکی اند!» زن سرش را بالا گرفت و گفت: «این انشاء را پسرمان نوشته!»



همیشه سپاسگزار باشیم

روزی مهندس ساختمانی، از طبقه ششم می‌خواد که با یکی از کارگراش حرف بزنه.

خیلی اونو صدا می‌زنه، اما به خاطر شــلوغی و سر و صدا کارگر متوجه نمیشه.

بــه ناچار مهندس ۱۰ دلار میندازه پایین، تا بلکه کارگر بالا رو نگاه کنه.

کارگــر ۱۰ دلار رو برمــی داره و اونــو تو جیبش می‌گذاره و بدون این که بالا رو نگاه کنه، شروع می کنه به کار کردن.

بار دوم مهندس ۵۰ دلار می‌فرسته پایین و دوباره کارگر بدون این که بالا رو نگاه کنه که ببینه الان پول از کجا اومده، پولو می‌گذاره تو جیبش.

بار ســوم مهندس ســنگ (کوچکی) رو میندازه پایین و سنگ می‌خوره به سر کارگر.

در این لحظه کارگر سر شــو بلند می کنه و بالا رو نگاه می کنه و مهندس کارشو بهش میگه و حرفاشو باهاش می‌زنه.

این داستان بلا تشبیه زندگی انسان است، خدای مهربان همیشه نعمت‌ها رو برای ما می‌فرسته، اما ما سپاسگزار نیستیم.

اما وقتی که ســنگ کوچکی بر سرمون میفته که در واقع همان مشــکلات کوچک زندگی اند، در اون موقع به خداوند روی می آوریم.

به همین خاطر است؛ هر زمان که از پروردگارمان نعمتی به ما رســید، لازم است که همیشه سپاسگزار باشیم قبل از این که سنگی بر سرمان بیفتد.

خدایا! چشم امید به توبسته‌ام



الهی! ســه خصلت اســت که نمی‌گذارد از درگاهت چیزی بخواهم و فقط یک خصلت اســت که مرا به آن ترغیب می‌کند. آن ســه خصلت عبارتند از: ۱- فرمانــی کــه دادی و من در انجامش درنگ کرده‌ام. ۲- کاری که مرا از آن نهی فرمودی ولی من بدان شــتافته‌ام ۳- نعمتی اســت که عطا فرموده‌ای ولی من در شکرگزاری‌اش کوتاهی کرده‌ام.

و اما تنها مساله‌ای که مرا به سویت می‌خواند تفضل و مهربانی تو به کسی است که به آستانت روی آورده و چشم امید به تو بسته است...

همهٔ لطف و احســانت از روی تفضّل اســت و همه نعمتهایت بی سبب و بدون زمینه استحقاق.

ایَ آنکه رحم می کنی بر کســانی که بند گانت به آنها ترحم نمی کنند وای آنکــه می‌پذیری بنده‌ای را که هیچ شــهری او را نمی‌پذیرد. و حاجتمندان به درگاهت را خوار نمی‌ســازی واصرار کنندگان را ناامید نمی‌کنی و گســتاخان را از آســتانت نمی‌رانی و تحفه‌های ناچیز بندگان و کارهای نیک ولی کوچک آنها را رد نمی کنی و جزای آن را می‌پردازی.

وای آنکه نه تنها از عمل کم تشــکر می‌کنی بلکه پاداش بزرگی بر آن در نظر می‌گیری‌ای آنکه به هر که به تو نزدیک شود، نزدیک می‌شوی.

و هر که به تو پشت کند، به سوی خود می‌خوانی.

وای خدایی که نعمتت را تغییر نمی‌دهی و در عذاب ما شتاب نمی کنی.

و درخت نیکی را به ثمر می‌رسانی تا در ثواب بیفزایی و از گناهان می گذری تا محو شود. آرزوها هنوز به انتهای کرمت نرسیده، برآورده شده برگشتند، و ظرف‌های درخواست‌ها از منبع بخششِ تو لبریز شدند، و صفت‌ها به حقیقت تو نرســیده از هم گســیخته‌اند پس بالاترینِ برتری‌ها و با شــکوه‌ترین همه عظمت‌ها بی‌تردید از آن توست ...

صحیفه سجادیه

خارج از محدوده

مرتضی شمس

توهین به شعور مردم تا کجا؟

در این روزهایی که حرف اول مقامات کشوری به انصراف ثبت‌نام یارانه برمی‌گردد، مطابق تمام حال و احوال مدیران بله قربان گویی که به میزشان چسبیده‌اند، مدیر سازمان لیگ هم برای آن که از قافله عقب نماند دست به کار شد و اطلاعیه‌ای را به عنوان مضمون منتشر کرد.

در راستای کمک به تولید و صنعت کشور جمعی از مدیران و بازیکنان و مربیان فوتبال شاغل در لیگ برتر از ثبت‌نام دریافت یارانه‌ها انصراف داده‌اند!!!

الهی من بمیرم برای این خادمین و عاشقان و جان بر کفان(!) که اینگونه مرد و مردانه قدم جلو گذاشته‌اند می‌گویند از ثبت‌نام دریافت یارانه‌ها انصراف می‌دهند!



با این همه ترفند و سیاه نمایی و زیرمیزی گرفتن و ماشین و ویلا و آپارتمان و مغازه و هزار کوفت و زهرمار دیگر همین سازمان لیگ که بهتر از هر کسی می‌داند بازیکنان و تیمها برای فرار از مالیات ارقام واقعی پرداخت و دریافت‌شان را نمی‌گویند، اعلام کرده است متوسط حقوق دست اندرکاران فوتبال در لیگی که خاتمه یافت ۲۹۵ میلیون تومان بوده است.

حالا اگر یک فوتبالیست را با خانواده‌اش سه نفر در نظر بگیریم ماهیانه ۴۵۵۰۰ تومان ×۳=۱۳۶ هزار تومان و اگر آن را ضربدر ۱۲ ماه کنیم می‌شود ۱/۶۳۲ میلیون تومان حالا همین پول تجمیع شده را با رقم میانگین ۲۹۵ میلیون تومان قیاس کنید!

چه احساسی به شما دست می‌دهد؟

راستی نمی‌خواهید هر چه دم دستتان می‌آید بر سر و کله این آقایان که هیچ حداقل به سر و کله خودتان بزنید؟

آخر بازیکنی که به طور متوسط سالی ۲۹۵ میلیون تومان (البته بعد از لحاظ کردن تمام حربه‌ها و جدای از محاسبه خودرو، ویلا و...) دریافت می‌کند ۱/۶۰۰ میلیون تومان به چه دردش می‌خورد؟ وقتی بنگر می‌گوید: ۵۰ میلیون تومان قرض کرده‌ام تا طی دو سه ماه خرج مایحتاج خورد و خوراک زن و بچه‌ام کنم اگر ۱/۶۰۰ میلیون سالانه یا ۱۳۶ هزار تومان ماهیانه را نگیرد چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ به راستی این آقایان چرا به شعور مردم توهین می‌کنند؟

همین آقایانی که در مجموع سالانه رقمی قریب به ۷۰۰ـ۶۰۰ میلیارد تومان پول این مملکت را حرام می‌کنند و تمام دغدغه‌شان به روز کردن پورشه‌شان است چگونه با حرف یارانه به مردم ریشخند می‌زنند؟

این همه شباهت نوبره!

در آخرین روز رقابتهای لیگ سیزدهم جام خلیج فارس، سازمان لیگ اقدام به انتشار اطلاعات از چگونگی مسابقات و بازیکنان کرد.

طبق اعلام سازمان لیگ مرجع اصلی مسابقات و بازیکنان فوتبال لیگ برتر ما بازیکنان ۱۶ تیم حاضر در این مسابقات به طور متوسط ۴/۵ کیلومتر در هر بازی دوندگی داشته‌اند و متوسط سنی بازیکنان ۳۰ سال بوده‌است. و از همه دردآورتر اینکه درصد استفاده از بازیکنان جوان تنها رقم ناچیز نیم درصد بوده است! در خصوص جذب تماشاگر هم که به صورت میانگین در هر بازی ۵ هزار نفر به ورزشگاه‌ها آمده‌اند! حالا بد نیست به آمار چند لیگ معتبر نگاهی بیندازیم.

در لالیگا بازیکنان شاغل در این لیگ به طور متوسط ۱۱/۵ کیلومتر دوندگی دارند.

متوسط سن بازیکنان این لیگ ۲۴/۷ سال است.

و درصد استفاده از بازیکنان جوان هم ۲۱ درصد.

در لیگ برتر انگلیس میزان دوندگی بازیکنان ۱۲/۱ کیلومتر است.

متوسط سنی بازیکنان ۲۳/۷ سال است.

درصد استفاده از بازیکنان جوان ۲۹ درصد است.

در خصوص میزان اقبال تماشاگران هم که می‌دانید آنها به نفر اعلام می‌کنند و همیشه بین ۲۵ تا ۵۰ هزار نفر را در هر مسابقه خود دارند ما که همیشه تخمینی



می‌گوییم هیچ زمانی از متوسط ۵ هزار نفر هم تجاوز نمی‌کنیم اما با توجه به سطح زندگی، بازیکنان ما نه تنها در کسب درآمد چیزی کمتر از بازیکنان اروپایی نمی‌گیرند بلکه با توجه به سطح متوسط درآمد در چندین و چند مورد هم از آنها بالاتریم و سر به آسمان سائیده‌ایم.

در خصوص رعایت اخلاق حرفه‌ای هم که عمراً اگر آنها به گرد بازیکنان ما برسند!! فقط نیم نگاهی به مصاحبه‌های رنگارنگ فوتبالیست‌های خودمان بیندازید تا دستگیرتان شود چقدر از آنها جلوتریم. به حضور پررنگ مدیران فوتبالی خودمان در رسانه‌ها نگاه کنید، اگر آنها به گرد پای ما رسیدند ما دسته جمعی مثل نهنگ‌ها حاضریم خودکشی کنیم.

اگر...

جناب عبدالحمید خان رمضانی مدیر عامل محترم تیم فوتبال پاس همدان که معرف حضورتان هست؟ این جناب که بعضاً از دسته مدیران همیشه گله‌مند فوتبال ماست در آخرین مصاحبه تلویزیونی خود اقدام به شاهکاری ماندنی کرد که بعید است کسی جرأت تکرار یا انجام آن را داشته باشد.

رمضانی عزیز که ید طولایی هم در افشاگری حاشیه‌های فوتبال مخصوصاً در لیگ یک را دارد در گفتگو با برنامه لیگ یک وقتی مقابل خبرنگار این برنامه قرار گرفت خیلی زودتر از همیشه از کوره در رفت و سریعتر از همیشه انتقادهای خود را شروع کرد. مدیر عامل این تیم همدانی که بسیار عصبانی هم به نظر می‌رسید در خصوص تیم و مسئولی در این تیم حرف می‌زد که ناگهان آمپرش بالا رفت و حرفی زد که نباید!!! گزارشگر جوان که از شنیدن حرف جناب رمضانی شوکه شده بود سعی کرد با طرح سئوالی دیگر ذهن رمضانی را منحرف کند و فضای گفتگویش را تغییر دهد. اما جناب مدیر عامل که تازه خونش به جوش آمده بود ول کن ماجرا نبود و مجدداً کلمه‌ای را گفت که بر و بچه‌های سیما تنها سپر دفاعی‌شان در این مواقع استفاده بهینه از «بوق» است (یکی دیگر از کاربردهای بوق در مملکت عزیزمان ایران) گزارشگر خود را جمع و جور کرد و با هزار و یک جور دستپاچگی گفت: آقای رمضانی اینطوری که شما حرف می‌زنید به مصاحبه لطمه می‌خورد و ما به دلیل رعایت اخلاق اجتماعی نمی‌توانیم آن را پخش کنیم!

فکر می‌کنید رمضانی چه واکنشی داشت؟

ـ خودش را پیدا کرد و عذرخواهی کرد؟

ـ سعی کرد با حوصله از این پرسش بگذرد و به اصطلاح قضیه را ماست مالی کرد؟

ـ خیلی شیک و جنتلمن‌مآبانه از گزارشگر عذرخواهی کرد و از وی خواست این تکه از گفتگویشان را سانسور کند؟

ـ تلاش کرد وانمود کند منظور دیگری داشته و گزارشگر بد تعبیر کرده؟

خیر جناب عبدالحمید خان رمضانی که از پاسی‌های قدیمی است خیلی محکم و استوار در جایگاه مدیریتی خویش ایستاد و به صراحت تمام گفت: اگر اجازه ندی حرفهایم را بزنم اصلاً با شما حرف نمی‌زنم!!!

گزارشگر گفت: آخه شما... بوق...

مدیر عامل با یک بوق شیپوری پاسخ داد!

و وقتی هم که گزارشگر مات و مبهوت مانده بود چه کار کند، آقای مدیر عامل زیر لب غرغر کنان گفت: وا... من یا حرف نمی‌زنم یا هر چی دلم بخواهد می‌گویم، نمی‌خواهید برو آقاجان من مصاحبه نمی‌کنم که نمی‌کنم!

خدا پدر این جناب رمضانی را بیامرزد که قهر کرد و ادامه نداد و گرنه اینقدر صدای بوق می‌شنیدیم که اشتباهی فکر می‌کردیم در ترافیک چهارراه مولوی پشت راه بندان هستیم!!!

کم دانستن و پر گفتن مثل نداشتن و زیاد خرج کردن است

● ناپلئون

عجیب‌ترین پول دنیا و مخترع مرموزش

شاید شما هم شنیده باشید که چند سالی است پول عجیبی اختراع شده که نمی‌توانید آن را با دست بشمارید یا جلو خودتان بگذارید و از تماشایش لذت ببرید. این پول، بیت کوین نام دارد. ("بیت" واحدی کامپیوتری است و "کوین" یعنی سکه" هر واحدِ این سکه‌های کامپیوتری، در سال ۲۰۱۱ تقریباً یک سوم دلار بود و سال قبل به ۱۲۰۰ دلار رسید و حالا هر بیت تقریبا ۱۳۰ دلار معامله می‌شود. این پول که از عجایت روزگار است، مخترعی دارد که از اختراع عجیبش، عجیب‌تر است.

مترجم: مریم نیک پور

مردی مبهم‌تر از ابهام!

"ساتوشی ناکاموتو" در انتهای راه عبور وسایل نقلیه ایستاده و به نظر تر سیده است. کمی هم بی‌حوصله به نظر می‌رسد. یک تی‌شرت پر از چین و چروک، یک شلوار جین آبی تیره کهنه و جوراب ورزشی سفید، لباس مردی است که می‌گویند پدر «بیت کوین» است. گویا با عجله خانه را ترک کرده که حتی فرصت نداشته کفش‌هایش را به پا کند. موهایش آشفته و نامرتب است و نگاه خیره و سرخش به نگاه کسی می‌ماند که هفته‌ها نخوابیده. ظاهر و چهره‌اش هیچ به مردی که برای مبارزه یا اعتراض قد علم کرده شبیه نیست. بیشتر شبیه کسی است که مدت‌ها جنگیده و همه چیزش را از دست داده... دو مامور پلیس از بخش شهربانی "تمپل سیتی" کنارش ایستاده‌اند. آنها هم گیج و متعجب به نظر می‌رسند. یکی از آنها از من می‌پرسد: "از این مرد چی می‌خواستی بپرسی؟ اون فکر می‌کنه اگه با تو حرف بزنه تو دردسر میفته." می‌گویم: "فکر نمی‌کنم هیچ مشکلی براش پیش بیاد. می‌خوام از بیت کوین بپرسم. این مرد ساتوشی ناکاموتو، مبتکر عجیب‌ترین پول دنیاس." مامور پلیس می‌گوید: "واقعاً؟ این همونیه که بیت کوین رو ابداع کرده؟ پس چرا سر و وضع محقری داره؟ میگن خیلی پولداره."

من اینجا آمده‌ام تا درباره ناکاموتو و زندگی‌اش چیزهای بیشتری کشف کنم. برایم کمی عجیب است که مردی مثل او که ابداع کننده بیت کوین، موفق‌ترین پول رایج دیجیتال دنیاست، و در مواقع اوجش روزانه تقریبا ۵۰۰ میلیون دلار داد و ستد دارد، ناگهان از همه چیز کناره‌گیری کند و به خانه خانوادگی‌شان در تپه کوه سن گابریل در لس آنجلس پناه ببرد.

خیلی سعی می‌کند از زیر سوال‌ها در برود و به آنها پاسخ ندهد. می‌گوید: "من دیگر هیچ ارتباطی با بیت کوین ندارم. بنابراین نمی‌تونم به سوال‌های شما جواب بدم. حالا مسئولیت به آدمای دیگه‌ای واگذار شده و من هیچ ارتباطی باهاشون ندارم." ناکاموتو دیگر حرفی نمی‌زند و مامور پلیس با گفتن اینکه مکالمه تمام شده، کاملاً قضیه را شفاف می‌کند. اما تحقیق دو ماهه و گفت و گو با همه آنهایی که به ناکاموتو نزدیک هستند و کسانی که در زمینه توسعه و رواج این پدیده جهانی خارج از مکان با او کار کرده‌اند، تا حدودی این نکته را روشن می‌کند که افسانه‌هایی که درباره مشهورترین پول رایج سری وجود دارد، فقط و فقط افسانه هستند و تا واقعیت، فاصله زیادی دارند. ریسمانی که نیوزویک یک سر آن را گرفت و دنبالش رفت، به ساتوشی ناکاموتویی رسید که ژاپنی آمریکایی و ۶۴ ساله است. کسی که به گفته خیلی‌ها ذوق و استعداد بی‌نظیری در جمع آوری مدل‌های قطار داشته و تا امروز مشاغل مختلفی را در شرکت‌های معتبر و بزرگ حتی برای ارتش آمریکا، به عهده داشته است.

ابتکارش را انکار می‌کند

برای یافتن کسی که می‌گویند مُبدع بیت کوین است و اسمش ساتوشی ناکاموتوست، جَست‌وجوها کردم. در آمریکای شمالی و بیرون از آن چند نفر به این اسم وجود دارند. حتی یکی از آنها ادعا می‌کند بیت کوین را او استارت زده و در ژاپن پایه‌های آن را بنیان نهاده. اما به نظر نمی‌رسید هیچکدام از این پروفایل‌ها نکته یا اطلاعاتی داشته باشند که ما را قانع کند با خالق بیت کوین طرف هستیم. از طرفی انگار تعدادی از اطلاعات موجود در پروفایل‌ها واقعی نبودند. نکته دیگری هم وجود داشت. ممکن بود ساتوشی ناکاموتو اسم جعلی فرد باشد. اما چرا این فرد باید چنین نام مشخصی را برای خودش انتخاب کند؟ این شک و تردیدها فقط تا زمان مرور اطلاعات پایگاه داده‌ها که حاوی کارت‌های ثبت نام شهروندان با تبعیت آمریکاست، باقی ماند. در این پایگاهِ داده‌ها یک ساتوشی ناکاموتو وجود داشت که اطلاعات پروفایلش با اطلاعاتی که از مبدع پول دیجیتال انتظار می‌رفت، همخوانی داشت. کم کم تصویری روشن و دقیق از این فرد در حال شکل گرفتن بود.

دو هفته پیش از ملاقات ما در تمپل سیتی، در جست‌وجوهایم به ایمیلی مرتبط با ساتوشی ناکاموتو برخوردم. من این ایمیل را از طریق یک شرکت به دست آوردم که این فرد از آنجا مدل قطار می‌خریده. او در ایمیل خود به جزئیاتی در زمینه اصلاح و تغییر مدل‌های بخار به کمک تکنولوژی وابسته به کامپیوتر اشاره کرده بود. او می‌گوید از دوران نوجوانی به این کار علاقه داشته و از همان موقع، بخش‌های قطار را از ژاپن و انگلیس می‌خریده و آنها را به شکلی دیگر طراحی می‌کرده. تمام اینها به دانستن مقدار زیادی دانش ریاضی نیاز دارد که ساتوشی و بقیه اعضای خانواده‌اش در آن موفق و به نوعی برجسته هستند. همه آنها در رشته‌های فنی و مهندسی تحصیل کرده‌اند. برادر بزرگ‌تر، یعنی ناکاموتو، از دانشکده پلی تکنیک ایالت کالیفرنیا با مدرک فیزیک فارغ‌التحصیل شد. اما برخلاف دو برادرش مسیر شغلی دشوار و پرپیچ و خمی را انتخاب کرد. همین که پرسش‌های من در زمینه بیت کوین آغاز شد، ساتوشی ناکاموتو دیگر به آنها پاسخی نداد. اواخر ماه فوریه بود. قبل از آن من در مورد سابقه تحصیلی و شغلی‌اش پرسیده بودم چون در پروفایل‌ها اطلاعات چندانی به دست نمی‌آید. اما فقط پاسخ‌هایی ایمیلی دریافت کردم که کاملاً مشخص بود آنها را برای طفره رفتن از جواب طراحی کرده است. تلاش از طریق بقیه اعضای خانواده هم به نتیجه‌ای نرسید. بعد از آن دیگر ناکاموتو تمام پیغام‌ها و ایمیل‌هایم را بی‌پاسخ گذاشت. تا این که در خانه‌اش رفتم. تویوتا کورولای نقره‌ای تمیزی جلو در پارک بود. زنگ در را زدم. کسی باز نکرد. فقط یک لحظه دیدم یک نفر از پشت پنجره نگاه کرد و زود از آنجا دور شد.

برادران ساتوشی معتقدند "او استعداد فوق‌العاده‌ای دارد و تمرکز و وسعت فکرش مثال زدنی است. او بسیار باهوش است و در هر رشته‌ای که نام ببرید، حرفی برای گفتن دارد." آنها یک هشدار هم دادند: "آنچه که شاید هرگز درباره برادرشان ندانیم این است که یک دوره از زندگی او مثل یک ورق کاغذ سفید است و نمی‌توان از آن دوره، اطلاعاتی به دست آورد زیرا خودش همه چیز را انکار می‌کند. او حتی از زیر این مساله که پدر بیت کوین است، در می‌رود."

مردی که دشمن بانک‌هاست

بیت کوین پول رایجی است که در دنیای کدهای کامپیوتری زندگی می‌کند و می‌توان آن را به هر نقطه‌ای از دنیا فرستاد بدون اینکه مجبور باشید به

منبع: نیوزویک، مارس ۲۰۱۴
گزارش اختصاصی مک گرث گودمن

بانک مراجعه کنید یا کارمزدی بپردازید. بیت کوین یک شبکه مالی آنلاین است که کاربران می‌توانند از آن برای فرستادن یا دریافت پول استفاده کنند. شاید بیت کوین در ظاهر شبیه پول سنتی باشد اما در دو مورد با پول‌هایی مثل دلار یا یورو تفاوت اساسی دارد: نخست اینکه بیت کوین هیچ مرکزیتی ندارد. شرکت‌ها، موسسه‌ها یا بانک‌هایی که دنبال کسب سود هستند، توسط شبکه‌هایی مانند ویزا، مستر کارت، پی‌پال مدیریت می‌شوند اما بیت کوین مالک یا کنترل کننده‌ای ندارد. بیت کوین یک ساختار فرد به فرد دارد که با میلیون‌ها کامپیوتر و همزمان با هم، برای پردازش پرداخت‌های بیت کوین کار می‌کنند. و این یعنی، بیت کوین اولین شبکه مالی کاملاً باز دنیاست. دومین چیزی که بیت کوین را متفاوت می‌کند این است که بیت کوین، پول یا ارز مخصوص به خودش را دارد. شبکه‌های ویزا و مستر کارت، تراکنش‌ها را با ارزهای سنتی مانند دلار یا یورو انجام می‌دهند اما شبکه بیت کوین تراکنش‌ها را با واحد پولی جدیدی به نام بیت کوین انجام می‌دهد.

می‌توانید بیت کوین را به آسانی در تلفن همراه یا کامپیوتر خود ذخیره کنید تا وقتی که لازم باشد از آن برداشت کنید. اما چون این پول مانند سکه و اسکناس، وجودی ملموس ندارد و فقط به شکل کدهای کامپیوتری است، اگر هارد شما ویروسی یا فرمت شود، و یا اگر کسی حافظه هارد شما را سرقت و خالی کند، این پول هم از بین می‌رود. اگر یک نفر رمز عبور و کلید دستیابی به این کدها را به دست بیاورد، می‌تواند پول بیت کوینی شما سرقت کند. "گاوین اندرسون"، سرپرست فعلی بیت کوین که ۴۷ سال دارد می‌گوید: "این پول مردم را هیجان‌زده کرد و خیلی زود رایج شد زیرا بیت کوین راه آسانی است برای داد و ستدهای مالی البته همین آسانی، می‌تواند دردسرهایی هم داشته باشد و بهتر است آن را در صندوقی ذخیره کرد که امنیتش مورد اطمینان باشد یا آن را در درایوی نگهداری کرد که به اینترنت وصل نیست. به هر حال این پول طوری است که هر کس که می‌خواهد به هر جای دنیا پول انتقال بدهد به راحتی می‌تواند با بیت کوین این کار را انجام بدهد. کافی است پشت کامپیوترش بنشیند و به آسانی فرستادن یک ایمیل، پول را به هر جا که خواست بفرستد." بیت کوین در برابر سرقت‌های بزرگ و کلاهبرداری هم بسیار آسیب‌پذیر است به همین دلیل دیده شده قیمت و ارزش هر بیت کوین از بیش از ۱۲۰۰ دلار در سال گذشته به ۱۳۰ دلار در اواخر فوریه سقوط کرد. این پول توجه مجلس سنای آمریکا، بخش امنیت بی‌خانمان‌ها، فدرال، سرویس داخلی مالیات بر درآمد و... را هم جلب کرده است. FBI حالا یکی از سهامداران بیت کوین دنیاست.

اندرسون می‌گوید: "کار کردن روی کدهای مرکزی بیت کوین حقیقتاً ترسناک است. چون اگر چیزی را خراب کنید، این پروژه ۸ بیلیون دلاری نابود می‌شود." او نزدیک به یک سال، چندبار در هفته، با پدر بیت کوین ارتباط و تبادل نظر داشت. تقریباً ۴۰ ساعت در هفته آن هم برای تصحیح کد بیت کوین. اما هرگز ناکاموتو را ندید حتی صدایش را هم نشنید. ارتباط آنها، آن طور که اندرسون می‌گوید، همیشه از طریق ایمیل یا پیغام خصوصی در محلی که مخصوص این پیغام‌ها در سایت بیت کوین است، انجام می‌شد. بر اساس گفته‌های اندرسون، ساتوشی انسان جدی و سختگیری است و اگر خطایی از تو سر بزند، تو را انسانی احمق تصور می‌کند و دیگر هرگز جوابت را نمی‌دهد.

گاوین اندرسون، اهل استرالیاست و از دانشگاه پرینستون با مدرک مهندسی علوم کامپیوتر فارغ‌التحصیل شده است. او به طور اتفاقی در تیم رمزگذاران و برنامه‌نویسانی که به صورت داوطلب روی یک پایگاه تکمیل و بهبود کد بیت کوین کار می‌کردند، وارد گروه شد و خیلی زود یکی از اعضای مهم آنها شد. اندرسون در سال ۲۰۰۹ مشغول گشت‌زنی و خواندن مطلب در وبلاگی بود که مطلبی درباره بیت کوین دید. آن را خواند و جذبش شد. از طریق یکی از آدرس‌های ایمیل غیرقابل تعقیبِ مؤسس‌های بیت کوین به ناکاموتو رسید و به او پیغام داد: "ایده فوق‌العاده‌ای است. دوست دارم با شما در این زمینه همکاری کنم. چه کاری از من برمی‌آید؟"

در نوامبر سال ۲۰۰۸، کمی پیش از آغاز به کار رسمی بیت کوین، مقاله‌ای ۹ صفحه‌ای در اینترنت منتشر شد که امضای فردی به نام ساتوشی ناکاموتو را داشت. این فرد در مقاله خود استفاده از پول الکترونیکی را توصیه و تاکید کرده بود استفاده از پرداخت‌های آنلاین بدون اینکه به بانک یا مؤسسه‌های مالی نیاز باشد، روش فوق‌العاده‌ای است که می‌تواند در دنیای پیچیده امروزی به کار گرفته شود. شاه کلید این روش، جایگزینی کاربران به جای بانک‌ها به عنوان واسطه یا دلال معامله بود.

یکی از اولین کسانی که در سال ۲۰۰۹ با مبدع بیت کوین همکاری کرد، "مارتی مالمی" ۲۵ ساله بود. او برنامه‌نویسی بود که روی بیت کوین سرمایه‌گذاری کرد. خودش می‌گوید: "بیت کوین‌هایم را در سال ۲۰۱۱ فروختم و به جای آن یک آپارتمان زیبا خریدم. امروز با همان مقدار بیت کوین می‌توانستم چندین آپارتمان بهتر از این بخرم."

خانواده ناکاموتو می‌گویند او در بیشتر عمرش منحصراً به دو چیز فکر می‌کرده: پول و مخفی‌کاری. ساتوشی ناکاموتو در ۴۰ سال گذشته هرگز از نام شناسنامه‌ایش استفاده نکرده. او در ۲۳ سالگی و پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه پلی تکنیک کالیفرنیا، نامش را به "دورین پرنتیس ساتوشی ناکاموتو" تغییر داد و پس از آن به جای استفاده از اسم ساتوشی، اینگونه امضا کرد: دورین اس. ناکاموتو. ناکاموتو که از نسل سامورایی و فرزند یک روحانی بودایی است، در جولای ۱۹۴۹ در شهر "بِپو" ژاپن متولد شد. مادر و پدرش در سال ۱۹۵۹ از هم جدا شدند. مادرش مدتی بعد مجدداً ازدواج کرد و با همسر جدید و سه پسرش به کالیفرنیا مهاجرت کرد. حالا مادر ناکاموتو ۹۳ ساله است و در تمپل سیتی با پسرش زندگی می‌کند. ناکاموتو بعد از فارغ‌التحصیلی از کالج، در شرکت هواپیمایی HUGHES مشغول به کار شد. او دوبار ازدواج کرده که حاصل آن شش فرزند است.

همسر دوم ناکاموتو درباره او می‌گوید "او مرد بسیار کم‌حرفی بود". آنها در سال ۱۹۸۷ به کالیفرنیا برگشتند و ناکاموتو آنجا به عنوان مهندس کامپیوتر در شرکت‌های ارتباطات و فن‌آوری در منطقه لس آنجلس کار کرد. او در دهه ۱۹۹۰ دوبار شغل خود را از دست داد. از آن پس به شدت دچار مشکلات مالی شد تا جایی که بانک خانه‌اش را که در رهن بود، از او گرفت. دختر ناکاموتو معتقد است که این شکست‌ها برای پدرش بسیار گران و دشوار بودند و آن تجربه ممکن است به ما بنمایانند که ناکاموتو نسبت به بانک‌ها و دولت چه تفکر و عقیده‌ای داشته. ناکاموتو که یک لیبرال دو آتشه است مدام دخترش را تشویق می‌کرده مستقل باشد و برای خودش کار و کاسبی راه بیندازد و زیر سلطه دولت نباشد. او از دولت و مالیات فراری بود و از همه کسانی که مسؤول چنین وضعیتی بودند، بیزار بود. دختر ناکاموتو پدرش را مردی توصیف می‌کند که ساعت‌ها کار می‌کرد. او کار خود را صبح خیلی زود، زمانی که هیچ کدام از اعضای خانواده بیدار نشده بودند آغاز می‌کرد و پاسی از شب گذشته، از کار دست می‌کشید. او در اتاقش را همیشه قفل می‌کرد و اگر بچه‌ها به کامپیوترش دست می‌زدند، تنبیه می‌شدند. ناکاموتو تمام جزئیات خبرهای سیاسی را دنبال می‌کرد و مفسر سیاسی بسیار خوبی بود. او عاشق تکنولوژی بود، قدیم یا جدید، هیچ تفاوتی نداشت. برای خودش کامپیوتری طراحی و

بقیه در صفحه ۶۲

بر بالای در علم نوشته شده است "که باید ایمان داشته باشی"
● ماکس پلانک

همسرم بسیار کم حرف شده

کارشناس روانشناسی مشاوره

خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
از هفته آینده روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت شماخوانندگان گرامی خواهند بودو مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی امکان پذیر است

سوال: با سلام یکی از خوانندگان قدیمی مجله هستم که مدت چهار سال پیش ازدواج کردم وزندگی خوبی هم دارم وهنوز در ارتباط با فرزندار شدن هم تصمیمی نگرفته ایم ولی از آنجا که هر دو نفرمان شاغل هستیم و بعدازظهر ها همدیگر را می بینیم کمتر به مسایل هم توجه داریم ومن مدتی است که متوجه شده ام همسر ۴۰ ساله ام گویا افسردگی دارد و بسیار کم حرف شده و معمولاً در خودش است وراضی به مراجعه به مراکز مشاوره درمانی هم نیست. به همین منظور از حضور شما تقاضا دارم راهنمایی ام کنید چه کنم؟

مریم ـ اصفهان

افسردگی در مردان

مردان اغلب تمایل زیادی برای بیان مشکلات درونی خود راندارند ومرتبا آن راانکار می کنند. اما اینکه چرا پذیرفتن افسردگی در مردان مشکل است؟ این مسئله کاملا به مسائل فرهنگی هر جامعه‌ای بستگی دارد. اینکه چه رفتارهایی از یک مرد در جامعه انتظار می رود. در واقع در پذیرش افسردگی در مردان همیشه رد پای انتظارات فرهنگی دیده می شود.

مثلاً از مردان انتظار می رود که مانند یک ابر انسان رفتار کنند. همیشه اوضاع را تحت کنترل داشته باشند و از ابراز احساسات خود امتناع کنند.

از نشانه‌های اصلی افسردگی در مردان هم می توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ - خستگی: از نمودهای بارز و اصلی افسردگی در مردان خستگی است. آنها مدام احساس خستگی دارند. مرتب پیشانی خود را روی دست می گذارند و چشمان خودرا می بندند و مرتبا تکرار می کنند که خیلی خسته هستند.

۲ - خواب نامناسب: اختلال در خواب از نشانه‌های مشترک افسردگی در زنان و مردان به شمار می رود. این اختلال شامل: بی خوابی شبانه، بیدار شدن زود هنگام، پر خوابی در طول روز می باشد. در مورد مردان اختلال خواب اغلب شامل: چرت هایی در طول روز و سخت بیدار شدن هنگام صبح است.

۳ - دردهای جسمانی: از شکایات اصلی مردان افسرده، کمر دردهای مزمن، زانو درد، درد مفاصل، شکم درد، اختلالات گوارش، سردردهای مزمن، احساس گرگرفتگی و عرق کف دست‌ها و لرز در ناحیه پاها است.

۴ - اختلال در توجه و تمرکز: از نشانه‌های افسردگی در مردان کاهش قدرت تحلیل و تمرکز بر موضوعات و عدم تمرکز بر مسائل مختلف است.

۵ - اختلال در حافظه: مردان افسرده فراموش کارتر می شوند. مرتب وسایل خود را گم می کنند و قرارهای کاری خود را فراموش می کنند.

۶ - کج خلقی: مردان افسرده زود رنج می شوند. نسبت به صحبت‌های دیگران حساس اند و تعبیرهای ناعادلانه دارند و سوال‌های اطرافیان را با بی حوصلگی و کوتاه پاسخ می دهند.

۷ - عصبانیت: مردان افسرده احساسات خود را با عصبانیت بروز می دهند. آنها به خاطر هر موضوعی از کوره در می روند. پرخاشگری می کنند. آنها برای اینکه یک امر را انکار واثبات کنند که هنوز مقتدر و پابرجا هستند از خود عصبانیت و بد خلقی نشان می دهند.

۸ - افکار منفی: مردان افسرده بیشتر از سایر افراد غیر افسرده دارای افکار منفی هستند. آنها هر صحبتی از طرف اطرافیان را به صورت منفی آن تفسیر و هر حرکتی را توهین به خود تلقی می کنند.

> **تا جایی که ممکن است مسئولیت‌های کوچکی که بر عهده او بوده را خود بر عهده بگیرید و بگذارید اوقاتی را صرف رسیدگی به امور خود بکند. و در نهایت از بحث و جدل با او امتناع کنید**

۹ - ناتوانی جنسی: یکی از پیامدهای اختلال افسردگی، بروز ناتوانی جنسی است و این دقیقاً همان مشکلی است که مردان از اعتراف و ابراز و پذیرش آن امتناع می کنند.

۱۰ - اختلال در تصمیم گیری: مردان افسرده در تصمیم گیری ناتوان می شوند. مرتبا دودلی دارند. نمی توانند مسائل را به درستی تحلیل کنند و نتیجه گیری مناسبی داشته باشند.

۱۱ - تغییر در اشتها: مردان در هنگام افسردگی اغلب دچار بی اشتهایی می شوند. البته تعدادی از مردان افسرده هم هستند که به پر خوری روی می آورند.

۱۲ - منزوی شدن: مردان افسرده خیلی سریع از جامعه و اطرافیان کناره گیری می کنند.

۱۳ - مصرف مواد و سیگار: اغلب مردان افسرده در صورت طولانی شدن روند افسردگی ممکن است به سیگار و مواد مخدر روی بیاورند. و این مسئله به این دلیل است که در واقع از آن به عنوان یک راه درمان استفاده می کنند.

۱۴ - افکار و میل به خود کشی: داشتن افکار خود کشی یکی از نشانه‌های بارز افسردگی است.

توصیه‌هایی برای اطرافیان مردان افسرده:

نخست اینکه شرایط فعلی او را نادیده نگیرند: علائم و نشانه‌هایی که در مورد افسردگی ذکر شد زنگ خطری است برای شما. طوری رفتار نکنید که مجبور شود افسردگی خود را پنهان کند

دوم اینکه او را متقاعد کنید که برای درمان خود از یک متخصص کمک بگیرد.

سوم اینکه به او عشق و محبت بدون قید و شرط خود را ابراز کنید و به او یادآوری کنید که در هر شرایطی در کنار او خواهید ماند و او را حمایت خواهید کرد

چهارم اینکه به او جایگاه مهمی را که در خانواده دارد یادآوری کنید و بگویید که اندوه و غمگینی او بر روی تمام اعضای خانواده اثر می گذارد.

پنجم اینکه برنامه‌های متنوع و شاد را ترتیب دهید. در کنار او بنشینید و در آرامش با یکدیگر گفت و گو کنید.

ششم اینکه تا جایی که ممکن است مسئولیت‌های کوچکی که بر عهده او بوده را خود بر عهده بگیرید و بگذارید اوقاتی را صرف رسیدگی به امور خود بکند. و در نهایت از بحث و جدل با او امتناع کنید، او را به خاطر رفتارهای اخیرش سرزنش نکنید او را درک کنید و بگذارید محیط خانه برایش محیطی امن برای آرامش و استراحت باشد.

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

خانه بخت عمه زهرا



شب میهمانی عمه زهرا بود که برای اولین بار فهمیدم توی این خانواده چه مشکلات جدی وجود دارد!

سروش داشت می‌رفت هند... مثلاً برای ادامه تحصیل. اما کی باور می‌کرد؟! لیسانسش را ۶ ساله گرفت. آن هم در یک شهر دورافتاده... همه می‌دانستیم سروش اهل درس و مشق نیست. تا اینجایش را هم که خوانده بود با فشار و تلاش عمه بود. موقع امتحان‌هایش عمه کار و زندگی‌اش را ول می‌کرد و می‌رفت شهرستان که برای سروش غذا بپزد و مراقبش باشد!

یک دفعه خبردار شدیم سروش برای ادامه تحصیل می‌خواهد برود هند... عمه هم یک مهمانی بزرگ گرفت که همه با سروش خداحافظی کنند. همه جمع بودیم. از عمه‌ها و عموها گرفته تا عروس‌ها و دامادهای تازه‌وارد خانواده.... حدود سی نفر بودیم. همان جا موضوع فروش خانه عمه مطرح شد. دیگر با رفتن سروش عمه تنها می‌ماند و می‌خواست خانه را بفروشد و برود شمال زندگی کند... من هم که دندان درد داشتم فرو رفته بودم توی مبل و نای بلند شدن نداشتم و برای اولین بار بحث جدی خانوادگی را داشتم تجربه می‌کردم. عمو حبیب اخم کرد و گفت: خواهر کجا می‌خواهی بروی؟! اگر می‌خواهی خانه را بفروشی همین جا یک آپارتمان کوچک بگیر و پیش خودمان بمان.

پدرم پوزخندی زد و گفت:

"اصلاً آبجی می‌دونی که این خونه یادگار آقاجونه و بهتره که همین طور دست نخورده بمونه.

تا آن روز نمی‌دانستم خانه‌ی عمه در اصل ارثیه‌ای است که به همه تعلق دارد. لابه‌لای حرف‌ها فهمیدم. آقا بزرگ موقع فوتش خانه را به نام عمه کرده... گویا در آن زمان عمه شوهرش فوت کرده بود و سروش هم یک سال بیشتر نداشت. آقا بزرگ این کار را کرده بود که عمه راحت زندگی کند. اما از همان موقع دلخوری‌هایی وجود داشته. مخصوصاً که عمه دوباره شوهر می‌کند و با این وجود حاضر نمی‌شود خانه را به برادرها بدهد... بعد از چند سال از شوهر دومش طلاق گرفت و کماکان در خانه ماند.

شرعاً و قانوناً خانه مال عمه بود ولی آن روز متوجه شدم همه خواهر و برادرها در این مورد ادعاهایی دارند. مخصوصاً که پدر سروش فوت کرده بود و ارثیه خوبی برای سروش گذاشته بود و آنها عملاً به این خانه احتیاج حیاتی نداشتند.

کم‌کم گفتگوها از حالت تعارف در آمد و عمه زینب با لحن تندی گفت:

"حالا هم که سروش داره می‌ره. اگر خونه را تقسیم کنیم همه به سهمشان می‌رسند و زهرا هم می‌تواند یک خانه کوچک‌تر برای خودش دست و پا کند."

عمه زهرا سرخ شد و ابرویی بالا داد و گفت:

"خونه به نام منه. کی می‌گه شما سهم دارین؟"

تا حالا ندیده بودم فامیل اینجوری به جان هم بیفتند. حق هم داشتند. پدرم دلواپس هزینه عروسی خواهرم بود. عمو یحیی قلبش را می‌خواست عمل کند. عمه زینب هم که هنوز صاحب خانه نشده بود.

بحث به جایی رسید که شوهر عمه زهرا عصبانی شد و بدون خداحافظی رفت... عمو هم که سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و زنش هی چشم و ابرو بالا و پایین می‌کرد تا بلکه عمو تمامش کند. پدر من هم مثل همیشه راه می‌رفت و غر می‌زد. دیگر همه سروش را فراموش کرده بودند. بدون اینکه کسی از سروش بیچاره خداحافظی کند از خانه عمه زدند بیرون. شاید تنها کسی که برای سروش آرزوی موفقیت کرد من بودم...

این ماجرا گذشت... دیگر عملاً کسی با عمه رفت و آمد نمی‌کرد. از سروش هم خبری نبود. سه چهار سال گذشت... خبر می‌رسید که عمه یک پایش هند است و یک پایش ایران بعد هم باد خبر آورد که سروش با یک دختر هندی عروسی کرده. می‌توانستم حدس بزنم عمه چقدر دلخور است و دیگر کسی هم دور و برش نبود تا درد دل کند... یک روز وقتی از سر کار بر می‌گشتم بی‌اراده راهم را کج کردم و رفتم دیدن عمه. از دیدنم شوکه شد و کم‌کم احساس کردم خیلی خوشحال است... از آن روز به بعد به عمه سر می‌زدم بدون اینکه راجع به خانه صحبتی شود. یک روز وقتی برای دیدن عمه رفتم دیدم سروش با همسر و بچه‌اش آنجا هستند. خیلی تعجب کردم. سروش کم‌مو شده بود و به نظر پخته‌تر هم بود... از هر دری صحبت کردیم. بعد حرفمان به ماجرای خانه کشیده شد و سروش گفت تصمیم دارد دستی به خانه بکشد و هر جوانی که در خانواده عروسی کرد بیاید همین جا بماند تا زندگی‌اش سر و سامان بگیرد تا نفر بعدی!

ایده جالبی بود. همه می‌دانند بزرگ‌ترین سد راه ازدواج مسکن است. این ایده سروش به هر مدرکی که گرفته بود یا نگرفته بود می‌ارزید.

اولین زوج پسر عمویم بود. که دو سال از عقدشان می‌گذشت و هنوز نتوانسته بود همسرش را به خانه بیاورد. اینجوری خیلی از مشکلات حل شد. هر جوانی که می‌خواست عروسی بگیرد جشن را در حیاط خانه عمه می‌گرفتند. یکی دو سال هم آنجا زندگی می‌کردند تا سر و سامان بگیرند...

حالا از آن روزی که سروش به هند رفت ۲۷ سال می‌گذرد. عمه فوت کرد ولی تا آخرین روز عمرش تنها نماند و همیشه یکی از خواهرزاده‌ها یا برادرزاده‌ها با او بود... خانه حالا متروکه شده. سروش بارها از من پرسیده با خانه چه کند و من همیشه به این فکرم که این خانه اسباب خیری بود که همه ما به واسطه‌ی آن سر و سامان گرفته‌ایم و اگر همت کنیم و آن را دوباره بازسازی کنیم بچه‌های ما هم می‌توانند در اتاق‌های پنج‌دری آن زندگی مشترکشان را شروع کنند. گاهی حس می‌کنم این بهترین اتفاقی بوده که در این خانواده افتاده. چه خوب شد که عمه آن را نفروخت... کاش می‌شد در همه مراحل زندگی‌مان طمع را کنار بگذاریم و کارهای بزرگ‌تری را انجام بدهیم....

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه اوین

قسمت دوم و پایانی

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

کلیه اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد اگر شما جای این مددجو بودید در مواجهه با چنین موردی، چه کار می کردید؟ منتظر پاسخ های شما هستیم

من به آرامش رسیدم

آنچه گذشت:

در شماره قبل خواندید مددجویی که بـا او گفت وگو کردیم، مردی بود پنجاه ساله که از دوران کودکی به شرارت وسر کشی علاقه داشت و همین مساله باعث اخراج مدام او از سر کلاس درس می شد. در نوجوانی وجوانی او به یکی از اشرار محل تبدیل شد و برای خودش نوچه و زیر دست داشت و به این ترتیب با قدرت نمایی، از خودش شخصیتی قدر به نمایش گذاشته بود. با این وجود و علیرغم همه شرارتهایش، به تحصیل علاقه داشت به همین دلیل بعد از گرفتن دیپلم، در رشته دندانپزشکی مشغول به تحصیل شد و همزمان با دختر خاله اش ازدواج کرد. اما از آنجا که بین مادر و خاله اش کینه ای دیرینه وجود داشت، این ازدواج پایدار نماند و با وجود یک فرزند دختر از هم پاشید. مددجوی ما بعد از جدایی از همسرش به شدت خود را درگیر کار کرد تا از هجوم مشکلات روحی وروانی جلوگیری کند. بعد از پنج سال او مجدد ازدواج و زندگی جدیدی را آغاز کرد. اما یک اشتباه زندگی اش را از مسیری که در آن قرار داشت، منحرف کرد. ماجراز مانی آغاز شد که یکی از دوستان قدیمی اش به دیدنش آمد و موضوع مشارکت در کاری بین آنها مطرح شد. آنها توافق کردند که مددجوی ما، سرمایه را کدش را در اختیار او قرار دهد و با آن پول چرخ خیاطی صنعتی خریداری کند و کارگاه سری دوزی اش را توسعه دهد. قرار روز خرید گذاشته شد و آن دو دست هم را برای شروع کار مشترک فشردند غافل از آن که . . .

و اینکه ادامه و پایان ماجرا:

یکی ـ دو روز بعد از توافقم با رضا، غروب یک روز تابستانی که از قضا بیمار هم نداشتم، با رضا تماس گرفتم و قرار شد با هم برای خرید چرخ خیاطی صنعتی به منطقه ای که بورس این نوع از چرخها بود برویم.

رضا که آمد با هم رفتیم. کمی در منطقه چرخ خیدیم ودر مورد قیمت و نوع چرخها سوال کردیم. رضا سالها بود که در این زمینه فعالیت داشت و خیلی ها در آن منطقه او را می شناختند، اما شهاب گویا با رضا صمیمی تر بود، چرا که تا مارا دید جلو آمد و سلام و علیک خیلی صمیمانه ای کرد و رضا مرا به او معرفی کرد و بعد هم شاید از روی شوخی، شاید هم به عادت گفت که فلانی قبلاً از بزن بهادرهای محل بود. از آنها که اسمش مو به تن خیلی ها سیخ می کرد، حالا هم در هیبت یک دکتر ترسناک شده. از همانها که وقتی یاد آمپول زدنش بیفتی، دو تا پا داری، دو تا پای دیگر قرض می کنی و در می روی!

شهاب بعد از این مراسم معارفه دستم را به گرمی فشرد و گفت که باعث خوشحالی اش هست که با من آشنا شده!

بعد هم ما را به یک نوشیدنی - نوشابه - مهمان کرد و در حین خوردن نوشابه آدرس مطبم را از من پرسید و من هم کارت ویزیت هر دو مطب را به او دادم و گفتم اگر زمانی نیاز به دندانپزشک داشت، در خدمت هستم.

آن روز گذشت و من دیگر آقا شهاب را ندیدم و تقریباً در گیر و دار مسائل روزمره زندگی داشتم او را فراموش می کردم که . . . که دوباره یک اتفاق ما را به هم ارتباط داد.

بعد از ظهر بود و من در مطب نشسته بودم. ساعت حدوداً دو و نیم بود و تا ساعت باز گشایی مطب یک ساعت و نیم باقی بود. در این حد فاصل زمانی، من برای خودم نوشیدنی الکلی ریخته بودم و داشتم کم کم می خوردم. البته من الکلی نبودم اما هر از چند گاهی تفریحی لبی تر می کردم، به عادت در مطب هم یکی ـ دو بطری داشتم و گاهی فقط به صرف تفریح لبی تر می کردم. خلاصه آن روز هم خلوت کرده بودم که زنگ در مطب به صدا در آمد. ابتدا تصور کردم شاید یکی از بیماران است که از شدت درد نتوانسته تا ساعت باز شدن مطب تحمل کند، اما وقتی از چشمی در بیرون را نگاه کردم، متوجه شدم کسی که پشت در ایستاده، شهاب، دوست رضاست. شرایط مطب جوری نبود که بخواهم در را باز کنم.

اما چون فکر کردم مشکل پزشکی دارد، از همان پشت در گفتم که بهتر است بعد از ساعت چهار بیاید. شهاب از همان پشت در گفت که برای کار پزشکی نیامده، حوصله اش سر رفته و آمده تا کمی با هم گپ بزنیم.

من وقتی مشروبات الکلی مصرف می کردم، دچار نوعی خجالت و کمرویی می شدم. شاید هم یک اختلال ذهنی برایم پیش می آمد، چرا که در این حالت به هیچ کس نمی توانستم "نه" بگویم و یا کاری را که دوست ندارم، انجام ندهم. شاید به همین خاطر بود که علی رغم شرایط نامناسب مطب، در را باز و شهاب را به داخل دعوت کردم. شهاب که وارد مطب شد در همان نگاه اول فهمید که من برای خودم خلوت کرده بودم، او هم آمد و نشست ولبی تر کرد و بعد هم سر درد دلش باز شد و پرده از مشکلی بزرگ در زندگی اش برداشت می گفت و گریه می کرد از من کمک می خواست. او برایم گفت که مدتی است مردی مزاحم همسرش می شود، اما او به خاطر اینکه آن مرد قبلاً از اراذل و اوباش بوده، جرات نمی کند با او در گیر شود.

شهاب گفت که حتی می ترسد تا به پلیس مراجعه کند، چون اگر نتواند ادعایش را ثابت کند، ممکن است آن فرد در پی انتقام جویی بر بیاید و برایش مشکل ساز شود.

شهاب گفت آن مرد که غلام نام دارد، درشت هیکل و قوی بنیه است و در توان او نیست تا با غلام در گیر شود.

برای شهاب گفتم که من زمانی سرم درد می کرد برای دعوا و در گیری! فقط کافی بود یک نفر چنین حرفی می زد تا من دار و دسته ام را جمع کنم و بروم سراغش. اما حالا دیگر... اولاً شرارت و قداره کشی با سن و سال من همخوانی ندارد. دوم اینکه آن زمان که من این کارها را می کردم زن و بچه نداشتم. ضمن اینکه الان شرایط شغلی ام مناسب این رفتارها نیست. خانواده خودم و همسرم هم به هیچ وجه با این موضوع کنار نمی آیند. خلاصه تمام تلاشم را کردم تا او را قانع کنم که نمی توانم برایش کاری انجام دهم. اما او گویا از همان لحظه ای که مرا دیده بود، به این امید بسته بود که من حلال مشکلاتش هستم و روی کمک من حساب ویژه ای باز کرده بود. چون وقتی جواب منفی از من شنید، گریه اش شدت بیشتری پیدا کرد. شرایط روحی - روانی اش اصلاً خوب نبود و من نگران بودم اگر ناگهان یکی از بیمارها از راه برسد آبروریزی راه بیفتد. به هر حال آنجا محل کار من بود و من اصلاً دوست نداشتم شرایط محیط کارم مسأله دار و ناامن شود. به همین دلیل وقتی دیدم شرایط روحی - روانی شهاب به هم ریخته، سریع مطب را جمع و جور کردم و به شهاب گفتم بهتر است از مطب بیرون برویم و قدم بزنیم تا کمی آرام شود. قصدم این بود او را از آنجا دور کنم و نزدیک محل کارش از ماشین پیاده کنم. اما متاسفانه نشد. یعنی او مرتب صحبت می کرد و اشک می ریخت و من هم به همان دلیل که قبلاً گفتم خجالت می کشیدم از او بخواهم از ماشین پیاده شود. بالاخره شرایط طوری شد که من از روی ناچاری قبول کردم بروم و با غلام (طرف دعوای او) صحبت کنم. امیدوار بودم که حرف زدن من باعث شود که هم شهاب کمی آرام شود و هم غلام حساب کار دستش بیاید و دست از سر زندگی آنها بردارد. با راهنمایی شهاب تا منزل غلام رفتیم. شهاب نگاهی به اطراف انداخت و گفت غلام هنوز نیامده خانه. چون اگر منزل بود موتورسیکلتش را

جلو در خانه‌اش پارک می‌کرد. داخل ماشین نشستیم و به شهاب سفارش کردم که به هیچ وجه از ماشین پیاده نشود تا من خودم با غلام صحبت کنم. مدتی منتظر شدیم و خبری از غلام نشد. به شهاب پیشنهاد دادم که بهتر است دور بزنیم و به کلانتری محل برویم و موضوع را با آنها در میان بگذاریم. دقیقاً زمانی که این تصمیم را گرفتیم، سر و کله غلام پیدا شد. شهاب هول شد و به تندی گفت: "خودش است! بالاخره آمد" من از اتومبیل پیاده شدم و به سمتش رفتم و او را با نام صدا کردم و چند جمله لات و لوتی که خودمان معنایش را می‌فهمیدیم بین‌مان رد و بدل شد. از غلام سوال کردم که چرا مزاحم همسر شهاب می‌شود؟ او به تندی گفت که به تو ارتباطی ندارد مگر قوم و خویش توست؟ عصبانی شدم و گفتم اگر به کس و کار من چپ نگاه کنی سرت را روی سینه‌ات می‌گذارم. غلام با شنیدن این جمله من، به سمت موتورش پرید و از کنار زین موتور قمه را در آورد و به سمت من حمله کرد. یکی-دو ضربه به دست من زد. من کتم را در آوردم و دور دستم پیچیدم تا جلوی ضربه‌های او را بگیرم بعد هم یقه‌اش را گرفتم و او را به سمت دیوار هُل دادم. غلام محکم به دیوار خورد و قمه‌اش از دستش افتاد. من سریع آن را از روی زمین برداشتم و با پخی قمه-قسمتی که پهن است- یک ضربه به سر و یک ضربه به کمرش زدم. قصدم فقط این بود او را بترسانم نه اینکه او را بکشم یا آسیب جدی به او بزنم. درست در همین زمان که تقریباً همه چیز به نفع ما بود، ناگهان شهاب از ماشین بیرون پرید و با تیغ موکت بری که گویا همراهش بود، یک ضربه به گردن غلام زد و رفت! ضربه‌ای که شاهرگ غلام را پاره کرد و باعث مرگ او شد.

همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. غلام با این ضربه نقش زمین شد و شهاب به سرعت برق و باد از آنجا رفت. رفت که رفت که رفت. من هم که دیدم اوضاع بدجوری به هم ریخته ناچار از صحنه گریختم.

مدتی فراری بودم. اگرچه ذهنم بدجوری درگیر ماجرا بود، اما جرات اینکه اعتراف کنم را نداشتم. تا اینکه مدتی بعد، مادربزرگ همسرم به رحمت خدا رفت. مراسم چهلم و بر سر مزارش در بهشت زهرا برگزار می‌شد و من همراه اعضای خانواده همسرم در مراسم بودیم. پس از پایان مراسم، من، مادر و پدر همسرم و خواهرم را سوار ماشین کردم و فرستادم تا رفتند. همین که خودم از جا بلند شدم تا بروم ناگهان ماموره‌ا دوره‌ام کردند. به امید آنکه بتوانم فرار کنم به سمت خیابان دویدم که ماموره‌ا دستور ایست دادند و من بی‌توجه همچنان به امید فرار می‌دویدم که به سمتم شلیک شد. تیر به پایم خورد و زانویم خالی کرد و با صورت افتادم روی سنگ‌ها و دستگیر شدم. بعد از انتقال به آگاهی همه آنچه را که اتفاق افتاد بود، توضیح دادم. چهل و سه روز در اداره آگاهی تحت بازجویی بودم، ماموران از من آدرس شهاب را می‌خواستند. هیچکس باور نمی‌کرد که من فقط یک بار او را دیده بودم آنهم در حد یک نوشابه خوردن و بار دوم دیدار ما منجر به قتل غلام شد. حق هم داشتند. هیچکس نمی‌توانست بپذیرد برای یک رفاقت یک ساعته یک نفر آدم بکشد. دوستی که من حتی خانه‌اش را هم بلد نبودم و نمی‌دانستم اهل کجاست؟ به هر حال بعد از بازجویی‌های فراوان فقط از روی اسم و فامیل رد او را



گرفتند و نهایتاً به فرودگاه و پرواز به اتریش رسیدند. متأسفانه پلیس اینترپل با پلیس ایران همکاری نکرد و نشد که آقا شهاب -مجرم اصلی پرونده- تحویل مراجع قضایی شود.

نهایتاً من ماندم و یک مقتول و یک پرونده قتل!

بعد از کلی کش و قوس و تعویض چندین و چند قاضی نهایتاً من به جرم اخلال در نظم عمومی و برهم زدن نظم و ایجاد رعب و وحشت و ابراز قدرت‌نمایی به ده سال حبس و قصاص محکوم شدم.

در طول ده سال حبس سه بار تا پای چوبه اعدام رفتم. اولین بار وقتی مرا صدا کردند و زیر هشت بردند متوجه شدم که حتماً روز موعود فرا رسیده. وقتی به انفرادی یا به قول خودمان مجرد بردند، برایم قطعی و حتمی شد که اعدام می‌شوم. چون خلع سلاح هم شدم یعنی فلاکس و لیوانم را از من گرفتند. به نوعی احساس آرامش و سبکی می‌کردم. صبح قبل از اذان از خواب بیدار شدم. بعد از نماز، سوره توبه را خواندم. احساس می‌کردم روی ابرها راه می‌روم اما با وجود این سبکی، پاهایم یارای رفتن نداشت. انگار به پاهایم سُرب وصل کرده بودند. به سختی گام برمی‌داشتم. انگار جاذبه زمین هزار برابر شده بود.. وقتی به چهارپایه رسیدم پایم کشش بلند شدن از روی زمین را نداشت. من که تخت سه طبقه‌ام را هر شب در عرض یک ثانیه بالا می‌رفتم، آن روز توان بالا رفتن از یک پله را هم نداشتم. خدا می‌داند به چه جان کندنی از آن چهارپایه کوتاه بالا رفتم. پدر مقتول از وقتی متوجه شده بود کس دیگری هم در این ماجرا بوده، اعلام کرد که راضی به اجرای حکم نیست و کناری ایستاد. می‌گفت تا وقتی مطمئن نشده شهاب قاتل اصلی است یا من، تقاضای قصاص نمی‌دهد. زمانی که مادر مقتول خواست طناب دار را در گردنم بیندازد، آرام، به طوری که فقط خودم و خودش می‌شنیدیم گفتم، من سیدم و سرپل صراط اگر جدم جلوی شما را نگیرد من می‌گیرم. مادر مقتول با شنیدن این حرف، طناب را از گردنم در آورد و گفت دوماه فرصت می‌خواهد تا تصمیم بگیرد.

با گفتن این حرف دو نفر کمک کردند و مرا از محل اجرای حکم به بهداری بردند و به دلیل افت فشار، سرم به من وصل شد و بعد از ساعتی مرا داخل بند انتقال دادند. در بین زندانیان رسم است وقتی کسی از زیر حکم برمی‌گردد برایش جشن کوچکی می‌گیرند و شیرینی پخش می‌کنند، حتی اگر برای بیست روز باشد.

دوماه زمان به دوسال رسید، دوباره مرا خواستند و دوباره تا پای چوبه دار رفتم. اما این بار ماجرا فرق می‌کرد. حالا دیگر از زندان خسته شده بودم. در طول این سال‌ها همسرم را از دست داده بودم. پدر و مادرم از غصه من دق مرگ شده بودند. بچه‌ام که آن زمان هفت-هشت ساله بود حالا هفده-هجده ساله شده بود. دیگر امیدی به زندگی نداشتم. برخلاف دفعه قبل که پاهایم به زمین می‌چسبید، حالا دیگر با دستبند و پابند جلوتر از مامور محافظم می‌رفتم. حتی وقتی از من

بقیه در صفحه ۳۳

در پرانتز:

(گاهی اوقات یک تصمیم نادرست و اشتباه آدم را تباه می‌کند. یک اتفاق، یک رودربایستی، یک سکوت نابجا، یک کلام نابجا. همانطور که این مددجو اشاره کرد، آن روز در اثر خوردن مشروبات الکلی (نوشیدنی شیطانی) دچار نوعی حالت شرمندگی و خجالت شد. حالتی که باعث شد نتواند "نه" بگوید و سرنوشت خود را فدای دوستی کند که جز اسم او، چیزی از او نمی‌دانست. در حالی که او می‌توانست به جای آنکه خود را در مرکز ثقل ماجرا قرار دهد، شهاب را به نزدیک‌ترین مرکز نیروی انتظامی ببرد. جایی که افراد موظفند مشکلات امنیتی مردم را از مجرای درست و قانونی‌اش حل کنند. رفتار این مددجو در حل این مشکل بیشتر به قداره کش‌های دهه چهل شباهت داشت افرادی که صرفاً با ایجاد رعب و وحشت می‌خواستند مشکلی را حل کنند و این درست مانند آن است که بالجن روی دیوار بنویسند "لطفاً نظافت را رعایت کنید!"

در قدیم به افرادی از این دسته اصطلاحاً "جاهل" می‌گفتند. یعنی کسانی که صرفاً به جهت جهلشان دست به اعمالی می‌زدند که جز گروه اندکی از همان قماش کس دیگری آن را نمی‌پذیرفت. جامعه امروز دیگر به هیچ وجه پذیرای چنین رفتاری نیست چرا که قانون راه حلهای مناسب‌تری را پیش روی افراد قرار داده.

حاصل رفتار دیروز او، از دست دادن ارزشهایی بود که سالها برای به دست آوردنش زحمت کشیده بود و امروز صرفاً درس عبرتی شده برای کسانی که تصور می‌کنند هنوز با "جاهل بازی" می‌توانند مشکل گشا باشند.)

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این قصه را نخوانید!

این قصه‌ی آه مانداناست که از آلمان آمد و ضلع سوم مثلث آه شد



از آتشی که به آهم نهفته یخ کردم!



من ماندانا هستم. سال‌ها آلمان بوده‌ام. یک منطقه‌ی سرد و بی آب و علفِ عشق! ترانه‌ی پرنده‌هایش به گوشم نمی‌نشست. گل‌های رنگارنگش هوشم را نمی‌برد. پرواز بی‌وقفه‌ی پروانه‌هایش، آسمان همیشه ابریش، و مردمی که از پشت چشم‌های آبی و شیشه‌ای سردشان نگاهم نمی‌کردند، برایم جذاب نبود. انگار همه‌ی آنها آدم ماشینی‌هایی برنامه‌ریزی شده بودند که سر ساعتی مقرر بیدار می‌شدند، طورِ مقرری سر کار می‌رفتند، غذایی مقرر می‌خوردند و همه چیزشان مقرر بود. انگار برای چیزهای غیر مقرر برنامه ریزی نشده بودند و نمی‌دانستند چه واکنشی نشان بدهند. من از چهارده سالگی در بلوکی سیمانی و مفتولی زندگی می‌کردم که ده طبقه و چهل واحد داشت. روزی که بیست و هفت ساله بودم و صبح زود از واحد خودمان بیرون آمدم تا سر کارم بروم، کنار آسانسور حالم بد شد و افتادم. همان وقت، یکی از همسایه‌های قدیمی هم داشت سر کارش می‌رفت. به او گفتم زنگ واحد ما را بزند و به خانواده‌ام خبر بدهد. به ساعتش اشاره کرد و گفت: "متأسفم... دیرم شده" و رفت. این ماجرا و ماجراهایی اینچنینی مرا به بیماری غم غربت دچار کرد و این بیماری هنگامی شدت می‌گرفت که پدر و مادرم درباره‌ی همسایه‌های مهربان خود در ایران داستان‌ها می‌گفتند و حتی تعریف می‌کردند که غریبه‌ها هم یاور یکدیگرند چه برسد به آشناها. وقتی که درباره‌ی مهمانی‌های آخر هفته یا مناسبت‌های گوناگون حرف می‌زدند، دلم لک می‌زد که به ایران برگردم و کاسه‌ی خالی محبتم را دست بگیرم و مهربانی گدایی کنم.

یکی از مشکلات ما ایرانی‌ها در کشورهای دیگر این است که ما خارجی هستیم و آنها ما را در جمع‌های خود نمی‌پذیرند. مشکل دیگر این است که خودِ ایرانی‌ها هم به‌ندرت به همدیگر روی خوش نشان می‌دهند بنابراین رفت و آمدهایی که در قصه‌های پدر و مادرم از ایران بود یا چیزهایی که خودم به یاد می‌آوردم، در اطرافم وجود نداشت. ما ساکنِ شهر "کُلن" هستیم. شغل خوبی دارم که فعلاً کمی با بحران روبه‌رو شده. من مهندس دستگاه‌های الکترونیکی اتاق عمل هستم. این روزها در مرخصی اجباری هستم. چند سال پیش در ماجرایی عاطفی، شکست ناگواری خورده‌ام. از آن روز چنان بدبین و ترسان شدم که مدام بخشی از عاطفه‌ام را مهار می‌کردم. مجسمه‌ای بودم از خاکستر سرد و گِل اُخری. نگاهم سردتر از سیمان و اخمم تلخ‌تر از زهر بود. مدت‌ها بود که نمی‌دانستم لبخند چه طعمی دارد. دیگر شرمم می‌آمد که آدمی عاطفی و هیجانی باشم. معتقد بودم انسان باید مثل همین آلمانی‌های سردی کشیده، فقط منطقِ محض باشد زیرا احساسات غیر از این که آدم را به دردسر و افسوس دچار کند، هنر دیگری ندارد. می‌گفتم اگر روزی بخواهم ازدواج کنم، مرد زندگیم را فقط از روی الگوهای منطقی انتخاب خواهم کرد و به احساساتی که نداشتم، اجازه نخواهم داد در انتخابم دخالت کند. یاد گرفته بودم که ازدواج فقط برای این است که جفتی انتخاب کنم تا دوتایی راحت‌تر بتوانیم از پسِ مشکلات زندگی برآییم.

اینها فکرهایی بودند که شخصیتم را کلاسه کرده بودند ولی چیزهای دیگری هم بود: وجودم چیزی کم داشت. وقت‌هایی که با خودم صادق می‌شدم، گریه می‌کردم و دلم می‌خواست جایی زندگی کنم که بتوانم معنی پیوند آب و خاک را بفهمم. دلم می‌خواست جایی باشم که آدم‌هایش این همه مقرراتی و ماشینی نباشند. دلم می‌خواست بدانم در کجای تاریخ روزگارم چگونه بنشینم و چگونه به شناسنامه‌ام نگاه کنم. این بود و بود تا این که چند ماه پیش، در آستانه‌ی سی سالگی، بیمارستانی که در آن کار می‌کردم، اعلام ورشکستگی کرد و قرار شد کارکنانش دو ماه به هیأت مدیره فرصت بدهند تا کارها را ساماندهی کنند. برایم این بهترین فرصت بود که به تهران بروم و پس از شانزده سال به نارمک برگردم و به گنجشک‌های خانه‌ی پدری نگاه کنم. خیلی سریع سوغاتی‌ها را در ساک‌ها ریختیم و من و مادرم به سوی تهران پرواز کردیم. در هواپیما دل توی دلم نبود. هر چه از آسمان سرد اروپا دورتر می‌شدیم، شدت التهابی که سال‌ها آن را زیر توده‌ای خاکستر پنهان کرده بودم، بیشتر می‌شد و زبانه‌اش از گونه‌هایم بیرون زده بود.

در فرودگاه تهران، استقبال گرمی از ما شد. من بلد نبودم در برابر آن همه محبتِ آشکار که به سویم سرازیر شده بود، چه واکنشی نشان بدهم. یک طرف وجودم می‌گفت تو هم هیجان نشان بده و بالا پایین بپر، بخش دیگرم می‌گفت کم ظرفیت نباش!

به خانه که رسیدیم، محله و کوچه و خانه به همان شکل قبل نبود و تغییرات زیادی کرده بود. آدم‌ها بزرگ شده بودند و تغییر قیافه و تغییر اخلاق داده بودند اما هنوز چیزهای زیادی بود که مرا به گذشته‌ها می‌برد. و من که از اکنونی سرد آمده بودم تا به گذشته‌هایی گرم بروم، همه چیز برایم جالب بود. مثل ندیدبدیدها به بازار تجریش رفتم. عصر پنجشنبه بود. چند جا وسط بازار مجمعه‌های بزرگ گذاشته بودند و قوطی قوطی خرمای تازه و درشت می‌ریختند و رهگذرها هر قدر که دلشان می‌خواست، خرما برمی‌داشتند و فاتحه نثار می‌کردند. چند جا بساط چای و شربت و شیرینی صلواتی به‌راه بود. باورم نمی‌شد. اینها برایم مقرر نشده بود که کسانی، چیزهای خوب و گرانی را در اندازه‌ای زیاد، به رایگان به رهگذرهایی بدهند که نمی‌شناسند. عطر بازار عطاران و رنگ‌های تند و گرم ادویه‌هایی که لایه لایه روی هم پاشیده شده بودند و رنگین کمانی از چاشنی‌های تند و معطر نقاشی کرده بودند، دل و هوشم را برده بود و تند تند عکس می‌انداختم. تسبیح‌ها و چشم زخم‌های رنگین و خرمهره‌های کبود، نگاهم را به شاپرکی تبدیل کرده بودند که حیران بود روی کدام گل بنشیند. آه که چه خوش گذشت!

کار من و مادرم این شده بود که یا به مهمانی می‌رفتیم یا به دیدن کوچه و بازار. در یکی از این رفت و آمدها با آقای خوش لباس و خوش برخوردی روبه‌رو شدم که وقتی او را به من معرفی کردند، باورم نشد. او پسر عمو خسرو بود. چه بزرگ شده بود! این همان خسرو بود که وقتی که به خانه‌ی آنها می‌رفتیم، کفش‌های ما را قایم می‌کرد تا نرویم. وقتی هم که دعوایش می‌کردند تا کفش‌ها را بیاورد، گریه می‌کرد که کاش دختر عمو

ماندانا، خواهرم بود و همیشه خانه‌ی ما می‌ماند. حالا برای خودش چه آقای متشخص و برازنده‌ای شده بود. کارشناس ارشد پتروشیمی بود. اهواز زندگی می‌کرد و چون شنیده بود من به ایران آمده‌ام، برای چند روز مرخصی گرفته و به تهران آمده بود. نیم ساعت پس از دیدار مجددمان چنان با هم اُخت شدیم که انگار در همان روزهای کودکی هستیم و هرگز شانزده سال از هم دور نبوده‌ایم. و آخر شب که او و مادرش می‌خواستند بروند، دیدیم کفش‌هایشان نیست. مدتی گشتیم و پیدا نکردیم تا این که مادرش مثل همان روزها گفت: "خسرو خود تو لوس نکن و برو کفشا رو بیارا!" و خندید و رفت کفش‌ها را آورد. مطمئنم که این کار را برای شوخی و تجدید خاطرات کودکی کرده بود ولی حس کردم گوشه‌ای از قلبم جوشی زد که شبیه جوشِ جوانه زدنِ شاخه‌های نازک بهاری بود. و زیاد نگذشت که روزی من و خسرو به موزه‌ی هنرهای معاصر که در پارک لاله است رفتیم و خسرو به من گفت: "فرداشب خونه‌ی مادرم دعوتین... کاش کفشات واسه همیشه گم بشن و نتونی از ایران بری." خندیدم و گفتم: "یعنی تا آخر عمرم پابرهنه بمونم؟ نمیشه کفشام رو طوری گم کنم که بتونم پیداشون کنم؟" گفت: "میشه... به شرطی که کفاشاتو توی خونه‌ی من پیدا کنی."

فرداشب من و مادرم و یکی از خاله‌هایم به خانه‌ی مادر خسرو رفتیم. بعد از شام، مادرش انگشتر زیبایی که نگینی دو قیراطی از یاقوت کبود داشت، به من داد و رویم را بوسید و گفت: "من و پسرم دوست داریم تو عروسمون بشی. قبول می‌کنی بیایم خواستگاریت؟" قلبم به حلقم پرید. زود قورتش دادم چون اگر بیرون می‌آمد، قبل از خودم فریاد می‌کشید بااجازه و بی‌اجازه‌ی بزرگترا بله... خودم را کنترل کردم و گفتم: "از پیشنهادتون خیلی ممنونم ولی اجازه بدین کمی فکر کنم." قرار شد من و خسرو بیشتر همدیگر را ببینیم. در این دیدارها حس کردم گمشده‌هایم را پیدا کرده‌ام. وقتی که با خسرو بودم یا به او فکر می‌کردم، می‌دیدم تمام عواطفی را که سرکوب کرده بودم، التیام می‌یابند. حالا دیگر معنی باران و خاک و پرنده و ستاره را می‌فهمیدم. آن قدر احساس خوشبختی و سبکبالی می‌کردم که وقتی که خسرو گفت آیا حاضرم آلمان را رها کنم و با او در اهواز زندگی کنم؟ تمام وجودم در درونم گفت: "از خدامه که دیگه برنگردم آلمان" اما زبانم گفت: "بهتره بیام اهواز رو ببینیم بعد جواب بدم." خسرو از این جواب بسیار خوشحال شد و چند روز دیگر با مادرم و مادر خسرو به اهواز رفتیم. خانه‌ی ویلایی قشنگی داشت که طبق معماری سنتی جنوب ایران ساخته شده بود. حیاط بزرگش دو نخل خرما و یک کُنار کهنسال و شاداب داشت. حوض کاشی و فواره و گِلدان‌هایی که کنار حوض و لب باغچه چیده شده بودند، و پرنده‌هایی که در حیاط پرسه می‌زدند و لای خاک باغچه دنبال خوردنی می‌گشتند، مرا به وجد آورد طوری که نتوانستم جلو احساساتم را بگیرم و گفتم بعد از شانزده سال زندگی در یخچال‌های سردِ روابط مقررشده، تازه دارم می‌فهمم زندگی چه حرارت و رنگ و عطر و مزه‌ای دارد!

گشتن در خیابان‌ها و بازارهای اهواز و قدم زدن کنار کارون و تماشای پرندگان ماهیخوار و بَلَم‌هایی که قایقرانانی با لباس‌های محلی داشت، مرا چنان مست کرده بود که به خسرو گفتم: "کفش‌هام رو پیدا کردم و همین جا می‌مونم." خسرو از شادی بسیار بلندبلند ترانه‌ای خواند و پیشنهاد کرد سوار بلم بشویم و کمی در رودخانه گشت بزنیم. وای خدای من! چه روزگار خرمی داشتم. کاش هیچ قاصدکی خبر بدی نیاورد!

چند روز بعد به بازار خرمافروشان رفته بودیم. نمی‌دانستم خرما چنین تنوعی دارد. هر خرمایی رنگی و اسمی داشت. به بازار ترشی فروشانش هم رفتیم که ترشی‌هایش پر از ادویه‌های هندی و بلوچی و عربی بود. زنان و دخترانی که با جامه‌های محلی و رنگارنگ، نقاب‌های ظریف و زیبایی به صورت داشتند، مرا یاد قصه‌های هزار و یکشب و بازارهای بغداد می‌انداختند. و من چه خوشبخت بودم که می‌توانستم لحظه لحظه‌ی زندگی معطر و رنگارنگ مشرق زمین را لمس کنم. ای عشق تو چه اعجاز می‌کنی! من در کنار خسرو بینا شده بودم. و وقتی که این را به او گفتم، بی آن که نگاهم کند، گفت: "این منم که مدیون تو هستم چون تا قبل از دیدنت، مردی بودم که هیچ انگیزه‌ای واسه زندگی نداشتم و مجبور بودم مشت مشت داروی اعصاب بخورم."

داروی اعصاب؟ منظورش چیست؟ شب که با خودم تنها شدم، عقل آلمانی من مقابلم نشست و گفت: "هیچ دو دوتا چهار تا کردی؟ آیا می‌خوای با مردی زندگی کنی که اعصابش تعطیل شده؟ چه تضمینی هست که بتونه با سلامت زندگی کنه و تونشی پرستارش؟ درباره‌ی مشت مشت داروی اعصاب، چه نظری داری؟ آیا می‌تونی به هیجان‌های عاطفی مردی که مشکل اعصاب داره، اتکا کنی؟"

آن شب خوابم نبرد. عقل و احساسم مدام با هم بحث داشتند. و هنگامی که بلبل‌های خرما ترانه‌خوانی کردند و خبر دادند سپیده در کارِ دمیدن است، تصمیمم را گرفتم و بعد از صبحانه برای خسرو توضیح دادم که اگر ماندانای یک ماه پیش بودم، هرگز حاضر نمی‌شدم با او ازدواج کنم زیرا یکی از شرط‌های ازدواج، سلامت زوجین است اما من ماندانای امروزم و حالا که قلبم پس از سال‌ها انجماد گرم شده، خواهان این هستم که این آتش دیگر سرد نشود پس مهم نیست که مدتی دور از چشم پزشکت در خوردن داروهای اعصاب افراط کرده‌ای. مهم این است که من باعث آرامش تو شده‌ام و دیگر به داروی اعصاب نیاز نداری. و مهم این است که تو باعث شده‌ای من معنای واقعی زندگی را بفهمم.

همه چیز خوب بود. یک روز عصر کنار کارون بودیم. نسیمی ملایم می‌وزید و پرتو آفتاب در آب‌های کارون که پر از موج‌های ریز بود، چنان بود که انگار آب جرقه جرقه می‌زند. من در آلاچیقی نشستم و خسرو رفت نوشیدنی خنک بیاورد. هنوز زیاد دور نشده بود که دختری زیبا که چشم و ابرویی عربی و پوستی مسی رنگ داشت، وارد آلاچیق شد و گفت: "دوست دختر جدیدِ خسرویی؟ بذار بهت یه محبت قیمتی کنم... اگه خسرو گفته خیلی دوستت داره، باور نکن. چهار روز دیگه بی خیالت میشه. فقط منم که توی رگ و پیِ خسرو ریشه کردم و هرگز نمی‌تونه فراموشم کنه..." حیران شدم. زبانم بند آمد و نتوانستم جوابش را بدهم. کمی نگاهم کرد و لبخند زد و رفت. من همین‌طور نشسته بودم و رفتنش را نگاه می‌کردم. وقتی که دیگر خیلی دور شده بود، به خودم آمدم و بلند شدم. خواستم دنبالش بروم و توضیح بخواهم که چرا آن حرف‌ها را به من زده و اسمش چیست ولی خسرو را دیدم که از خرید برگشته بود. متوجه نگرانی من شد و ماجرا را پرسید. گفتم انگار فشارم افتاده. بهتر است به خانه برویم. اصرار کرد بگویم چه شده. آهسته و مریض حال، داستان و سر و شکل آن دختر را برایش تعریف کردم. حال خسرو دگرگون شد و با این که می‌کوشید خودش را بی‌تفاوت نشان بدهد، آشکار بود که رنگش پریده و صدایش می‌لرزد. از او خواهش کردم اگر چیزی هست، بگوید زیرا شنیدنِ بدترین خبرها از دهان خودش، قابل تحمل‌تر از این است که غریبه‌ها بیایند و اخباری بدهند و مرا بترسانند. گفت سوار قایق شویم تا برایت تعریف کنم. و من به خودم گفتم خدایا به من طاقت بده!

خسرو روی آب‌های کارون که آرام‌تر از آرامشی بود که از دستش داده بودم، از رازی که داشت، پرده برداشت و گفت: دو سال پیش با دختری به نام "صفیه" آشنا شدم و کار آشنایی به رابطه‌ای عمیق کشید و تا مرز ازدواج پیش رفت. چند ماه پیش صفیه بی‌هیچ دلیلی حلقه‌ی نامزدی را پس داد و گوشی خود را خاموش کرد. بعداً یکی از دوستان مشترک خبر آورد که صفیه از اهواز رفته و ازدواج کرده... گفتم اگر ازدواج کرده و رفته، چرا آمد و این حرف را به من زد؟ قسم خورد که خودش هم سر در نمی‌آورد و نمی‌داند کلید این معما کجاست؟ من گذشته‌ی خسرو را درک می‌کردم زیرا خودم هم یک بار در عشق شکست خورده بودم بنابراین او را دلداری دادم که خودش را سرزنش نکند. ضمناً از او پرسیدم آیا هنوز به صفیه احساس دارد؟ با درنگی طولانی گفت: "مسلماً احساس عاشقانه‌ی من به صفیه تموم شده ولی خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا بدون این که به من توضیحی بده، رفت و ازدواج کرد." آن روز گذشت و دیگر درباره‌اش حرف نزدیم. حس می‌کردم خسرو در گردابی از اضطراب فرو رفته. حسم درست بود زیرا فردایش دیدم زیر پلکش ورم کرده و کِشدار حرف می‌زند. پرسیدم داروی اعصاب خوردی؟ افسوس خورد و گفت: "دیشب رو با کابوس صبح کردم و ناچار شدم کلونازپام بخورم." پیشنهاد کردم از پزشکش وقت ویزیت بگیرد. اطمینان داد که چیز مهمی نیست و خودش می‌تواند اعصابش را کنترل کند. من هم دیگر اصرار نکردم و گفتم حالا که داروی اعصاب خورده، بهتر است استراحت کند. قبول کرد و به بستر رفت.

بقیه در صفحه ۵۷

تجربه نامی است که تمام افراد بر روی اشتباهات خود می‌گذارند

● اسکار وایلد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

نیمه گمشده واقعی‌ام را پیدا کردم

فقط می‌توانستم به لیلی خواهر دوقلویم بگویم که هیچ علاقه‌ای به عماد ندارم. لیلی هم که کاری از دستش بر نمی‌آمد. سه سال بود که در تبریز زندگی می‌کرد و شب و روزش را با درس خواندن و شوهرداری و خانه داری می‌گذراند. فقط نصیحتم می‌کرد که شجاعت به خرج بدهم و اصل قضیه را به یکی بگویم... اما کی؟

تقصیر خودم بود. وقتی عماد آمد خواستگاری‌ام بعد از چند جلسه گپ و گفت جواب بله را دادم. نمی‌دانم چرا اینقدر «هول» بودم؟ کافی بود چند جلسه دیگر با او صحبت کنم تا به اختلافاتمون پی ببرم. ولی این جور نشد. بعد هم انگار مادر از من هول‌تر بود که هفته بعدش مراسم نامزدی را برپا کردند و بی‌خبر از هر جا صیغه محرمیت خوانده شد و یک باره دیدم محرم آقا هم شده‌ام!

اما نمی‌دانم چرا از فردای نامزدی هر دفعه او را می‌دیدم بیشتر از چشمم می‌افتاد. پسر بدی نبود ولی کلافه‌ام می‌کرد... پر حرف بود. پر هیجان، بی‌قرار و از همه بدتر اهل ورزش و پیاده روی کوهنوردی... هر جمعه کله سحر می‌آمد دنبالم که برویم کوه! من هم که کلاً صبح‌ها خلق درست و حسابی نداشتم با عصبانیت از خواب دل می‌کندم و با او می‌رفتم بالای کوه که چه شود؟ به به و چه چه کنیم که چه هوایی و چه باد خنکی و برگردیم پایین. از آن کارهایی بود که تو عمرم نکرده بودم. شش روز هفته کار می‌کردم و دلم می‌خواست جمعه‌ها تا لنگ ظهر بخوابم ولی این عماد زده بود تو کاسه و کوزه زندگی من!

شب‌ها هم مثل مرغ ساعت ده شب خواب و صبح ساعت ۶ حاضر و آماده رفتن به سر کار بود. فکر می‌کردم زندگی با این مرد چقدر وحشتناک می‌تواند باشد. مدام سبزیجات پخته می‌خورد. هفته‌ای سه روز ورزش می‌کرد و از این همه سالم زندگی کردن حالم بهم می‌خورد... به لیلی می‌گفتم هیچ انگیزه‌ای برای زندگی کردن با کسی که مدام از محیط زیست دم می‌زند ندارم. لیلی هم غش غش می‌خندید و می‌گفت چه شود این زندگی!

لیلی سه سال زودتر ازدواج کرد. انتخابش آسان بود. پسر خاله‌ام آمد خواستگاری‌اش و او هم با خیال راحت جواب مثبت داد. خاله از بچگی لیلی را انتخاب کرده بود. با وجود شباهت بیش از حد ما، خصوصیاتمان اصلاً شبیه به هم نبود. او ساکت و آرام بود. من پر سر و صدا و معترض.

درد دل کردن با لیلی هم کاری پیش نمی‌برد. باید خودم یک کاری می‌کردم. مادرم تند تند مشغول تهیه جهیزیه بود. انگار دنبالش کرده بودند. یک وقت‌هایی غذا نمی‌پخت خانه را تمیز نمی‌کرد تا کارهای جهیزیه را پیش ببرد. همه فکر می‌کردند من از این انتخاب خیلی راضی هستم چون عماد پسر خوش مشربی بود و خیلی زود با همه خو گرفته بود. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت کار من سخت‌تر می‌شد. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم به این داستان خاتمه بدهم. فکر کردم نه با مادرم می‌توانم صحبت کنم و نه با پدرم... بهتر بود با خود عماد صحبت می‌کردم. خیلی سخت بود ولی بالاخره گفتم. عماد شوکه شد. به او گفتم دوستش ندارم. هیچ وجه مشترکی با هم نداریم و بهتر است قبل از اینکه اسم‌هایمان توی شناسنامه همدیگر برود از هم جدا شویم... عماد حسابی بهم ریخته بود کاملاً متوجه شدم به غرورش بر خورده... به او گفتم بهتر است یک بهانه‌ای جور کنیم و این نامزدی را بهم بزنیم...

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم دیدم اوضاع خانه بهم ریخته. مادرم گفت عماد به پدرم زنگ زده و گفته مجبور است نامزدی را بهم بزند.... راستش را بخواهید یک جورایی بهم ریختم. فکر

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

این ترس همیشه با من است

به بهرام گفتم اگر می‌خواهد در حقم برادری کند باید به هر شکلی که شده مرا از آن خانه بیرون بیاورد. حتی اگر لازم شد مرا بدزدد...

برای بهرام کار سختی بود. شوهرم دوست بیست ساله و رفیق گرمابه و گلستانش بود. بهرام همیشه می‌گفت مسعود برایش حکم یک برادر را دارد! شاید به همین خاطر بود که من بی‌هیچ تردیدی جواب مثبت دادم و زنش شدم. سال‌ها مسعود به خانه ما رفت و آمد داشت. یک وقت‌هایی حس می‌کردم عضو خانواده است و اگر چند روزی نمی‌دیدیمش سراغش را از بهرام می‌گرفتیم.

یک وقت‌هایی انگار چشم‌ها نمی‌بیند، عقل از کار می‌افتد و مثل طلسم شده‌ها پا در راهی می‌گذاری که ناکامی‌اش حتمی است.

وقتی زن مسعود شدم همه خوشحال بودند. می‌گفتند مسعود پسر خوبی است. نه اهل دود و دم است و نه بیکاره و تنبل است. خوب می‌شناختیمش. با بهرام بزرگ شده بود. مدرسه رفته بود سربازی رفته بودند... خلاصه محاسنش قطار می‌شد و دیگر یادمان می‌رفت که ایرادهای او را هم به خودمان گوشزد کنیم. برای همین با آرامش عجیبی به خانه بخت رفتم. مسعود جوری رفتار می‌کرد که انگار عاشق‌ترین مرد دنیاست. اما همه این حباب‌ها زود گذر بود و انگار مثل یک خواب کوتاه با سیلی محکمی از خواب پریدم و واقعیتی که از قبل هم وجود داشت جلو چشمم قد راست کرده بود. خوب یادم است. یک روز گرم تابستانی بود. مسعود از سر کار که آمد بی‌حوصله بود. پرس و جو کردم که چه اتفاقی افتاده که ناگهان عصبانی شد و ظرف میوه را پرت کرد روی میز. با حیرت نگاهش کردم. با صدای بلند بهش اعتراض کردم و نمی‌دانم چه شد که خودم را زیر لگدها و مشت‌هایش دیدم که از شدت درد ناله می‌کردم...

صدای مادرش توی گوشم بود. از طبقه پایین خودش را رساند به ما و با زبانی که خوب هم بلد بود مسعود را از من جدا کرد. مرا کشان کشان برد خانه خودش. در حالی که از درد داشتم تو خودم می‌پیچیدم مادرش مدام تکرار می‌کرد که چرا سر به سرش گذاشتم؟ می‌گفت: "تو که مسعود رو می‌شناسی. نباید بهش گیر می‌دادی..."

انگار تازه یادم افتاد که مسعود را خوب می‌شناختم و نمی‌دانم چرا یادم رفته بود آن موقع‌ها که همسایه بودیم روزی نبود که با یکی از بچه‌های محل کتک کاری نکند... یادم افتاد که تو مدرسه بهش می‌گفتند مسعود دیوونه... بهرام همیشه از او دفاع می‌کرد می‌گفت بقیه سر به سرش می‌گذارند. خدا می‌داند چند بار به خاطر او کتک خورده بود...

بچه که بود گنجشک‌های کوچه‌مان از دستش امان نداشتند. بزرگ‌تر که شد به جان بچه‌های هم سن خودش می‌افتاد. بعد از محله ما رفت ولی همیشه به خانه ما رفت و آمد داشت. خودش به من گفته بود که از بچگی عاشق من بوده و شاید همین انگیزه باعث شده بود با بهرام صمیمی شود.

زندگی با مسعود روال عادی نمی‌توانست داشته باشد. وقتی مهربان بود آنقدر در ابراز محبت افراط می‌کرد که معذب می‌شدم و می‌دانستم هر آن ممکن است به بهانه‌ای عصبانی شود و کاملاً عکس رفتارهای قبلی‌اش داشته باشد. بالاخره یک روز ساکم را جمع کردم و رفتم خانه پدرم. با اشک و ناله همه چیز را برایشان تعریف کردم.

نمی کردم به این زودی عماد اقدام کند. آن هم به تنهایی!

به پدرم گفته بود هیچ وجه مشترکی با او ندارم. از تنبلی و بی‌حوصلگی من نالیده بود. گفته بود که من فقط دلم می‌خواهد بخوابم و اصلاً اهل جنب و جوش نیستم. همیشه شلخته می‌گردم و خلاصه زندگی با من برایش خیلی سخت است... از آن بدتر اینکه ناگهان متوجه شدم بر خلاف پیش بینی من همه به او حق دادند و پیکان اتهام به طرف من بود. پدرم راه می‌رفت و غر می‌زد. مادرم سر تکان می‌داد و می‌گفت، چقدر بهت گفتم وقتی این پسر می‌خواهد بیاید خانه ما، دستی به سر و لباست بکش...

حال بدی پیدا کرده بودم. باورم شده بود که این عماد است که مرا نپسندیده... بهش زنگ زدم. گفتم مرد حسابی نمی‌شد یک بهانه دیگر جور می‌کردی؟ او هم خیلی جدی به من گفت، کدام بهانه؟ من حرف دلم را زدم...

دیگر داشتم آتش می‌گرفتم. تا روز قبل من بودم که او را نمی‌خواستم ولی ناگهان ورق برگشت و حالا برنده میدان او بود... خیلی بهم ریختم. یادم است آن روز نرفتم سر کار و مستقیم رفتم دفتر کار عماد. با توپ پر می‌خواستم هر چه از دهانم در می‌آید بگویم. عماد هم کم نیاورد و گفت:

"چه خیال کردی؟ که فقط شما دخترها ردیف ردیف ایرادهای پسرها را می‌بینید و این پسرها هستند که یک دل نه صد دل عاشقند و به پایتان می‌افتند؟ نه



این طورها هم نیست. من هم هزار ایراد را می‌دیدم. ولی دلم به نجابت و پاکی و صداقتت خوش بود. سر سفره پدر و مادرت بزرگ شدی. متوقع نیستی و اهل زندگی... ولی این چیزها انگار در ذهن تو هیچ ارزشی نداشت چون ایرادهایی از من گرفته بودی که نشون می‌داد ارزشش بیشتر از محاسن من است..."

حق با او بود. باور نمی‌کردم عماد بتواند روزی دو کلمه حرف بزند که مرا اینجوری میخکوب کند. نمی‌دانستم باید از او عذرخواهی کنم یا پا به فرار بگذارم یا یک دفاع احمقانه از خودم بکنم...

دستم را گرفت و برد توی اتاقش... برایم چای ریخت. گفت هیچ حرف نزنم و فقط فکر کنم.... کاش این را نمی‌گفت. لحظه‌ای حس کردم چقدر آدم سطحی نگری هستم... عماد پسر سالم و صادق و زحمت کشی بود. هر چه داشت دست رنج خودش بود. خانواده خوبی داشت و من هیچ کدام از این محاسن را ارزشمند ندیده بودم. عماد با صدای آرام و شمرده شمرده با من صحبت می‌کرد. می‌گفت خیلی بهتر است که خانواده‌ام فکر کنند او مرا نخواسته چون اینجوری سوال جوابم نمی‌کنند و خدای ناکرده خانواده او هم پشت سرم حرف نخواهند زد و همه انتقادها به او خواهد بود. حالا داشت به رخم می‌کشید که از جان گذشته هم هست...

روز وحشتناکی بود. سه روز مرخصی گرفتم و از اتاقم بیرون نزدم. مادرم فکر می‌کرد از عشق عماد بی‌غذا و بی‌حوصله شده‌ام. اتفاقاً پر بی‌راه نمی‌گفت. دلم برایش تنگ شده بود. دیگر کسی نبود که با صدای تلفنش ۶ صبح از جا بپرم. تازه فهمیدم چقدر حضورش به زندگی من رنگ داده بود.

خلاصه اینکه عماد در زندگی‌ام جا باز کرده بود و بی آن که خودم بدانم نبودش عذاب آور بود... این وضع دو هفته گذشت تا اینکه عماد تلفن کرد. این بار لحنش متفاوت بود. گفت نمی‌تواند بدون من زندگی کند و از من می‌خواست فرصت دیگری به او بدهم... داشتم بال در می‌آوردم. اما سعی کردم چیزی بروز ندهم...

دو خانواده حسابی از این خبر خوشحال شدند و قبل از اینکه ما دوباره پشیمان شویم مراسم عقد و عروسی را به پا کردند... حالا هفده سال می‌گذرد. هنوز یک وقت‌هایی به خودم می‌گویم چرا با او عروسی کردم و به ثانیه نمی‌کشد که خودم جواب خودم را می‌دهم... او نیمه گمشده من است.... ■

پدرم اصرار داشت همان روز برگردم خانه‌ام و به این بهانه‌های ابلهانه خودم را سیاه بخت کنم... مادرم دل برایم می‌سوزاند ولی با پدرم موافق بود... بالاخره بهرام را مجبور کردند که مرا همراهی کند... تمام راه بهرام برایم موعظه کرد که اگر چنین کنم و چنان نکنم زندگی‌ام با مسعود به خوبی و خوشی می‌گذرد. هر چه سعی کردم حال مسعود و خشم ترسناکش را برای بهرام توضیح بدهم، نخواست باور کند و همه‌اش می‌گفت من دارم شلوغش می‌کنم!

بالاخره برگشتم... حال خوشی نداشتم. در حقیقت می‌ترسیدم یک بار دیگه بیفتم زیر لگدها و مشت‌های او... مسعود با آغوش باز مرا پذیرفت. اما دیگه نمی‌توانستم به مهربانی‌هایش دل ببندم. می‌دانستم هر آن می‌تواند تغییر فاز بدهد... پدرش هم همین طور بود. مادرش بارها آمده بود پیش مادرم و درد دل کرده بود. آخرش هم یک روز از شدت عصبانیت خودش را از پنجره پرت کرده بود پایین. آن موقع‌ها من بچه بودم. فقط یادم است کوچه پر شده بود از ماشین پلیس... مادر مسعود را با خودشان بردند اما وقتی پرونده بیماری پدر مسعود را دیده بودند او را آزاد کردند... نمی‌دانم چرا همه این خاطرات را فراموش کرده بودم و حالا که حال و احوال مسعود را می‌دیدم مثل یک فیلم آمده بود جلو چشمم...

وقتی به مادرم گله کردم که چرا موقع شوهر دادنم به این پیشینه خانوادگی فکر نکرده بود؟ با تعجب



می‌گفت مگر بد اخلاقی هم ارثی است؟ تازه وقتی پدر مسعود مرد او فقط ۸ سال داشت و عملاً مادرش او را بزرگ کرده.

زندگی‌ام شده بود ترس و دلهوره. یک وقت‌هایی از یک غذا خوشش می‌آمد چند روز بعد نظرش عوض می‌شد و غوغایی به پا می‌کرد. مادرش رفتار او را مدام توجیه می‌کرد. می‌گفت مشغله کاری‌اش زیاد است سر و کله زدن با کارگرها آسان نیست.

همه بهانه بود. وقتی مرا به خاطر درد دل کردن با دوستم به باد کتک گرفت و شبانه راهی بیمارستان شدم، باز کسی موضوع را جدی نگرفت. می‌گفتند اول زندگی همه بالا پایین دارد. اما من تا مرز مرگ رفته بودم اگر زن همسایه مرا از زیر مشت و لگدهای مسعود بیرون نمی‌آورد.

دوتا از دنده‌هایم شکسته بود. فکم در رفت و کبودی‌ها تا چند هفته خوب نشد. همان جا پزشک بیمارستان وقتی چند سوال از من کرد و صدای اشک ریختن‌های مسعود را شنید به من گفت که شوهرم جنون ادواری دارد و باید مراقب باشم ممکن است هر آن اتفاقی برای من بیفتد.

به خانه برگشتم. مسعود برای اینکه این ماجرا را از دلم در بیاورد برایم یک سرویس گران قیمت طلا خرید... اما این هدیه‌ها و عذرخواهی‌ها دیگر کوچک‌ترین لبخندی را به لب من نمی‌آورد. وقت دکتر روانپزشک گرفتم. التماسش کردم ولی حاضر نشد بیاید. خودم تنها رفتم. دکتر اصرار داشت مسعود را ببیند ولی او نیامد... باز همان آش بود و همان کاسه با این تفاوت که این بار وقتی عصبانی می‌شد ظرف و ظروف‌ها را می‌شکست. شیشه خورد می‌کرد و نعره می‌کشید.

دیگر طاقت نداشتم. بهرام را ملتمسانه راضی کردم مرا با خودش ببرد. اولش قبول نمی‌کرد ولی قسم خوردم خودم را می‌کشم. بالاخره خانواده‌ام مرا پذیرفتند. اما الان هم که آمده‌ام تقاضای طلاق بکنم همه خانواده‌ام حتی بهرام هم می‌ترسد. می‌گویند ممکن است شبانه بیاید و خانه را آتش بزند یا طبق تهدید خودش برادر و پدرم را بکشد... از او هیچ کاری بعید نیست. وقتی عصبانی می‌شود انگار شیطان در او هویدا می‌شود... دلم شور می‌زند. مدام فکر می‌کنم پشت سرم ایستاده. فکر می‌کنم حتی اگر طلاق هم بگیرم این ترس و واهمه با من باقی می‌ماند.... ■

تجربه درسی است گرانبها که ارزش آن از کلیه دروس مهم اساتید عالی قدر، بالاتر است

• بیرون

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir



برداشتن اینترنتی کلاه

اگر سابق بر این فقط در عالم واقع، کلاه آدم را برمی داشتند؛ در حال حاضر ولی با پیشرفت تکنولوژی ارتباطی، نحوه ارتباط گیری کلاهبرداران نیز پیشرفت کرده و در عالم مجازی نیز، کلاه برمی دارند. فلذاست که الآن واقعاً باید دو دستی، کلاه خود را چسبید.

اینترنت هم مثل چاقوست. هم می تواند در دست یک جراح ماهر قرار گیرد و خیرش به همه برسد؛ هم می تواند دست یک آدم لات چاقوکش بیفتد و باعث ایجاد رعب و وحشت در میان مردم شود. همچنان که به خاطر استفاده های منفی و مضر از چاقو، نمی توان ریخت در آشپزخانه های مردم و چاقوها را جمع کرد، اینترنت را هم نمی توان جمع کرد. همان طرح موفق جمع آوری دیش و قلیان، کفایت می کند.

خبر وارده: «یک خلبان قلابی در یک سایت همسریابی که خودش را مهندس هوا و فضا و خلبان معرفی و با دادن وعده از دواج به دختران دم بخت، از آنها کلاهبرداری می کرد، دستگیر شد. این مرد کلاهبردار قبلاً نیز یکبار دستگیر شده بود که با سپردن وثیقه توانسته از زندان فرار کند و به کلاهبرداری هایش ادامه دهد.» ـ به نقل از جراید

صحنه سازی جرم: در اینجا برای هشیاری هرچه بیشتر مردم که مواظب باشند در فضای مجازی اینترنت و سایت های مختلف این جنگل مولا، گول آدمهای کلاهبردار را نخورند؛ ذیلاً به بازسازی یک صحنه از نحوه کلاهبرداری یک خلبان قلابی از یک دختر ساده دم بخت، می پردازیم. باشد که موجب عبرت دیگران شود:

کلاهبردار اینترنتی: سلام خانم ماه سیما..... (به همراه چندتا شکلک گل و بلبل برای لطیف ساختن فضا!)

دختر مردم: علیک سلام.....شما؟ (از سر ادب وایضاً یک مختصری کنجکاوی!)

*هوای بیرون دو نفره است. می تونم با شما ازدواج کنم؟

ـ از کجا فهمدین من مجردم؟

*از این که یکسره چراغ چت کردنتون روشنه!

ـ این که دلیل نمیشه!

*حالا که شد!...من می تونم از پاسخ «بله»ی مثبت شما خوشحال بشم؟

ـ شغل شما چیه؟...

*خلبانم....

ـ هواپیمای مسافربری؟

*نه، سنگینه نمتونم بلندش کنم. خلبان هواپیمای جنگی ام. اما صلح آمیز پرواز می کنم.

....

[دخترک غرق در خیالات شیرین خود، برفراز ابرهای سترون زندگی به پرواز در می آید و احساس می کند که بالاخره مرد رؤیاهای قشنگ خود را پیدا کرده است. پاسخ مثبت به تقاضای او می دهد. مرد به خواستگاری می آید و قضیه جدی می شود. پدر دختر نیز از شنیدن نام دهان پرکن خلبان، چشمانش برقی از شادی می زند و دختر دم بخت خود را در لباس سفید عروسی می بیند که دارد یارانه اش را با خودش می برد...]

*هستی توی اینرنت یا نیستی؟ ـ هستم...هستم.... تا هستی و هست، دارمت دوست!

*مرسی هستی و نیستی من!....ببین، یه خبر خوش برات دارم. ـ چی؟.... میخوایم بریم زیر یه سقف؟

*نه عزیزم....ولی بی ربط به سقف زندگیمون هم نیست. اداره مون داره به کارمنداش خونه با شرایط عالی و قیمت مناسب میده. دوست داری واسه تو هم بگیرم؟ ـ وای..... یعنی میشه؟....چیکار باید بکنم؟

*آره، چرا نمیشه؟....اگه چشمات بگن آره، هیچ کدوم کاری نداره؟...اگه داری، دست به نقد نقد یه ده میلیون بفرست بیاد! ـ خودم بیارم یا میای بگیری؟

*نه عزیزم، اصلاً نمیخوام باعث زحمتت بشم. برام کارت به کارت کن... آخه مگه نمدونی دکارت گفت: من کارت دارم، پس هستم! ـ باشه عزیزم.....تو جون بخواه تا کارت به کارت کنم!

....

چند روز بعد: ـ چرا الآن چند روزه نیستی اصلاً؟!..... چترباز من!....خلبان من!..... کجایی؟

مشاوران فیسبوکی!

عجب گیری کردیم ما!....

ـ خودت عجب گیری کردی ها!....(این را نفهمیدیم کی گفت، ولی هرکی گفت، خیلی عجله داشت. نگذاشت مطلب منعقد شود.)

می خواستیم بگوییم عجب گیری کردیم که تا اسم فیسبوک کذایی به میان می آید، سفیل و سرگردان، می مانیم که آیا چیزی در راستا و پهنای آن بنویسیم یا ننویسیم؟ آیا بگم، آیا نگم؟....(علیرغم آن که دوره بگم بگم گذشته!). یعنی نه یک کسی به ضرس قاطع گفته ممنوع است، نه به ضرس قاطع گفته که مجاز است. فلذا مجبوریم جوری بنویسیم که لااقل بخش های مجازش چاپ شود.

قبلاً بعضی مقامات دولتی، خیلی ظریف وارد فضای مجازی فیسبوک می شدند، یکه و تنها؛ اما الآن روز روشن و بدون تیق و با طمطراق این اتفاق می افتد. نه تنها وارد می شوند، که دیگران را هم وارد می کنند. وارد کجا؟...وارد شور و مشورت برای اداره امور. امور فیسبوک؟....خیر، امور مملکت. بزرگترین شبکه اجتماعی کشور. مثلاً از جماعت فیسبوکیّه اهل لایک و کامنت می خواهند که نظر مبارکشان را در خصوص مثلاً فلان موضوع بهمان جلسه بفرمایند. و چقدر این مشورت پیشرفته و تکنولوژیک، جالب توجه است. تازه مفت هم هست. حق المشاوره ای به دنبال ندارد. سنگ مفت، گنجشک مفت!

خبر دسته اول: «آقای اسحاق جهانگیری، معاون اول رئیس جمهور که به تازگی به جمع فیسبوکی های دولتی پیوسته [منتهی اطلاع نداریم که به ضرب فیلترشکن یا بدون فیلترشکن؟!]؛ در صفحه شخصی خود با اشاره به جلسه شورای اداری استان تهران که قرار بود در آن شرکت نمایند؛ قبلش از دوستان فیسبوکی خود در خصوص موضوعات مربوط به آن جلسه، از قبیل ترافیک، هوای پاک، حمل و نقل عمومی و ساماندهی مشاغل، نظرخواهی کرده بودند.» ـ به نقل از جراید حساس به فیسبوک!

بسته پیشنهادی: هرچند بعضی ها همچنین دارند چپ چپ نگاه می کنند که انگار تا به حال نه فیسبوک دیدند، نه یک مقام دولتی فیسبوکی؛ اما حضرت ما بدون هرگونه جوزدگی خاصی، بر همان سبیل اعتدال و انصاف خودمان، عرایضی معقول و منطقی را تقدیم می داریم. باشد که رستگار شویم:

۱ـ تعیین ضاله بودن: از آنجا که ضارّه و ضاله بودن هر ابزار ارتباطی و اطلاعاتی، به نوع استفاده از آن برمی گردد که در راه خلاف به کار گرفته شود یا صواب؛ فلذا این گونه استفاده های مفید و مثبت از یک شبکه اجتماعی، خود می تواند دلیل محکمی باشد بر ضاله نبودن مشروط این فیسبوک لعنتی که همه را سر کار گذاشته لامصّب!....شما از آیفون منزل هم می توانید استفاده ناشایست کنید. زنگ بزنید و طرف که گوشی آیفون را برداشت، چندتا فحش چارواداری نادرست بدهید و در بروید. می توانید هم با افتخار بگویید: منم باز کن! (خب حالا آیا آیفون منزل، غیرمجاز است؟)

۲ـ تقسیم بندی: تا اطلاع ثانوی که مسؤولان مختلف به یک اجماع جمع و جور در خصوص مجاز بودن یا نبودن فیسبوک نایل نشدند؛ موقتاً این شبکه اجتماعی یا اشتباهی، به دو گونه و گروه تقسیم و تفکیک شود: فیسبوک دولتی مجاز و فیسبوک غیردولتی غیرمجاز. این شکلی لااقل ملت تکلیف خودشان را می دانند. این قدر فیلترشکن هم گران و چند دست نمی شود.

۳ـ مشورت مجازی: مسؤولان و مدیران عزیز و ارجمندی که از طریق فیسبوک به مشورت با دوستان فیسبوکی خود به عنوان نمایندگان اقشار مختلف مردم می پردازند؛ حتماً خودشان ملتفت این معنا هستند که مشکلات مملکت ـ از قبیل همین ترافیک و آلودگی هوا و...غیره!ـ خارج از فضای مجازی وجود دارند. حقیقی اند. در بیرون بیشتر قابل لمس و مشورت اند. البته عرض کردیم که مشورت های مجازی اینترنتی هم بد نیست. دریچه های زیادتری را به روی آدم می گشاید. فقط یادمان نرود که علاوه بر دریچه، در هم هست. اسحاق نیوتن نیز جاذبه زمین را از در منزل که خارج شد و رفت زیر درخت، کشف کرد. این وسط، یک سیب تازه هم در سبد کالاش افتاد!

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

اینجا تهران است

معدن طلای پینوکیو

هادی خبیری‌زاده این عکس را در سر راه آذری انداخته. و گفته این دو نفر، آقا روباهه و گربه نره هستند که طلاهای پینوکیو را گرفته‌اند تا برایش بکارند. از آن طلاها یک ساختمان چهار طبقه‌ی دو واحده سبز می‌شود و به به چه پنیری! انگار این دو نفر دارند به هم می‌گویند بسازیم بره پی کارش یا صبر کنیم بازم گرون‌تر شه؟ همان کارگری که آن گوشه، کنار آتش نشسته، خوب می‌داند که مزدش مثل طلاست و هی نوسان دارد. خیالش تخت است که در سال ۹۳ اگر قیمت نیمرو گران شود، مزد او هم گران خواهد شد زیرا کارگر متخصص است و به او نیاز دارند. تخصصش هم زور بازویی است که دارد. شما فکر کرده‌اید تخصص فقط این است که انتگرال را بشناسید؟ زور بازو خودش کلی تخصص است که چون من و شما آن را نداریم، باید قلم دست بگیریم و جلو بقالیِ سوپرمارکتِ برادران گردن کج کنیم. هی روزگار!



فروشندگانِ تنهایی

این عکس را یک بنده خدایی از اصفهانِ فرستاده که یا من اسمش را گم کرده‌ام یا خودش ننوشته. بهتر است فرض کنم خودش ننوشته و خواسته اصل تنهایی را نشان بدهد. یک بنده خدای دیگر پشت این ماشین نوشته «هیچکس همراه نیست. تنهای اول» خیلی سخت است که هیچکس برای شارژ کردن آدم، همراه نباشد. راستی عجیب نیست که شهر پر از آدم‌هایی است که تنهای اولند ولی به هم جذب نمی‌شوند؟ مثلاً آیا نمی‌شود یک تنهای اول با یک تنهای اولِ دیگر پیش هم بروند و بشوند تنهای دوم؟ گمان کنم اشکال دارد چون باز هم موضوع تنهایی حل نمی‌شود. اینجاست که اخوان ثالث می‌گوید: «کوه‌ها با همند و تنهایند / همچو ما بی‌همانِ تنهایان.» ای جان! دلم آتیش گرفت. بگو سیب و بذارش سرِ سفره‌ی هفت‌سین!



تنباکوی ابوقراضه هم نشدیم!

این عکس آن‌قدر گویاست که نیازی به قلمفرسایی ندارد. من و شمای دانشگاه‌رفته، در بدوِ استخدام، نه بیمه داریم، نه جای خواب، نه حقوق بالا و نه شام و ناهارمان انواع دلمه‌جات و دیزیِ اصل است با مخلفات و نوشابه و نون بربری. معلوم نیست توی این همه تنوع شغل، چرا رفتیم نویسنده شدیم. بهتر است جای دانشگاه و مانشگاه و کلاس و ملاس، برویم تنباکوشناسی یاد بگیریم و وقتی که فهمیدیم دو سیبش با ابوقراضه‌اش چه فرقی دارد، تیز برویم استخدام شویم. بیمه‌اش کلی می‌ارزد و آب باریکه‌ی زمان کهنسالی است. بگو تنباکوی دو سیب و برو سفره‌خونه.



سبد خالی کالا پر شد!

عکاسش غلامرضا عمیدی است و می‌گوید به فروشگاه رفاه رفته بوده تا پفک نمکی بخرد. سر راه این لحظه را می‌بیند و دور از چشم دوربین‌های مداربسته، کلیک می‌کند و این عکس را می‌اندازد. و گفته «خودت برایش یک چیزی بنویس.» چشم! خودم هم روزی رفته بودم پفک نمکی تماشا کنم، چنین صحنه‌ای دیدم. از صاحبش ماجرا را پرسیدم، گفت: «این طفل معصوم عادت کرده وقت خواب بیاریمش اینجا و توی این سبدهای خالی کالا بذاریم و هُلش بدیم تا خوابش ببره.» گفتم درود بر شما که هم بچه را خواباندید، هم سبد کالا را پر کردید. به این می‌گویند شانس دوقبضه!



بهترین کار برای جذب مردم خیرخواهی و نیکوکاری نسبت به آنهاست • ناپلئون

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

کابوس در بیداری

«فاطمه حفار» با نوشتن «کابوس در بیداری» استعداد و گرایش خلاق خود را در به قلم آوردن یک داستان جنایی به محک تجربه زده است. این نویسنده خوش‌قریحه اگر بیشتر و عمیق‌تر مطالعه کند و بر کاربرد عنصرهای داستان از جمله زبان متعارف داستانی مسلط شود، بی‌گمان می‌تواند داستان‌هایی قوی‌تر و گیراتر بنویسد. «فاطمه حفار» یکی از نویسندگان برگزیده دوره هفتم «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» است.

فاطمه حفار ـ مشهد



مهسا شال گردن یشمی‌اش را دور سر و گردنش محکم پیچید و با صدای بلند خطاب به بیتا که جلوتر از او در جاده قدم برمی‌داشت گفت:

«خیلی سرده بیتا، بیا برگردیم... جلوتر نرو، این جا که چیزی نداره. خیلی هم از ماشین دور شدیم...»

بیتا همان‌طور که به راه خود ادامه می‌داد، در جواب گفت:

«نترس بابا، ابوقراضتو نمی‌برن، اگه هم ببرندش غمی نیس... پاپات یکی دیگه برات می‌خره!»

مهسا گفت: «دیوونه، من که نگران ماشین نیستم! سرده؛ درضمن، این جا یه جورایی ترسناکه! هم خلوته هم از شهر دوره.» بعد با لحن تندتر ادامه داد: «آخه تو مگه مجبوری این جور جاها بیای عکاسی؟!» بیتا از حرکت ایستاد و به طرف مهسا برگشت و گفت: «پس کجا برم... توی شهر پر از دود و ترافیک عکاسی کنم؟» بعد دستهایش را به هوا تکان داد و همین طور که به اطراف نگاه می‌کرد ادامه داد: «اینجا هم منظره قشنگی داره هم نزدیک‌ترین جائیه که به نظرم رسید، بعدشم از چی می‌ترسی؟ این دور و بر که پر از کافه رستورانه.» در همین حین نگاهش به چیزی جلب شد و با هیجان گفت: «وای! چه کفشدوزک قشنگی!» بعد فوراً به حشره نزدیک شد و دوربین را جلوی صورتش گرفت و خم شد و از کفشدوزک عکس گرفت.

مهسا که پشت سر او ایستاده بود گفت: «آخه کفشدوزک هم عکس گرفتن داره باهوش؟» بیتا در حالی که با رضایت به عکس روی صفحه دوربین نگاه می‌کرد گفت: «آخه تو چی می‌فهمی از عکاسی؟! حالا بعداً که عکس رو نشونت می‌دم کیف کن...» مهسا گفت: «برو بابا، من که از عکس و عکاسی خوشم نمی‌یاد، من به همون رشته‌ی ادبیات علاقه دارم؛ می‌خوام در آینده نویسنده بشم...» بیتا خنده‌ای کرد و گفت: «آره، حتماً کتاباتم پشت سر هم چاپ می‌شه!»

هر دو در حال قدم زدن در جاده بودند. مهسا گفت: «بسه دیگه، بیا برگردیم. به اندازه کافی عکس گرفتی...» در همین حین بیتا با هیجان گفت: «اونجا رو... به گمونم باغی، چیزیه... فکر کنم درشم بازه...» و به طرف در آهنی دوید. مهسا هم خودش را به او رساند. بیتا در آهنی را که میله‌های بلندی داشت و نیمه باز بود، باز کرد و آرام داخل شد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

«خودشه! عجب جایی رو کشف کردم!» و در حالی که روی برگهای خشک قدم برمی‌داشت، ادامه داد: «اینجا جون می‌ده واسه‌ی عکاسی! یک منظره‌ی پائیزی و کاملاً رمانتیک!»

مهسا در حالی که کوله‌پشتی را روی برگهای انباشته شده، بر زمین می‌کشید، گفت: «آره، عالیه تو هم باید کریستوف کلمب می‌شدی با این کشفت.... فقط زودتر کارتو بکن که اینجا به نظرم خیلی مشکوکه! ممکنه کسی بیاد خفتمون کنه... کاش یه مردی همرامون بود.» بیتا خم شد و از برگهای روی زمین عکسی گرفت و گفت:

«نترس دختر... من خودم صد تا مرد رو حریفم! کی جرأت داره منو خفت کنه؟!»

مهسا آرام به او نزدیک شد و از پشت سر گردن او را که داشت با دوربین ور می‌رفت گرفت. بیتا جیغی کشید و مهسا فوراً خود را کنار کشید و قهقهه‌ای سر داد. بیتا از جا بلند شد و گفت: «واقعاً که خیلی بی‌مزه‌ای...!»

مهسا همین طور که می‌خندید گفت: «نترس بابا، منم... همین جوری صد تا مرد رو حریفی؟» بیتا بی‌اعتنا به او به سمت دیگری رفت. کنار یک درخت ایستاد و چند عکس از نمای نزدیک از شیارهای تنه قطور درخت گرفت. بعد پشت درخت رفت و بر روی برگهای خشک انباشته شده‌ی روی زمین نشست. برگهای تلنبار شده روی هم توجهش را جلب کرد. با دست کمی از برگها را پس زد... ناگهان از لابه‌لای برگها دست چروکیده یک آدم ظاهر شد. بیتا با دیدن این صحنه جیغی تیز کشید و خودش را به عقب پرت کرد. مهسا فوراً به طرف او برگشت و گفت: «باز چته؟ چی شده؟»

بیتا که زبانش بند آمده بود، با اشاره به پشت درخت، گفت: «اونجا...!» مهسا که متوجه منظور او نشده بود، به طرف برگها رفت و کنار برگها نشست و آنها را کمی پس زد. دست چروکیده را که لای برگها دید، بیشتر برگها را کنار زد و پیکر بی‌جان یک پیرزن را که رنگ صورت استخوانی‌اش سیاه بود و لابه‌لای برگها مدفون شده بود دید. لرزید و وحشتزده خودش را کنار کشید و به طرف دوستش دوید و به چهره رنگ پریده او که گویی خشکش زده بود نگریست و با صدای بلند گفت:

«اونجا یه جنازه‌س! زود باش بیا از اینجا بریم!»

و با سرعت به طرف در آهنی دوید. بیتا هم به دنبال او می‌دوید، اما مهسا سریعتر دوید و خود را به در آهنی که نیمه باز بود رساند و فوراً بیرون پرید. طول جاده را به سرعت می‌دوید. یک لحظه به پشت سرش نگاه کرد تا بیتا هم به او برسد، ولی در آهنی بسته شده و بیتا پشت در آهنی ایستاده بود و او را صدا می‌زد. مهسا که به شدت ترسیده بود، به راهش ادامه داد. در حاشیه‌ی جاده می‌دوید. کوله‌اش را که به دستانش آویزان بود روی دوش انداخت با تمام قدرت دوید. بالاخره از نفس افتاد و یک گوشه ایستاد و همین طور که نفس نفس می‌زد به درخت کنار جاده تکیه داد. نگاهش به آسمان افتاد. کلاغهای سیاهی در آسمان پرواز می‌کردند و صدای غارغارشان فضای آنجا را پر کرده بود. نگاهی به پشت سرش انداخت. اثری از بیتا نبود. با خود اندیشید که «نکنه یه قاتل اونجاس که در رو روی اون بسته و همونجا اون رو هم کشته و مثل پیرزنه، جنازه‌ش رو زیر برگها مدفون کرده؟!» از این فکر رعشه بر اندامش افتاد.

بقیه طول جاده را هم به سرعت دوید تا کمک بیاورد. جاده سوت و کور بود و مه‌آلود. با این که نفس نفس می‌زد سرعتش را بیشتر کرد. از دور چشمش به دو مرد خورد. جلوتر رفت. آن دو مرد ظاهراً کارگرهای شهرداری بودند که مشغول جمع‌آوری زباله‌های اطراف جاده بودند و کیسه‌های آشغال را درون یک کامیون می‌انداختند. خودش را به آنها رساند و در حالی که نفسش بریده بود، به آن دو مرد که توجهشان به او جلب شده بود با صدای لرزان و بریده بریده گفت: «آقا کمک کنید...! دوستم... گیر افتاده! خواهش می‌کنم کمک کنید!» یکی از مردها گفت: «چی می‌گی خواهر؟ اتفاقی افتاده؟» مهسا سرش را تکان داد و گفت: «به دنبال من بیاین... خواهش می‌کنم!»

آن دو مرد نگاهی به هم انداختند و همراه او راه افتادند.

وقتی جلوی در آهنی رسیدند مهسا با اشاره به در

گفت:«دوستم...اون اینجاست، پشت این در...زیر برگها یه جنازه دیدیم... فرار کردیم، اما در بسته شد و دوستم الان اونجاس... ممکنه قاتل اون پیرزن اونجا باشه و بلایی سر دوستم آورده باشه!» دو مرد زبانه قفل در آهنی را به سادگی عقب کشیدند و در را باز کردند و وارد محوطه باغ مانند شدند. مهسا هم پشت سرشان وارد شد. هر سه سرشان را به اطراف چرخاندند، اما همه جا ساکت و سوت و کور بود. مهسا کوله‌اش را بر زمین انداخت و با صدای بلند دوستش را صدا زد. مردها هم هر کدام به طرفی رفتند. مهسا با پای لرزان قدم برداشت و همه جا را سرک کشید تا چیزی پشت درخت تنومندی نظرش را جلب کرد. جلوتر رفت. بیتا را روی زمین کنار درخت دید که گویی بی‌حال نقش بر زمین بود. مهسا کنارش نشست. با دست آرام به صورتش زد و گفت:

«بیتا حالت خوبه...؟ تو رو خدا پاشو، من اینجام... کمک آوردم...»

آن دو مرد خودشان را به آنها رساندند. یکی از آنها گفت:«یه جنازه اون طرف پیدا کردیم!» دیگری گفت:«شما دو تا دختر تنها اینجا چه کار می کردین؟! دوستت چرا بی حاله؟ نکنه غش کرده...؟!» مهسا فوراً از جا پرید و رو به آنها گفت:«نه، اون آسم داره... اسپریش هم که تو کوله دست من بود...» بعد دوید به طرف کوله و آن را باز کرد و لوله اسپری را در آورد و جلوی دهان بیتا گرفت. مرد رو به دیگری کرد و گفت: «باید به پلیس اطلاع بدم!»

ده دقیقه بعد ماموران پلیس از راه رسیدند و آن باغ متروک را زیر نظر گرفتند. افسر پلیس به دخترها که حالشان کمی جا آمده بود، گفت:«شما دو دختر جوان در این محل چه کار می کردید؟» مهسا با دستپاچگی گفت:«ما فقط آمده بودیم اینجا چند تا عکس بگیریم... اتفاقی اون جنازه رو پیدا کردیم...» نیم ساعت گذشت و صاحب آن ملک که مرد مسنی بود بنا به دستور ماموران پلیس از خانه‌اش به آن جا آمد. با دیدن جنازه آن پیرزن گفت:«این پیرزن را می‌شناختم...بیچاره در چند کیلومتری اینجا یه باغ داشت که اونجا تنها زندگی می کرد. اسمش هم بی‌بی عذرا بود... از چند هفته پیش یکهو ناپدید شد... کسی ازش خبر نداشته... من هم نمی‌دانم جنازه‌اش چرا در ملک من پیدا شده!»

با تحقیقات پلیس مشخص شد که چندی پیش سارقی با سوءاستفاده از موقعیت آسیب پذیر پیرزن او را شبانه به قتل می‌رساند و پول و جواهراتش را به سرقت می‌برد و جنازه‌اش را به آن باغ می‌آورد و پنهان می کند که تحقیق برای پیدا کردن سارق از طریق انگشت‌نگاری از روی جنازه به نتیجه می‌رسد و قاتل که یکی از دزدان سابقه‌دار بوده، خیلی زود شناخته و دستگیر می‌شود.

***

مهسا روزنامه را به دست بیتا داد و گفت:«اینجا نوشته کشف جسد یک پیرزن توسط دو دختر دانشجو...» بیتا خنده‌ای کرد و گفت:«واقعاً اتفاق عجیبی بود! بهتره با این موضوع یک داستان بنویسی خانم نویسنده!» هر دو خندیدند، اما هر دو هم می‌فهمیدند که خنده‌هایشان تهی و تصنعی است.

پیام و پاسخ

آقای غلامرضا شیری ـ «ایذه» خوزستان

به یاد دارم که در دوره اول این مسابقه با چاپ شدن یکی از داستان‌های قوی و ارزشمندتان به عنوان نویسنده برتر و نفر اول انتخاب و معرفی شدید. بعدها هم چند داستان ریشه‌دار و ماندگار شما در این دو صفحه به چاپ رسید و مورد توجه و تحسین قرار گرفت. و اما، داستانی که این بار با عنوان «عوض ـ تپ تپو» یا «کابوس» فرستاده‌اید، به رغم روایت گیرا، صحنه‌هایی به سامان و لحظه‌هایی درخشان، داستانی است در مجموع نارسا و گرفتار آمده در بند حاشیه روی‌های زاید و به اصطلاح، اطناب مُمِل. علاوه بر این روابط علت و معلولی و پیوستگی دال و مدلول در آن مغشوش است. ضمناً، خواندن آن برای آنها که به گویش لری بختیاری آشنا نیستند، در حدی آزاردهنده دشوار می‌نماید. ضمناً به نظر می‌رسد به شرایط شرکت در مسابقه بزرگ داستان نویسی ـ چنان که باید!- توجه نکرده‌اید. حجم این داستان شما ـ به فرض چاپ شدن ـ دست کم چهار صفحه مجله را پر می کند. شاد و پیروز باشید.

خانم مریم نظام‌پور ـ مشهد

«تاریکی» شما ترکیبی است از داستانواره و روایت نفس ساده و تا حد مبالغه آمیزی احساساتی. توصیه می کنم به شما نویسنده مستعد و باذوق که با برنامه‌ریزی متمرکز و مشخص به مطالعه مستمر و خواندن و بازخوانی داستانی‌های ماندگار نویسندگان قدر اول تاریخ ادبیات داستانی ایران بپردازید. یقین داشته باشید که بدون خواندن و بازخواندن داستان‌های قوی و ماندگار، حتی اگر نابغه هم باشید، نمی‌توانید داستان‌هایی کامل و تمام‌عیار بنویسید. به کاربرد ماهرانه و سنجیده همه عنصرهای داستان اهمیت بدهید تا بتوانید به جای «خیال‌پردازی» به «تخیل خلاق» تکیه کنید. موفق باشید.

آقای احسان مرادی ـ ساوه

«باد سرخ» شما ترکیب شده از چند «سطح» نوشتاری آشفته است که نه شبیه «داستان» است و نه وجه تشابهی با مثلاً «فیلمنامه» دارد. شتابزده می‌نویسید و به نظر می‌رسد در همین آغاز راه و کار سخت «داستان‌نویسی» فقط می‌خواهید هر چه می‌نویسید به سرعت «چاپ» شود! شکیبا باشید و تلاش کنید تا به قول معروف، «کار» را درست و کامل یاد بگیرید. موفق باشید.

خانم رها پاکزاد- تهران

آنچه زیر عنوان «در هوای بودن» نوشته‌اید و فرستاده اید، حاکی از استعداد و گرایش نیرومند شما در کار نویسندگی -به مفهوم عام آن- است. این نوشته در بهترین حالت یک «پیش داستان» است که مضمون و موضوع آن هم تازگی و طراوتی ندارد. در کار نوشتن -اگر واقعاً اراده کرده‌اید» داستان نویس» شوید، به تفنن دست به قلم نبرید و بر خود و کارتان سخت بگیرید. زیاد بخوانید بنویسید و زیاد بنویسید. موفق باشید.

آقای حسین یزدانی ـ سلماس

نوشته خام و سرهم بندی شده‌ای که «بدون عنوان!» فرستاده‌اید در بهترین حالت و البته پس از بازنویسی و بازگرداندن آن به نثر ساده و امروزی فارسی ـ با رعایت ایجاز و اختصار!- شاید به یکی از هزاران «قصه» شفاهی دوران کهن شباهت پیدا کند. تندرست و موفق باشید.

تجدید فراخوان برای شرکت در مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

برای آن عده از نویسندگان عزیز و همچنین نوقلمان خوش قریحه و پویا که شاید به تازگی با این مسابقه آشنا شده‌اند، یادآوری ضروری می کنیم که یگانه شرط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی این است که ـ به دلیل محدودیت ناگزیر صفحات ـ هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی کمتر از یک صفحه و نهایتاً بیش از دو صفحه چاپی مجله را در بر گیرد و به خود اختصاص دهد.

داستان‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ فاصله‌های متناسب و متعارف بین سطرها و در دو طرف طول کاغذ ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید.

ضمناً، اگر بخواهید می‌توانید داستان خودتان را با قید عبارت «مربوط به مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» از طریق email(پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید. همراه با هر داستان هم ـ هر بار و همواره ـ شرحی مختصر از میزان تحصیلات، کار و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفن‌تان بنویسید و به انضمام یک قطعه عکس خودتان برای چاپ در کنار داستان‌تان ارسال کنید.

ما از جنس رویاهمان هستیم
● ویلیام شکسپیر



(۱۲۱)

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

یخچال‌های آسمانی

در شماره گذشته از باران‌های شگفت‌انگیز گفتیم و چند نمونه جالب و خواندنی را برایتان تعریف کردیم. در این شماره هم شما را به چند داستان باورنکردنی دیگر دعوت می‌کنیم.

اگر بنا بود به جای باران از آسمان تکه‌های بزرگ یخ به زمین بیفتد و رهگذران را هدف قرار دهد یا شیروانی خانه‌ها را سوراخ کند، بی‌تردید هیچ رهگذری حاضر نمی‌شد بدون چتر فولادین از خانه خارج شود. بیایید به چند حادثه جالب نظری بیفکنیم:

یکی از این حوادث برای دو جوان اتفاق افتاد که تعطیلات خود را سپری می‌کردند. اوایل سپتامبر ۲۰۰۸ میلادی، "استیو" و "آماندا" برای گذراندن تعطیلات به جنوب فرانسه رفتند. "آماندا" در ساحل نشسته بود و "استیو" به دریا رفته بود تا به ورزش مورد علاقه خود، موج سواری بپردازد. آسمان صاف و آرام بود. "استیو" سرگرم موج سواری بود که ناگهان چیزی از آسمان فرو افتاد و محکم به سرش اصابت کرد. ظاهراً توده یخی مانند تگرگ بود اما قد و قواره‌اش به یک توپ تنیس می‌رسید. هنوز دقایقی نگذشته بود که آسمان تیره و تار شد و تگرگ وحشتناکی، آن هم به درشتی توپ تنیس، باریدن گرفت. "استیو" بعداً گفت:

ـ سرگرم موج سواری بودم اما لحظه‌ای بعد هوا تاریک شد و من به داخل آب افتادم. قطره‌های خون را از چشمانم زدودم که بر اثر برخورد اولین گلوله یخ با سرم جاری شده بود. هیچ گاه در زندگی این قدر نترسیده بودم. ناگهان آن رگبار وحشتناک آغاز شد. "استیو" که تعادلش را از دست داده بود، می‌کوشید جا خالی بدهد تا آن گلوله‌های یخی به سر و کله‌اش اصابت نکند. کوشید سرش را زیر بادبان تخته موج سواری پنهان کند اما شدت تگرگ به اندازه‌ای بود که بادبان را هم سوراخ سوراخ کرد.

خواهرش "آماندا" به موقع به پناهگاه گریخت و از این بمباران هوایی جان سالم به در برد.

یک بمب یخی دیگر

در افسانه‌ها از چنین تگرگ‌های غول آسایی نام برده شده است اما آنچه که در همان سال، در مزرعه "مایکل گریج" واقع در "دورست" کانادا فرو افتاد، به راستی در هیچ افسانه‌ای نیامده است.

آقای "ماگریج" تازه دوشیدن گاوهایش را تمام کرده بود که ناگهان صدای وحشتناکی را از سمت خانه‌اش شنید. درست مانند انفجار یک بمب بود. به سوی خانه دوید و از آنچه که دید، سر جایش خشکش زد. ماشین لباس‌شویی‌اش در هم شکسته بود. آری، قطعه یخ بزرگی از آسمان روی شیروانی خانه‌اش افتاده و پس از سوراخ کردن شیروانی و شکستن تیر سقف، به داخل خانه رسوخ کرده و ماشین لباس‌شویی را در هم کوبیده بود. مانند همیشه گفته شد که این قطعه یخ عظیم از یک هواپیما افتاده است.

فوتبالیست‌ها خنک شدند

حدود ساعت ۴ بعدازظهر تابستان همان سال در فرانسه، چند نوجوان که سرگرم بازی فوتبال بودند از فرو افتادن یک جسم کروی مانند توپ فوتبال در نزدیکی زمین بازیشان سخت یکه خوردند. همگی به آن سو که یک باغچه تره فرنگی بود، دویدند و از آنچه دیدند، تعجب کردند زیرا یک توپ بزرگ یخی از آسمان صاف و آبی به زمین افتاده بود.

پژوهشهای بعدی نشان داد که این گلوله منجمد، ۴۵ سانتیمتر قطر داشت و وزن آن در حدود ۲۰ کیلوگرم بود. به زودی شروع به ذوب شدن کرد و نوجوانان که سر وجد آمده بودند، خود را با این توپ یخی خنک کردند.

تریا در فضا

در ماه ژوئن ۱۹۸۱ در انگلستان، یک حادثه عجیب اتفاق افتاد. زن سالخورده‌ای به نام "مری نیکسون" اواسط روز سرگرم جارو زدن قالیچه جلو اتاق خواب بود که ناگهان صدای سقوط مهیبی خانه را به لرزه درآورد و در همان زمان، گچ سقف اتاق نیز فرو ریخت. این زن سالخورده به موقع توانست تلوتلو خوران خود را کنار بکشد. او از پشت پرده‌ای از گرد و غبار دید که بالای سرش، درست در همان نقطه‌ای که چند لحظه پیش ایستاده بود، سوراخی ایجاد شده است. هنگامی که به پایین نگریست، بیش از بیش شگفت‌زده شد زیرا جلو پایش بر روی کف اتاق، جسم کروی بزرگی را به اندازه یک توپ فوتبال مشاهده کرد که با گرد و غبار آمیخته بود.

مأموران آتش‌نشانی پس از اطلاع از ماجرا به خانه او رفتند و آن توپ اسرارآمیز را برای تحقیق با خود بردند. بعداً اعلام کردند که آن جسم منجمد قطعه یخی حاوی قهوه، شکر و پودر لباس‌شویی بوده است.

هدف، اتومبیل شخصی

در سال ۱۹۶۶ میلادی، عده‌ای از مردم به چشم خود دیدند که قطعه یخ بزرگی که ۱۲ تا ۱۵ کیلوگرم وزن داشت، پیچ و تاب خوران در آسمان به حرکت خود ادامه داد و سرانجام روی اتومبیلی که در آن نزدیکی پارک شده بود، سقوط کرد. رهگذران اطراف این اتومبیل بدشانس گرد آمدند. صاحب اتومبیل که در رستورانی نزدیکی آنجا سرگرم خوردن غذا بود، هراسان بیرون دوید و ناباورانه به آن منظره چشم دوخت. با دیدن فرورفتگی بزرگی که روی طاق اتومبیل ایجاد شده بود، در این اندیشه بود که هیچ شرکت بیمه‌ای در جهان حرف او را که یک قطعه یخ از آسمان بر روی اتومبیلش افتاده باور نخواهد کرد و به او خسارتی نخواهد پرداخت. یکی از دانشمندان آن زمان به نام "سیسیل ماربرگر" این قطعه یخ را از لحاظ احتمال وجود رادیواکتیو مورد آزمایش قرار داد اما نتیجه آزمایش منفی بود. چند سال بعد نیز در روز ۲۵ مارس ۱۹۷۴ حادثه‌ای مشابه اتفاق افتاد. یک قالب یخ بلوری به طول ۴۵ سانتیمتر روی کاپوت اتومبیلی



خانم و آقای «وایلد اسمیت» با تأسف به اتومبیل صفر کیلومتر خود می‌نگرند.

افتـاد و آن را خـرد کرد. خانم "وایلد اسـمیت" که به تازگـی این اتومبیل را خریده بود، هنگام وقوع حادثه، سر گرم تمیز کردن اتومبیل خود بود و خدا را شکر کرد که این قطعه یخ روی سرش نیفتاد.

یخ در بعدازظهر

در بعدازظهــر روز ۲۸ سـپتامبر ۱۹۸۱، قطعــه بزرگـی از یخ چرخ‌زنان از آسـمان بـه باغچه جلویی خانـواده "پیرس" اصابت کـرد. اندازه این یخ تخمین زده نشـد اما روی چمن باغچه گودالی ایجاد کرد. تکه دیگـری از یخ زیر اتومبیلی که به فاصله ۶ متری آنجا پارک شـده بود، پیدا شـد. خانمی که در همسـایگی آنجا زندگی می‌کرد، گفت: "من سـقوط یخ را به چشم دیدم که با سرعت سرسام‌آوری پایین آمد. ابتدا روی درختان سقوط کرد سپس به زمین افتاد."

یخ تماشایی

روز ۲۴ ژوئـن ۱۹۸۱، تکـه یخـی به اندازه یـک توپ راگبی یـا فوتبـال از آسـمان روی بام خانـه‌ای در جنوب "لندن" فرو افتـاد و سـوراخی بـه قطر ۶۰ سانتیمتر ایجاد کرد. هنگام وقوع حادثه که در ساعت ۷/۳۰ دقیقه بعدازظهر اتفاق افتاد، آقا و خانم "ولز" سرگرم تماشای تلویزیون در طبقه پایین بودند. اگر سـقف خانه مانع نشده بود، این بمب یخی روی تخت خوابی که کودک پنج سـاله‌ای همراه خواهر کوچکش در آن خوابیـده بـود، می‌افتاد و جابه‌جا آنها را به قتل می‌رسـاند. خوشـبختانه چنین اتفاقی نیفتاد. این قطعه یخ شـکل نامنظمی داشـت و وزن آن تقریباً ۶ کیلوگرم بود. خانم "ولز" تامدت‌ها این مهاجم منجمد را در فریزر خانه‌اش نگه داشته بود و به میهمانان خود نشـان می‌داد. به طوری که او می‌گفت، این یخ رنگی غیرمتعارف داشت و به نظر می‌رسید که پس مانده قهوه باشد.

یخ در خانه همسایه

حدود یک سال بعد، مردی که در ایالت "اوکلاهاما" زندگی می‌کرد، به خانه همسایه روبه‌رویی‌اش، خانواده "هینسـون" رفت و گفت که ساعاتی قبل که آنها خواب بودند، صدای غرشـی را شنیده و دیده است که جسمی از آسـمان در پشـت خانه آنها فرو افتاده اسـت. آقای "هینسـون" بارانی‌اش را پوشـید و هر دو بـا هم به آن سـو رفتند تا سر و گوشی آب بدهند. چشمشان به حفره کوچکی افتاد که در بخش شمالی خانه ایجاد شده بود. در این حفره، قطعه یخی به وزن ۱۵ کیلوگرم دیده می‌شد.

فریزر آسمانی

در سـال ۱۹۷۳ میلادی، در ایالت "آرکانزاس" آمریـکا تعـدادی اردک یخ زده از آسـمان به زمین افتادنـد. دانشـمندان توضیح دادنـد کـه ایـن اردک‌هـا را گردبادی به سـوی بالا کشیده سـپس مانند آنچه کـه برای هواپیماهـا در ارتفـاع بالا رخ می‌دهـد، اطـراف آنهـا را یخ پوشانده است. آزمایش نشان داد که این اردک‌ها فاسد نشده و همگی سالم بودند. با انتشار این خبر، مردم شهر "استونظارت" در ایالت "آرکانزاس" که این مایده‌هـای آسـمانی بر روی شهرشـان فرو ریخته بود، شام لذیذی تهیه کردند.


خانم «پیرس» قطعات یخ فروافتاده از آسمان را به پسر کوچکش نشان می‌دهد

روزنامه‌هایـی که این خبر را منتشـر کردنـد، از هر گونه اظهارنظـری خـودداری کردند. فقط یکـی از آنها به شـوخی نوشـت: "در فریزر آسـمانی باز مانده و این اردک‌هـای یخ زده از آن فرو ریخته اسـت." به طور کلی، دانشـمندان بر ایـن باورند کـه توده‌های یخی اسـرارآمیز معمولاً از هواپیماهـای در حال پرواز فرو می‌افتـد ولی در بیشـتر موارد، هنـگام وقوع حادثه یا قبل از آن، هیچ هواپیمایی در آسـمان آن منطقه پرواز نداشـته است و بنا به اظهار مقامات هواشناسی، در آن هنگام هیچ گونه شـرایط انجماد که منجر به تشـکیل لایه‌های یخ در اطراف بدنه هواپیما شود، گزارش نشده بود. بنابراین موضوع سـقوط یخ از آسمان همچنان در شمار پدیده‌های شگفت‌انگیز باقی می‌ماند.

باران‌های خوشمزه

روزی که از آسمان کلوچه و تمساح بارید

همیشه قورباغه و یخ یا اسکناس و ماهی از آسمان فـرو نمی‌ریزد، گاهی برخی از این باران‌ها خوشـمزه و خوردنی هستند و برخی دیگر به راستی از ترس، مو را بر بدن انسان راست می‌کند.

بلال آسمانی

در یکـی از روزهای تابسـتان اواخر قرن بیسـتم، هنگامـی که سـاکنان نواحی کوهسـتانی "ایوانز" در ایالت "کلرادو" از خواب برخاسـتند، دیدند که روی خانه‌هایشان ذرت باریده است! یکی از این افراد به نام "گری براین" گفت: خداوند واقعاً به ما لطف کرد و از آسـمان برای ما خوراکی فرسـتاد. من به تنهایی شاید بیش از یک تن ذرّت جمع کردم.

آنچـه از آسـمان باریده بـود، ذرت و بلال بود و در میان آنها مقداری هم لوبیای چیتی دیده می‌شـد. جالب اینکه در آن نزدیکی اصلاً مزرعه ذرت وجود نداشـت و نزدیک تریـن انبار غلـه با آن خانه‌ها حدود ۸ کیلومتر فاصله داشـت. هیچ کس نمی‌دانسـت کـه این مائده آسمانی از کجا آمده بود. شاهدان عینی در پاسخ فقط به آسمان اشاره می‌کردند و می‌گفتند: این موضوع تازگی ندارد. هر از چندگاه از آسـمان ذرت می‌ریزد... هنگامی که رسـانه‌های آمریکا از ماجرا باخبر شدند، خبرنگاران مطبوعات و کانال‌هـای تلویزیونی برای تهیه گزارش به آن مکان رفتند. در همان حال که سرگرم تحقیق بودند، دانه‌های ذرت تک و توک از آسمان به زمین می‌ریخت. ابتدا پنداشـتند که شـخصی مردم آزاری و شوخی‌اش گرفته و این دانه‌های ذرت را با تیر و کمان پرتاب می‌کند، اما هر چه گشـتند، کسـی را نیافتند. بعـداً کم کم یقین حاصـل کردند که موضوع از این حرفها بالاتر اسـت و آنچه بر سرشان می‌ریزد، از آسمان فرو می‌بارد.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

خواستند که بروم داخل حسینیه و با شاکی صحبت کنم به آنها گفتم من هیچ حرفی ندارم با شاکی بگویم، لطفاً بیایند و حکم را اجرا کنند و تمام شـود، من بروم. حتـی طناب دار را خودم به گردنم انداختم و به مادر مقتول گفتم لطفاً تمامش کن. چون در آخرین ملاقات بچه‌ام برگشـت به من گفت بابا خسته شدم از بس از پشت شیشه دیدمت! اما این بار هم مادر مقتول گفت که من نشـئه هسـتم و مردن نمی‌فهمم! ضمن اینکه خودم هم روحیه ندارم! برگردانید...

این بار دیگر مسـئولان زندان اعتراض کردند که بـا این رفتـار داری زندانی را اذیت می‌کنی، شـما نمی‌دانیـد هر بار وقتی زندانی را به مجرد می‌برند چه قدر سختی می‌کشد. اصولاً قبل از اعدام با ماژیک پهن اسم و فامیل و نام پدر را روی سینه اعدامی می‌نویسند، مسئول زندان به مادر مقتول گفت که این آقا یک هفته باید تنش را بسابد تا این نوشته‌ها پاک شود. به هر حال آن اجرای حکم هم کنسل شد. بعد از آن دیگر خبری از آنها نشد. من که حسابی سردرگم شده بودم چند نامه به دادسـتان نوشـتم، و با عنایت خدا و لطف مسئولان زنـدان بالاخره رضایت پدر مقتـول را گرفتم. بعد از گرفتن رضایت مسـاله قصاص لوث شد. ضمن اینکه پدر و مادر مقتول هم از هم جدا شـدند حالا فقط مانده رضایت مادر مقتول که مسـئولان در تلاش هستند تا شاید او را هم راضی کنند.

پسـرم با وجود اینکه بدون پدر و چند سـالی است بدون مادر زندگی می‌کند اما خدا را شـکر، بچه سالمی است. دانشجوست و ورزش می‌کند، خاله‌هایش خرج او را می‌دهنـد و مراقبش هسـتند. دخترم خبر ندارد مـن زندانـم. با او از طریق نامه در ارتباطم. پسـرم به خواهـرش گفته کـه من در دبی و ترکیـه مطب دایر کرده‌ام و درگیر این کارها هستم. دخترم ازدواج کرده و نوه‌ام تازه به دنیا آمده. خودم در زندان قلاب دوزی می‌کنـم و خرجم را درمی‌آورم. در این مدت روزهای سـختی را گذراندم فقط امیـدوارم اگر از زندان آزاد شدم، چند صباح آخر عمرم را با آرامش سپری کنم.

تو ثروتمند نیستی مگر آنکه چیزی داشته باشی که با پول نتوان خرید • کارت بروکس

سهراب صفادار

امید به نجات



چندی پیش خبری جدید از پیدایش احتمالی واکسن بیماری ایدز منتشر شد که در صورت به نتیجه رسیدن، حرکتی بسیار مفید وارزشمند خواهد بود. تحقیقات و آزمایشات جدیدی که برای آزمودن این دارو روی میمون‌ها انجام شده است نشان می‌دهد که این ماده که GSK۷۴۴ نام دارد می‌تواند در برابر ابتلا به ایدز در انسان‌ها مقاومت کند. بررسی به اینگونه بود که مشاهده شد میمون‌هایی که ماهانه تزریقاتی از این دارو را دریافت می‌کردند کاملاً از ابتلا به ویروس اچ‌ای وی مصون هستند. اگر این ماده در بدن انسان نیز به همین گونه عمل کند به احتمال قوی می‌تواند مانع شیوع ایدز شود. آنها بعد از طی چند ماه به همه میمون‌های مورد آزمایش ویروس اچ‌ای وی را تزریق کردند اما هیچ کدام مبتلا نشدند. اینطور که تاکنون محاسبه شده است، این واکسن می‌تواند تا بیش از ۹۰ درصد از میزان ابتلا به بیماری بکاهد و این رقم با در نظر گرفتن افرادی است که داروها و واکسن‌های خود را بطور مرتب پیگیری نکرده و انجام نمی‌دهند. احتمال روش اجرای واکسیناسیون بصورت تزریق در بازو برای هر یک ماه تا سه ماه خواهد بود.



ایستاده در عمق اقیانوس

تصاویری که می‌بینید مربوط به مردمی نفرین شده نیستند که اینگونه در ته اقیانوس گرفتار شده‌اند. بلکه اثر جدید هنرمند مکزیکی «جیسون تیلور» را می‌بینید که «انقلاب بی‌صدا» نام دارد.

او این اثر را در اعماق آب در نزدیکی سواحل مکزیک ساخته است و برای تکمیل آن چندین ماه زمان صرف کرده است. او این اثر را با استفاده از قرار دادن چندین مجسمه از انسان‌ها با چهره‌های گوناگون در کنار هم در کف اقیانوس ایجاد کرده است.

جیسون هدفش را یادآوری ارتباط متقابل بین انسان و طبیعت عنوان کرد. او این کار را برای توجه به روند نابودی مرجان‌های دریایی





و بخصوص دیواره بزرگ مرجانی انجام داده است. او تعداد ۴۰۰ مجسمه که به اندازه انسان واقعی هستند را در کف دریا در عمق ۹ متری در کنار هم چید تا علاوه بر خاطرنشان کردن خطراتی که این دیواره‌های مرجانی را تهدید می‌کنند، فضایی برای زندگی و در واقع نوعی مجموعه مرجانی مصنوعی نیز برای زندگی ماهیان ایجاد کند.

او برای ساخت مجسمه‌ها از سیمان استفاده کرد و به منظور جلوگیری از تخریب‌شان توسط جریان آب آنها را با لایه‌ای از فایبرگلاس پوشاند که اتفاقاً ماهیان به آن علاقه دارند.

او که خود نیز سابقه غواصی دارد، این منطقه را بدلیل بازدید گردشگرانی که به غواصی می‌آیند انتخاب کرده است تا مطمئن شو حتماً مردم سراسر دنیا از آن آگاه می‌شوند.

خوراک جدید

حشره خواری این رژیم غذایی خاصی، مدتی است در برخی جوامع طرفدار پیدا کرده است و بعضی مردم به فکر امتحان کردن آن افتاده‌اند. پیش از این تنها در کشورهای شرق آسیا از جمله ژاپن و بخصوص چین شاهد خوردن انواع حشرات بودیم و انواع رستوران‌ها غذاهای گوناگونی را با حشرات مختلف سرو می‌کردند. سپس مدتی شاهد اخبار گوناگون در سایت‌ها و مقالات مختلف مبنی بر وجود انواع ویتامین‌ها و مواد مغذی در حشرات بودیم و اینکه در برخی مواقع مانند شرایط بحرانی و یا حتی بعنوان یک میان وعده می‌توان روی آنها حساب کرد. البته این موارد چندان دور از حقیقت نیست و برای مثال، جیرجیرک سرخ شده سرشار از پروتئین بوده و مقادیر زیادی آهن و کلسیم دارد. پرورش آن نیز بسیار ارزان بوده و آلودگی کمتری نیز در این فرآیند ایجاد می‌شود. جدیداً نیویورکی‌ها تصمیم گرفته‌اند این رژیم غذایی را امتحان کرده و شانسی برای خودنمایی به آن بدهند. به این منظور یک رستوران در مرکز شهر اقدام به پخت یک پیش غذا با جیرجیرک به شکل رایگان کرده و از داوطلبان دعوت کرد آن را امتحان کنند. با وجود متفاوت بودن واکنش این افراد بعد از خوردن جیرجیرک، همگی در این ویژگی که شجاعت زیادی از خود نشان دادند یکسان بودند! برخی آن را جالب و برخی دیگر چندش‌آور خواندند، اما نتیجه قطعی این است که مطمئناً به این زودی‌ها مردم به خوردن حشرات روی نمی‌آورند.





آژانس سورتمه‌ای

هتل برفی «کرکنیس» در نروژ که امسال نیز مانند هر ساله میزبان بسیاری از علاقمندان به اتاق‌های برفی و یخی بود، علاوه بر تمام امکانات و دکورهای زمستانی مخصوص، از مجسمه‌های یخی گرفته تا لوسترها و ستون‌های برفی و شهربازی و سرسره‌های یخی، امسال یک ویژگی کاملاً زمستانی و جالب دیگر نیز اضافه کرده بود. میهمانانی که اتاق‌های این هتل را رزرو کرده بودند از همان فرودگاه شهر، با استقبال گرم مسئولین هتل مواجه می‌شوند که با سورتمه‌های زمستانی که توسط سگ‌ها کشیده می‌شوند آنها را به هتل خواهند برد. کارمند هتل پس از معرفی خود یک دست لباس گرمایشی به فرد می‌دهد و سپس سورتمه سواری ۴۵ دقیقه‌ای از میان جاده‌های برفی به سمت هتل آغاز می‌شود. البته این یک سورپرایز نبوده و تنها برای میهمانانی که این راه جابجایی را سفارش دهند در نظر گرفته می‌شود. هر سورتمه توسط ۸ سگ کشیده می‌شود و حدود ۳۷۲ دلار برای فرد هزینه خواهد داشت. این هتل از ۲۰۰ سگ نگهداری و آن‌ها را تربیت می‌کند و میهمانان می‌توانند برای مشاهده مناطق اطراف و یا سفر به مرکز شهر نیز از این سورتمه‌ها استفاده کنند. تورهای سورتمه‌ای مخصوصی که هتل برای میهمانان در نظر گرفته است نیز شامل رفتن به دریاچه ماهیگیری، گردش در جنگل‌های کوهستانی و بازدید مناظر است و اگر شانس با آنها یار باشد شاید بتوانند به گوزن‌های قطبی هم غذا بدهند.





شیشه نشکستنی

شاید دیگر وقت آن رسیده باشد که با صفحه نمایش خرد شده موبایل و شیشه پنجره‌های شکسته شده خداحافظی کنیم. محققین در دانشگاه مک گیل در شهر مانترال نوعی جدید از شیشه ساخته‌اند که ۲۰۰ برابر از شیشه معمولی محکم‌تر است و برای ساخت آن از الگوی صدف دریایی الهام گرفته‌اند. رمز این کار در ساختار صدف این جانور نهفته است که باعث می‌شود مواد تشکیل دهنده آن با قرار گرفتن در این چینش، مقاومتی ۳۰۰۰ برابر بیشتر از حالت عادی خود داشته باشند. این صدف‌ها اگرچه از مواد شکننده‌ای ساخته شده‌اند اما مقاومت و استحکام خارق العاده‌ای از خود نشان می‌دهند. لایه‌های مواد به گونه‌ای در کنار هم قرار گرفته‌اند که سازه‌ای بسیار قوی ایجاد می‌کند. اگر دقت کنید خواهید دید که جداره بیرونی این صدف‌ها برآمدگی‌های لایه لایه‌ای دارند که شاید تنها یک چین خوردگی به نظر آیند اما در واقع منحرف کننده فشارهای بیرونی وارد شده به سطح هستند. این تیم محققین برای ساخت شیشه‌های با این الگو با استفاده از یک لیزر سه بعدی لایه‌هایی از شیشه را با یک نوع پلمیر خاص پر کردند. آنها معتقدند اگر لیوانی که با این شیشه ساخته شده باشد را از ارتفاع ۲ متری روی سطحی سنگی رها کنید تنها اتفاقی که می‌افتد این است که لیوان به اندازه ناچیزی کج می‌شود. ویژگی برتر اصلی این محصول امکان استفاده آن در ساخت محصولات ظریف و کوچک مانند نمایشگرهای دستگاه‌های الکترونیک، عینک و دیگر اشیایی است که روزمره با آنها سر و کار داریم و می‌توان اشکال مختلف با ضخامت‌های گوناگونی از آن ساخت.



سفر به اعماق

در ماه جولای امسال، «مایک لومباردی» که یک غواص آبهای عمیق است سعی دارد با یک لباس غواصی جدید که بی شباهت به لباس فضانوردان نیست به عمق ۳۰۰ متری آب برود. اما هدف او از این کار علاوه بر تجربه‌ای جالب برای مشاهده مستقیم اعماق آب، کشف و مطالعه گونه‌های ناشناخته از آبزیان است که از خود نور تولید کرده و زندگی خود را در تاریکی کامل سپری می‌کنند. اما در چنان عمقی از آب فشار بسیار زیاد بوده و حدود ۳۰ برابر فشاری است که در سطح زمین وجود دارد. به این منظور باید لباسی بسیار مستحکم و بی نقص برای این سفر ساخته شود، چرا که حتی کوچکترین اشتباهی می‌تواند منجر به له شدن او در زیر فشار آب شود. لباسی که می‌بینید لباس طراحی شده برای این پروژه است. چهار موتور آب که هر کدام ۱/۶ اسب بخار قدرت دارند برای حرکت غواص به اطراف در آن تعبیه شده اند، سیستم اکسیژن رسانی می‌تواند برای مدت ۵۰ ساعت غواصی کافی باشد، یک دستگاه ارتباطی دو طرفه برای صحبت با دیگر افراد در سطح آب از دیگر امکانات این لباس غواصی است. مفصل‌های متحرک نیز راه رفتن و حرکت را برای غواص آسان می‌کنند. علاوه بر این جنس بدنه آن نیز از فلزات و اتصالات بسیار مستحکم است تا بتواند فشار وارده را تحمل کند. استفاده از این مواد باعث شده است که وزن لباس به حدود ۲۴۰ کیلوگرم برسد. متاسفانه لومباردی در این سفر تنها خواهد بود و تنها یک دوربین برای ثبت تصاویر ماهیانی که مشاهده می‌کند با او همراه خواهد بود و باید به کمک چراغ‌های تعبیه شده در لباسش راه خود را در میان تاریکی مطلق اعماق آب بیابد.





حمیده اخوان

هرگز در محل کار این حرف‌ها را نگویید



برخی از حرف‌ها هستند که هرگز نباید در محل کار به همکاران خود بگویید زیرا روزی بر علیه شما استفاده می‌شوند و موقعیت کاری شما را به خطر می‌اندازند. با اینکه شوخی کردن با دوستان در محل کار بد نیست اما باید حواستان جمع باشد تا در زمان مناسب این صمیمیت و شوخی‌ها را تمام کنید و در همه حال ادامه ندهید. گاهی انسان‌ها در شوخی و خنده حرف‌هایی می‌گویند که هرگز نباید به زبان بیاورند. به طور مثال، هرگز نباید به همکار خود بگویید: تو آن آدمی نیستی که من تصور می‌کردم. یا: اعتقادات تو برایم عجیب است. یا... این را هرگز فراموش نکنید آدم‌ها به طور ذاتی غیبت کردن و پشت هم حرف زدن را دوست دارند. پس باید خیلی مراقب رفتار و کردار خود در محل کار باشید تا سوژه غیبت‌های دیگران نشوید.

در این مطلب چند موردی را یادآوری کرده‌ایم که هرگز نباید در محل کار به همکاران خود بگویید.

۱. مبلغ حقوق و خرج‌های ماهیانه

هرگز در مورد حقوق خود با همکاران حرف نزنید. پولی که در می‌آورید و هزینه‌هایی که به طور ماهانه برای خانه و زندگی خود دارید، مسایلی هستند که فقط به شما مربوط هستند. صحبت در این زمینه‌ها فقط باعث برانگیخته شدن کنجکاوی همکاران می‌شود و ممکن است برایتان گران تمام شود.

۲. جزئیات رابطه یا زندگی مشترک

شاید در رابطه عاشقانه خود بسیار خوشحال و خوشبخت باشید یا شاید احساس ناراحتی و بدبختی زیادی کنید. هر چه هست در این رابطه با همکاران خود حرف نزنید. جزئیات رویدادهای زندگی خود را برای دیگران شرح ندهید.

۳. صحبت در مورد عادت‌های غذایی

اینکه شما چه می‌خورید و چه نمی‌خورید به همکار شما چه ارتباطی می‌تواند داشته باشد؟

۴. عقاید شخصی

در مورد مسایل جامعه، سیاسی یا مشکلات اقتصادی همه‌گیر با همکاران خود حرف نزنید. اجازه ندهید آنها بدانند شما چه عقاید خاصی دارید. این بحث‌ها و حرف‌ها ممکن است در آینده مشکل‌ساز شود.

۵. مسخره کردن دیگران

همه ما خندیدن و شوخی کردن در محل کار را دوست داریم زیرا بیشتر زمان خود را در این فضا سپری می‌کنیم. اما شوخی و خنده ما نباید در نتیجه مسخره یا ناراحت کردن یک فرد خاصی شد. نباید طوری رفتار کنیم که فردی در میان همکاران ناراحت و رنجیده شود.

۶. مسایل پزشکی

صحبت کردن در مورد مشکلات پزشکی یا بیماری باعث نمی‌شود تا همکاران برای شما دلسوزی یا شما را تیمار کنند. پس دلیلی وجود ندارد در مورد بیماری‌های خود با آنها صحبت کنید.

۷. غیبت در مورد همکاران

حتی اگر کارهای همکارتان به نظرتان عجیب و ناراحت کننده است هرگز آن را به زبان نیاورید. هرگز پشت سر او با همکاران دیگران حرف نزنید. غیبت بسیار ناپسند است زیرا علاوه بر تخریب شخصی دیگر، برای خود غیبت کننده نیز عواقب بدی دارد.

۸. اگر از کار کنونی خود راضی نیستید

اگر از کار کنونی خود راضی نیستید و می‌خواهید آن را عوض کنید، لازم نیست به همکاران خود بگویید. هر وقت کار مناسب پیدا کردید از آنجا می‌روید و دلیلی وجود ندارد که آنها را در بوق و کرنا به همه اعلام کنید.

چه زمانی برای رنگ کردن مو خطرناک است

پزشکان به بانوان توصیه کرده‌اند که به هیچ وجه در این زمان‌ها اقدام به رنگ کردن موهای خود نکنند. برخی از بیماری‌ها، عوارضی بر روی موها ایجاد می‌کنند که می‌توانند باعث ریزش و یا سست شدن موها شود. پزشکان به بانوان هشدار می‌دهند که پس از بروز بیماری‌هایی که به ویژه در آنها باعث ایجاد تب شده است از انجام کارهایی مانند صاف کردن مو، رنگ، مش و یا فر نمودن موها جداً خودداری کنند. گفتنی است، در زمان بیماری‌ها، اغلب افراد دچار نوعی ریزش موی مقطعی می‌شوند و آن به دلیل نحوه اولویت بندی «سیستم ایمنی بدن» است که برای مبارزه با میکروب‌ها و ویروس‌ها تخصیص انرژی و مواد غذایی را به گلبول‌های سفید و اعضای درگیر در بیماری می‌دهد و به دلیل کم شدن میزان مواد مغذی در موها نوعی ریزش مو در افراد رخ می‌دهد.

درجه حرارت بدن می‌تواند تأثیرات مخرب کوتاه مدتی بر موهای سر بگذارد و باعث سست شدن ریشه موها شود. بانوان برای انجام تغییرات در موهای خود بعد از دوران نقاهت و برطرف شدن مشکل ریزش موی مقطعی به انجام کارهایی مانند رنگ کردن و سایر موارد بپردازند تا ریشه موها استحکام و قدرت خود را به دست بیاورد.

در هنگام تب افراد از شانه کردن زیاد موهای خود بپرهیزند زیرا فشار زیادی به ریشه موهای سست شده وارد می‌کند. در عین حال در هنگام بیماری و تب به علت ازدیاد تعریق موها بیشتر دچار چرب شدن می‌شوند که این علت نیز می‌تواند باعث ریزش مو شود و توجه به بهداشت موها در حین بیماری بسیار مهم است.

در اینجا راهکارهایی برای تقویت موهای شما آورده‌ایم:

۱- نخود خام، جو با پوست، گندم، لوبیا قرمز و ماش را به نسبت مساوی (بطور مثال از هر کدام ۲۰۰ گرم و یا یک کاسه کوچک) با هم مخلوط کرده و آسیاب کنید. وقتی به شکل پودر در آمد آن را کمی تفت دهید و کنار بگذارید و برای هر بار استفاده به اندازه دو تا سه قاشق غذاخوری از این پودر را با مقداری شیر سرد مخلوط کرده تا مثل ماست چکیده در آید و شب، هنگام خواب خوب بر روی ریشه‌ها مو بمالید و سر را ابتدا با کلاهی پلاستیکی و سپس با یک پارچه یا روسری نخی بپوشانید و خوب گرم نگه دارید و صبح بشویید.

۲- یک آووکادوی رسیده و له شده را با یک عدد تخم مرغ مخلوط کنید و به موهای خیس بمالید. این میوه غنی از ویتامین، اسید چرب طبیعی و ماده معدنی است که درخشش مو را بر می‌گرداند. بگذارید این مخلوط حداقل ۲۰ دقیقه روی موها بماند و سپس چند بار بشویید. برای موهای آسیب دیده، هفته‌ای یک بار و برای موهای سالم ماهی یک بار این کار را تکرار کنید.

کریم ملکی

مردی با کمربند افیونی

یک سوداگر مرگ که برای قاچاق، بسته‌های افیون را در قالب کمربند و پابند به خود چسبانده بود. توسط مأموران پلیس رامسر با سه کیلوگرم حشیش دستگیر شد.

چندی پیش مأموران هنگام گشت‌زنی در یکی از محورهای اصلی این شهر به مردی به نام "فرزاد" که مسافری از استان‌های غربی کشور بود، مشکوک شدند. در این لحظه مرد جوان با مشاهده مأموران قصد فرار داشت که در هنگام فرار دستگیر شد و مأموران در بازرسی بدنی از وی موفق شدند ۳ کیلوگرم حشیش که به دور کمر و ساق‌های پای خود چسبانده بود کشف و ضبط کنند.

مرد جوان در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.



طوطی قاتل صاحبخانه را لو داد

طوطی دست‌آموز خانه یک خبرنگار هندی قاتل را که مرتکب قتل همسر این خبرنگار شده بود، به مأموران پلیس لو داد.

چندی پیش یک روزنامه‌نگار هندی در بازگشت به خانه با صحنه قتل همسرش و غارت خانه خود روبه‌رو شد. طوری که همه چیز زندگی او نابود شده و تمامی اجناس باارزش منزل به سرقت رفته بود. اما به لطف خدا قاتل توجهی به طوطی در قفس نکرده بود و نمی‌دانست این پرنده باعث دستگیری او خواهد شد.

این خبرنگار که با از دست دادن همسرش دچار شوک شده بود پس از رفتن مأموران پلیس با طوطی‌اش تنها ماند، اما پرنده وحشت‌زده که شاهد زنده صحنه قتل فجیع زن ۴۵ ساله بود پس از حادثه در گوشه قفس کز کرده بود و چیزی نمی‌گفت: این سکوت ادامه داشت تا اینکه برادرزاده خبرنگار به خانه او آمد و از لحظه ورود این پسر جوان طوطی دیگر آرام و قرار نداشت و با جیغ‌های بلند می‌گفت نزن نزن این شرایط تا رفتن برادرزاده خبرنگار ادامه داشت و بعد هم هر بار که نام او برده می‌شد طوطی واکنش نشان می‌داد و می‌گفت نزن نزن. این رفتار عجیب پرنده مرد را به شک انداخت و موضوع را با پلیس در میان گذاشت. مأموران هم پس از تحقیق درباره برادرزاده این خبرنگار و کنترل تماس‌هایش او را تحت نظر گرفتند و به سرعت به راز جنایت پی بردند و پسر جوان هم در بازجویی به قتل زن عمویش اعتراف کرد.

شیوه جدید دزدی حساب بانکی

یک زن و دو مرد که از اعضای اصلی باند سرقت مشتریان بانک‌ها در مشهد بودند، به دام افتادند.

چندی پیش مردی با مراجعه به پلیس فتا گفت: برای برداشت پول به دستگاه عابر بانک مراجعه کردم، اما در زمان وارد کردن رمز غافل از آن بودم که یک ناشناس پشت سرم ایستاده و شاهد وارد کردن شماره رمز بوده است. البته مرد ناشناس به ظاهر با تلفن همراه خود مشغول صحبت بود که ناگهان مرد دیگری از پشت سر به سمت من حمله‌ور شد و با حالتی خشن تهدیدم کرد که چرا مزاحم همسرش شده‌ام و بعد این درگیری جزیی تمام شد. وقتی مجدداً به سمت دستگاه عابر بانک برگشتم نه خبری از پول دریافتی‌ام بود و نه خبری از کارت عابر بانکم و تازه متوجه شدم دزدان با دعوای ساختگی کارت بانکی و پول‌هایم را به سرقت برده‌اند.

وی در ادامه افزود: سارقان پس از سرقت کارتم تمام موجودی حسابم را به حساب خود انتقال دادند. رئیس فتای خراسان در تشریح عملیات دستگیری اعضای اصلی این باند حرفه‌ای گفت: در پی این شکایت کارشناسان پلیس فتا تحقیقات علمی خود را آغاز کردند و با بررسی تصاویر ضبط شده از طریق دوربین‌های مداربسته موفق شدند عاملان این سرقت را چهره‌نگاری کنند. سپس با انجام اقدام‌های فنی و اطلاعاتی متهمان که دو مرد و یک زن جوان بودند، در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر شدند. پلیس در این باره به شهروندان هشدار داد، هنگام مراجعه به خودپرداز دقت کافی داشته و اطراف خود را دقیقاً بررسی کرده و حتی‌المقدور در مکان‌های خلوت و در تاریکی شب مراقب برداشت یا مبادلات بانکی خود و کار با دستگاه خودپرداز باشند.

شیر مسموم باعث مرگ فرزند شد

یک زن آمریکایی در کالیفرنیا که پس از مصرف مواد مخدر با شیر دادن به نوزادش باعث مرگ کودکش شده بود، روانه زندان شد.

این زن آمریکایی ۳۹ ساله که "**اسپار تانبورگ**" نام دارد، به مواد مخدر معتاد بود که به علت میزان بالای مخدر در شیرش، فرزند نوزاد او پس از نوشیدن شیر دچار مسمومیت شدید شد و مرد. این نوزاد شش هفته‌ای پس، از چندبار استفاده از شیر مادر دچار نارسایی تنفسی شده و پس از رساندن به بیمارستان فوت کرد. پزشکان پس از کالبد شکافی تشخیص دادند شیر آلوده به مواد مخدر باعث مرگ نوزاد شده است. **پزشکی قانونی در این باره می‌گوید:** مرفین و کلونوپین بالایی در خون نوزاد مشاهده شد که تنها راه ورود این مواد به خون نوزاد شیر مادر بوده است. دادگاه این مادر سهل‌انگار را به خاطر قتل غیر عمد و سهل‌انگاری در نگهداری از فرزندش به ۲۰ سال زندان محکوم کرد. **به گزارش پزشک معالج**، نوزاد با خوردن شیر مادر به جای اضافه وزن هر هفته به دلیل بیماری دچار کاهش وزن شده و این نشانه مصرف بیش از حد مرفین در یک مدت زمان طولانی بوده است.

جالب اینکه وکلای این زن در دفاع از وی ادعا کرده‌اند که او هیچ اطلاعی از مضر بودن مواد مخدر برای نوزادش نداشت، اما قاضی دادگاه این دفاع را رد کرده است.

دزدی در ۴۰ ثانیه

دو سارق حرفه‌ای انگلیسی با همکاری یکدیگر خودروی ۷۰ هزار پوندی را با استفاده از غفلت صاحبش، هنگام خروج از پارکینگ به سرقت بردند.



"واین" ۴۳ ساله به همراه "دیوید کاپ" همکار ۴۹ ساله‌اش در نخستین ساعت بامداد هفته پیش هنگامی که صاحب خودرو در حال دریافت پول از عابر بانک بود، با سرقت خودرویش او را غافلگیر کردند.

مرد مال باخته که انتظار چنین رویدادی را نداشت سعی کرد با انداختن خود روی اتومبیل مانع سرقت شود، اما سارق با فشردن پدال گاز به سرعت از صحنه جرم متواری شد. مالک خودرو به شدت مجروح شد.

پس از این حادثه دلخراش بلافاصله شاهدان صحنه سرقت پلیس را در جریان گذاشتند و ماموران پلیس با استفاده از چهره نگاری دریافتند که سارقان اعضای یک باند حرفه‌ای و مسلح هستند البته پس از تحقیقات میدانی سرانجام طی چند هفته سارقان شناسایی و دستگیر شدند.

آسمان برای گرفتن ماه تلاشی نمی‌گذارد، آزادی خود ماه است که او را پاینده می‌کند

● رابیندرانات تاگور

ایران و بنی‌عباس، بغدادِ هزار و یکشب و بیدادگری‌های خلافت

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که برمکیان به باد رفتند و دربار به دست کسانی مانند بوزینه‌ی زبیده افتاد و تداعی معانی شد و از گربه‌ی ناصرالدین شاه قاجار هم کمی گفتم. به قیام یحیی بن‌عبدالله حسنی هم اشاره کردم که‌هارون او را با نیرنگ و با شکستن سوگندی که خورده بود، به چنگ آورد و کشت. به عیاشی‌های‌هارون و اطرافیانش هم اشاره کردم و از آن میان، داستان آتوسا و جنون مرگ را خواندید. از کارگزاران‌هارون که به نام مالیات، مردم را می‌چاپیدند، ماجرایی نقل کردم و از این گفتم که‌هارون پیوسته می‌کوشید برمکیان را که نابود شده بودند، در چشم مردم خوار کند و موفق نمی‌شد. هفته‌ی پیش به قیام حمزه آذرک اشاره‌ای کوتاه کردم که در این شماره کامل آن را خواهید خواند:

معلم‌ها را بکشید!

تاریخ درباره‌ی این که حمزه آذرک قبل از قیامش چه می‌کرده و کجاها بوده، چیز روشنی ننوشته. برخی از جمله نویسنده‌ی "تاریخ سیستان" گفته‌اند در روزگاری که علی‌بن عیسی در خراسان بود و مردم را زجر می‌داد، حمزه آذرک در سیستان بود و از علما بود. یکی از افراد حکومت، به حمزه بی‌ادبی‌ها کرد. حمزه در منبر، او را از منکر نکوهید و به معروفش امر کرد. یعنی "کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم." آن مأمورِ حکومتی، گروهی را برداشت و به مسجد رفت تا حمزه را تباه کند. مردم شوریدند و آن مرد و برخی از سربازانش کشته شدند و تا حکومتیان بدانند چه شده، تپیدن‌های دل‌های مردم ناله شد و ناله‌ها رساتر شد و فریاد شد و شهر به آشوب افتاد. شب نشده بود که حاکم سیستان جان خودش و حرمسرایش را برداشت و سکه‌هایش را بار کرد و گریخت. روز بعد حمزه مردم را فراخواند و به همه‌ی اهل سیستان و اطرافش پیام داد: "از این پس یک دِرَم خراج و مال به سلطان ندهید زیرا شما را نگاه نتواند داشت. و من نیز از شما خراج نخواهم و نستانم زیرا من بر یک‌جای نخواهم نشست."

مردم که از بیداد خلیفه و عمالش در ستوه بودند و نیز دیگر توانش را نداشتند که خراج بپردازند، دست از جان شستند و با هر چه که برای جنگ مناسب بود، به حمزه پیوستند. خوارج نیز با او بیعت کردند و به حمایتش برخاستند. البته مردم، خوارج را کاملاً تأیید نمی‌کردند زیرا آنها مثل گروه‌های تندروی امروزی، از جمله القاعده، بسیار خشن و خشک بودند و حتی به مدرسه‌ها و معلم‌ها و دانش‌آموزان حمله می‌کردند زیرا معتقد بودند در مکتب‌های دولتی، دولتیان درس می‌دهند و چون از عاملان خلیفه‌ای جبار هستند، خونشان را باید ریخت. دانش‌آموزان نیز باید کشته شوند چون علوم آنها را آموخته‌اند. در "تاریخ بیهق" صفحه‌ی ۴۵ نوشته است: "گاه کودکان را با معلم در مسجد محصور می‌کردند و مسجد را بر سر ایشان فرو می‌آوردند." از جمله در خراسان مسجدی بود که پنجاه طلبه و پنج عالم و چند خدمتگزار داشت. روزی گروهی از خوارج به مسجد تاختند و دست و پای همه را بستند و در غرفه‌ای انداختند و غرفه و مسجد را ویران کردند و همه زیر آوار کشته شدند. در کتاب "کامل"، جلد ۵ صفحه‌ی ۱۰۲ نقل شده "...در بعضی جاها نیز خانه‌ها را آتش می‌زدند و مردم را بر دو درخت که به هم می‌آوردند، می‌بستند سپس آن دو درخت را می‌گشودند تا پاره‌ای از او بر هر درختی بماند..." خوارج در اطراف بغداد، به روستایی تاختند و کدخدایش را که به این جرم که از خلیفه‌ی ستمکار فرمان می‌برد، در میدان روستا محاکمه کردند. کدخدا پرسید: "من فرمان خلیفه را فرمان اسلام نمی‌دانم و با او مخالفم. چرا می‌گویید از او فرمان برده‌ام؟" سردسته‌ی خوارج گفت: "اگر از او فرمان نمی‌بری، چرا از مردم خراج می‌گیری و به بغداد می‌فرستی؟" کدخدا گفت: "اگر چنین نکنم، عمال خلیفه مانند تو می‌تازند و مرا مکافات می‌کنند. تکلیف من چیست که اگر خراج بدهم، مجرم هستم، اگر ندهم، مجرم هستم؟" سردسته‌ی خوارج فرمود نخست زبانش را بریدند، سپس شاخه‌های دو درخت را با نیروی شتر به هم نزدیک کردند و با طناب بستند آنگاه پاهای کدخدا را به هر دو گره زدند و طناب را پاره کردند و کدخدا دو نیم شد."

این خوارج، حکم داده بودند که خلیفه و یارانش را باید کشت و حتی کسانی را که ذره‌ای برای خلیفه و دستگاهش کار می‌کنند، باید گردن زد. این شعارها سبب شده بود برخی مردم ناراضی ایران به آنان پیوستند. هنگامی که خوارج و پیروان آنها به حمزه آذرک پیوستند، قیام حمزه نیرو گرفت و علی‌بن عیسی، فرمانروای خراسان بسیار نگران شد و نامه‌ای به‌هارون نوشت: "مردی از خوارج و مردی از سیستان به هم پیوسته‌اند و دریایی خروشان شده‌اند. به کرمان و خراسان تاختن‌ها کنند و همه‌ی عمال خلیفه را کشته‌اند و دخل برده‌اند و یک دِرَم نمانده است و دیگر هیچ از خراسان و سیستان و کرمان به خزانه نمی‌آید."

تهدیدی که پر از التماس است!

هارون از این نامه بیمناک شد و لشکری آراست و فرماندهی آن را به دست گرفت و به سوی خراسان رفت. او در "ری" به علی‌بن عیسی که حاکم خراسان بود، دشنام‌ها داد و او را بی‌کفایت خواند. علی‌بن‌عیسی که می‌دانست چنین خواهد شد، و با شناختی که از‌هارون داشت و می‌دانست چقدر به طلا و جواهر علاقه دارد، با خودش هدایای گرانبهایی آورد و تقدیم کرد و دامن‌هارون را بوسید و بار دیگر مهر او را به دست آورد و همچنان حکومت خراسان را برای خود نگاه داشت. او ضمناً‌هارون را قانع کرد که به بغداد برگردد و بگذارد خودش اوضاع را آرام کند. خلیفه پذیرفت و به مرکز خلافت برگشت. البته می‌دانست اصرار علی برای این است که خلیفه وارد خراسان نشود و از فجایع آنجا آگاه نشود و نداند چقدر مردم را آزرده و چقدر از آنها باج گرفته است. خیال خلیفه راحت بود که هر وقت که بخواهد، علی را معزول و ثروتش را مصادره می‌کند. و این کار را هم کرد.

مدتی گذشت و علی نتوانست ثبات را به خراسان برگرداند. از یک سو حمزه آذرک و از سویی خوارج عرصه را بر خلافت تنگ کرده بودند. قیام سال ۱۹۱ هجری به‌هارون فهماند برکناری برمکیان و کشتن جعفر برمکی و گماشتن علی بن‌عیسی به امارت خراسان، از اشتباهات او بوده و مردم را بسی عصبی و جسور کرده. ناچار "هرثمه‌بن اعین" را امیر خراسان کرد و به او فرمود علی‌بن عیسی را بازداشت کند و اموالش را برای او بفرستد. اما این کار سودی نداشت و کار از کار گذشته بود و مردم را آرام نمی‌کرد.

گرچه تاریخ از عمق این قیام و گسترش آن اطلاعات زیادی به ما نداده، از برخی مسائل می‌توانیم بفهمیم اوضاع خلافت بسیار وخیم بوده و‌هارون امیدی به ثباتِ سلسله‌ی عباسیان نداشت. او نامه‌هایی به حمزه آذرک نوشته که به دست ما هم رسیده و در آنها گرچه از موضع قدرت حرف زده، معلوم است که دارد می‌ترسد زیرا گفته: "اگر دست از شورش برداری و مردم مرا به حال خود بگذاری، به تو امان می‌دهم که هر جا که خواستی بروی و خوب زندگی کنی. و اموالت را نیز بر تو می‌بخشم." خلیفه کسی نبود که از کوچک‌ترین گناه کسی بگذرد و مالش را مصادره نکند. اینجا دارد به حمزه رشوه می‌دهد تا او باشد که به خلیفه امان بدهد و جنگ را کنار بگذارد. از جواب حمزه نیز معلوم است که قدرت زیادی داشته و از تهدیدهای خلیفه نمی‌ترسیده. او در نامه‌ای نوشته: "آنچه از جنگ‌های من به گوش تو رسیده، نه از آن است که با تو بر سر مُلک منازعه دارم یا رغبتی از دنیا در دلم باشد. اگر می‌گویی من سرکش هستم، بدان که از عمال تو که بر جان و مال و ناموس مردم دست یازیده‌اند، سرکش‌تر نیستم. اگر می‌خواهی مردم را آرام کنم، خودت و عمالت از خلافت دور شوید. و تو می‌دانی که مردم خراسان و سیستان و کرمان با من هستند و نیازی نیست در این باب چیزی بگویم."

امین و مأمون

با هر فریادی که از گوشه‌ای برمی‌خاست، پایه‌های دربار خلافت می‌لرزید و هارون را مضطرب‌تر می‌کرد. سرداران جنگجوی و غارتگرش نتوانستند اوضاع را آرام کنند و خلیفه را به آرامش برسانند و این خلیفه‌ی مقتدر و زرپرست و عیاش، در ۱۳ جمادی‌الثانی ۱۹۳ در طوس(توس) درگذشت. پیش از مرگ، تختِ خلافت را به پسر کوچکش امین سپرد و پسر دیگرش مأمون را ولیعهد امین کرد و ولایات مشرق را از مرز همدان به او داد. مردم خراسان از مأمون استقبال کردند زیرا مادر او ایرانی بود. پسر سوم هارون هم به ولایت جزیره و شهرهای مرزی امپراتوری بیزانس رسید و ولیعهد مأمون شد.

درباره‌ی امین و مأمون داستان‌های زیادی در بسیاری از کتاب‌ها نوشته شده که برخی از آنها افسانه و برخی واقعی است. از افسانه‌هایش یکی این است: "روزی هارون به استاد مکتب گفت "چرا مأمون را از امین برتر می‌دانی؟" استاد به امین و مأمون گفت از حجره بیرون بروند. سپس زیر تشکچه‌ی امین یک خشت گذاشت. زیر تشکچه‌ی مأمون هم یک برگ کاغذ گذاشت آنگاه به آنها گفت داخل شوند و سر جای خود بنشینند. همین که نشستند، مأمون کمی بی‌قراری کرد ولی امین واکنشی نداشت. استاد از مأمون پرسید چرا بر جایت آرام نیستی؟ مأمون گفت: "حس می‌کنم تشکچه‌ام کمی بالاتر آمده است."

از واقعی‌هایش هم یکی این است: "روزی هارون از مأمون که خردسال بود، پرسید: "آیا می‌دانی جمع کلمه‌ی مسواک چه می‌شود؟" مأمون گفت: "آری... ضدّ مَحاسِنُکَ" هارون کمی فکر کرد و بر او آفرین گفت. توضیح: جمع مسواک می‌شود مساویک که ضمناً به معنی "بدی‌های تو" نیز هست. مأمون نخواست به پدرش بگوید مساویک پس گفت ضد محاسنک که به معنی ضد خوبی‌های توست که در نتیجه می‌شود "بدی‌های تو" که "مساویک" است. همه‌ی این داستان‌ها چه راست چه دروغ، اشاره‌ای هستند به هوش و زیرکی بسیاری که مأمون داشت. پس از مرگ هارون و رفتن مأمون به خراسان، مردم به او لقب "خواهرزاده‌ی ما" دادند.

در خراسان مردی بود به نام "رافع" که علیه خلیفه شورش کرده بود و مردم پشتیبانش بودند ولی هنگامی که مأمون به خراسان رسید و برای مردم سخنرانی کرد، خلایق از گردِ رافع پراکنده شدند. خودِ رافع نیز به دیدار مأمون آمد و شمشیرش را به او داد و گفت: "من در التزام رکابت هستم و دیگر لازم نیست با خلافت بجنگم زیرا تو ایرانی هستی و با مردم ستم نخواهی کرد." مأمون او را بخشید و هیچ رنجش نداد. مأمون که مردی زیرک بود، از احساسات ملی‌گرایانه‌ی مردم خراسان سود جست و ایرانیان را بار داد و بزرگان ایرانی را ندیم خود کرد و در بارگاهش آیین‌ها و سورهایی مانند بارگاه ساسانیان برگزار کرد بنابراین مردم به او علاقه‌مند شدند.

جنگ دو برادر

گروهی از امرای عرب که نگران بودند مأمون، سیادت عرب را پایمال کند، پیش امین که خلیفه بود، بدگویی‌ها کردند و شاعری شعری خواند که ترجمه‌اش این است: "آن که راه خسروان را می‌رود / التقاطش آبرو از ما بَرَد //او برای پرده‌ی درگاه خود / پرده‌ی اسلام ما را می‌دَرَد" نتیجه این شد که امین در سال ۱۹۴ هجری، مأمون را از امارت خلع کرد و فرمود در خطبه‌ی روز جمعه، نام پسرش، موسی را نیز ببرند و برایش دعا کنند. و این فرمان چنین معنی می‌داد که مأمون را از ولیعهدی برکنار کرده و می‌خواهد پسرش موسی را جانشین خود کند.

چون این خبر به مأمون رسید، نخستین فرمانش این بود که هیچ محموله‌ای از خراسان به سوی بغداد نرود و این یعنی مأمون طغیان کرده و نمی‌خواهد خراج خراسان را به خلیفه بدهد. امین پیکی سوی او فرستاد و نوشت از این پس خودش ناظر بر ولایاتی است که تا کنون زیر فرمان مأمون بوده بنابراین مُهر امارت و کلید خزانه را تحویل بدهد. مأمون سر پیچید. امین نیز در سال ۱۹۵ هجری پسرش موسی را به جانشینی خود گماشت و علی‌بن عیسی‌بن ماهان را با سپاهی گران به خراسان فرستاد.

واکنش مأمون این بود که بزرگانِ دینی خراسان را فراخواند و گفت خلیفه‌ی خراسان است و بروند به مردم اعلام کنند که مأمون یک‌چهارم از خراج ولایت را به مردم بخشیده است." در تاریخ یعقوبی آمده: مأمون به مسجد رفت و در خطابه‌اش گفت: "ای مردم! من با خداوند پیمان بسته‌ام که اگر کارهای شما را به من بسپارد، درباره‌ی شما فقط فرمانی بدهم که خداوند می‌پسندد و عمداً یا برای خواسته‌ی خودم و اطرافیانم، خون کسی را نریزم و به کسی زور نگویم و همیشه حافظ منافع شما باشم. در آغاز خلافتم نیز یک‌چهارم از خراج را بر شما بخشیدم."

امین که این ماجرا را شنید، او هم اعلام کرد که یک‌چهارم خراج را می‌بخشد ولی این فرمان، دل مردم را آرام نکرد و بدتر خشمگین شدند زیرا امین با ابلهی بسیار، فرماندهی نوک حمله‌ی سپاهی را که به خراسان فرستاده بود، به مردی داده بود که خراسانیان از او بیزار بودند و در آرزوی روزی بودند که پوستش را زنده‌زنده بکنند و زجرکُشش کنند. او علی‌بن عیسی بود که قبلاً درباره‌اش نوشته‌ام و گفتم که مدت‌ها امیر خراسان بود و چه استخوانی از مردم آن سامان فرسود!



مأمون خود را مهیای جنگ کرد و طاهر، سردارِ نامدار و دلیر خراسان را به مقابله فرستاد. طاهر در نخستین کارزار، علی‌بن عیسی و عبدالرحمن جبله را به‌سختی شکست داد. روز بعد، سپاهی دیگر به جنگ طاهر آمد اما جنگی درنگرفت و فرماندهان لشکر امین، تصمیم گرفتند از خراسان بروند. این خبرها که به بغداد رسید، امیران و وزیران و دولتیانِ بغداد شوریدند و اعلام کردند که با مأمون بیعت می‌کنند و او را خلیفه می‌دانند نه امین را. این موضوع، بغداد را ضعیف کرد و طاهر خراسانی به آسانی و تقریباً بدون جنگ وارد بغداد شد. از سقوط ساسانیان به این سو، این دومین بار بود که دو خراسانی، دو بار بغداد را فتح کردند. یکی ابومسلم و دیگری همین طاهر. او هنگام فتح بغداد، امین را کشت و راه خلافت مأمون را هموار کرد و به فرمان مأمون، به امارت بغداد نشست. مأمون بارگاه خلافت را از بغداد به خراسان برد.

سقوط بغداد، آرزوی دیرینه‌ی ایرانیان بود تا بار دیگر بتوانند مانند برمکیان، به دربار حکومت کنند به همین دلیل هنگامی که طاهر به امارت بغداد نشست، بزرگان عرب، حس می‌کردند ایرانیان پیروز شده‌اند و اعراب را شکسته‌اند بنابراین روزبه‌روز ناراضی‌تر می‌شدند و در پی فرصتی بودند تا اعراب را علیه مأمون متحد کنند و داد بستانند. زیاد نگذشت که در تمام قلمرو خلافت، شورش‌هایی علیه مأمون برپا شد. در دربار مأمون دو برادر بودند به نام‌های "فضل‌بن سهل" و "حسن‌بن سهل". این دو نومسلمان بودند و تا چندی پیش از آن تاریخ، زرتشتی بودند. فضل و حسن که بسی زیرک و سیاستمدار بودند، چنان به دربار مأمون مسلط شدند که رشک اشرافِ عرب را برانگیختند و همه جا از این سخن راندند که "مأمون زرتشتیان را بر مسلمانان مقدم می‌شمارد و باید کاری کرد." اما پیش از آن که علیه فضل و حسن کاری کنند، دیدند مأمون به خواستِ فضل، امارت عراق را از طاهر گرفته و به حسن داده است. این موضوع، اشراف عرب را برآشفت و همه جا گفتند که "فضل‌بن سهل بر مأمون چیره شده و او را از کسان و یاران جدا کرده و در خانه‌ای بازداشته است و اکنون خودش کارها را به دست گرفته و به رأی خویش حکومت می‌راند." این خبرها، عباسیان بغداد را بسیار نگران کرد به‌ویژه که می‌دانستند خاندان سهل از شیعیان هستند و حکومت عباسیان را حرام می‌دانند و دور نیست که با تدبیر و سیاست و جنگ، خلافت را از عباسیان به خاندان علی(ع) برگردانند.

ادامه دارد

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



ضربه‌ای با تبر

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و من چشمانم بعد از یک ساعت خواندن کتاب، خسته و تازه برای خوابیدن گرم شده بود که تلفن زنگ خورد. من که می‌دانستم هر شب، معمولاً نیمه شب‌ها به عنوان رئیس کلانتری باید چشم انتظار زنگ‌های نیمه شب باشم، برای اینکه همسرم از خواب نپرد، معمولاً ولوم زنگ را تا کمترین حد ممکن پایین می‌آوردم و خوشبختانه چون خوابم سبک بود، اکثر اوقات با همان زنگ اول از جا می‌پریدم و قبل از اینکه دومین زنگ به صدا دربیاید، گوشی را برمی‌داشتم. درست مثل آن شب. هنوز زنگ اول تمام نشده بود که گوشی را برداشتم و با دیالوگ‌های قراردادی که با بچه‌های کلانتری تعیین کرده بودیم، سوال و جواب را سریع انجام دادیم. یعنی همین که گوشی را برداشتم، استوار برای اینکه مطمئن شوم از کلانتری تماس گرفته‌اند، گفت: «استوارم» من هم بلافاصله پرسیدم: «بیام»؟ و کریمی تا آمد بگوید «بله»، صدای خواب آلود فاطمه که بال زدن شاپرک هم خوابش را آشفته می‌کرد، به آرامی گفت:

ـ خودت رو اذیت نکن محمد جان. لازم نیست تلگرافی حرف بزنی. منو که دیگه بیدار کردی پس راحت حرف بزن. منم میرم یه قرص بخورم تا سرم درد نگیره... اینها را فاطمه گفت و رفت و کریمی از آن سوی خط گفت:

همشیره داره به ما فحش میده؟

خندیدم و نه گفتم. این قرارداد را من با پرسنل کلانتری گذاشته بودم. به این شکل که وقتی نیمه شب مورد واجبی پیش می‌آید که حتماً باید به کلانتری بروم، دیگر همکاران پشت تلفن یک ساعت توضیح ندهند و من هم مدام سوال نکنم. اما آن شب وقتی فاطمه بیدار شد، استوار هم تلگرافی حرف زدن را کنار گذاشت و توضیح داد:

ـ کلانتر، یه ماجرای عجیبی پیش اومده که خودتون حتماً باید تشریف بیارین. دو تا مجروح رو به مرگ داریم که دست و پای یکیشون طناب پیچ شده و از سرش داره خون میاد. دومی هم یه تبر تو کتفش نشسته و اونقدر ازش خون رفته که فکر می‌کنم تا تلفن من تمام بشه، نفس اون هم تمام شده. همراه این دو نفر یه جوان سالم هم هست که تمام بدنش غرق خونه و...

ـ باشه استوار. قرار نیست که همه داستان رو پشت تلفن برام تعریف کنی؟ حالا چرا این زخمی‌ها رو نمی‌برین بیمارستان؟

ـ توی بیمارستان هستن. کشیک بیمارستان تلفن زد و ماجرا رو گفت. محسن رفت کلانتری، قرار شد منم ماجرا رو به شما بگم و با ماشین بیام دنبالتون.

این جمله آخر استوار بود و قرار شد ده دقیقه دیگر جلو خانه باشد. از اتاق زدم بیرون و برای اینکه زنم سردردش بیشتر نشود، چراغ را روشن نکردم. داشتم کورمال کورمال دنبال جالباسی می‌گشتم که چراغ اتاق روشن شد و فاطمه در حالی که یک فنجان و ظرف شیرینی را در دست داشت، به مبل گوشه اتاق اشاره کرد لباس‌های فرمم را نشانم داد و گفت:

ـ لباسات رو آماده کردم. چون می‌دونم تا ماشین بیاد، ده پونزده دقیقه فرصت داری، یه نسکافه برات درست کردم که با شیرینی بخوری و دلت ضعف نکنه.

خندیدم و گفتم: «من خوشبخت‌ترین مرد عالم هستم که وقتی زنم نصف شب به خاطر کارم از خواب می‌پره، به جای دعوا و قهر، برام نسکافه میاره.

ـ منم خوشبخت‌ترین زن دنیام که زبان‌بازترین مرد دنیا، شوهرمه.

این را فاطمه گفت و هر دو خندیدیم. چند دقیقه بعد و موقع خداحافظی، فاطمه چند عدد شیرینی هم داد تا استوار داخل ماشین بخورد. او هم طوری سرگرم شیرینی‌ها شد که مجال توضیح دادن پیدا نکرد، تا موقعی که به بیمارستان رسیدیم و محسن همه چیز را مو به مو تعریف کرد. او پسر جوانی را که لباس‌هایش غرق در خون بود و در قسمت نگهبانی، مامور پلیس مستقر در بیمارستان از او محافظت می‌کرد، نشانم داد و گفت: «اینطور که گروهبان افضلی، کشیک بیمارستان تعریف می‌کرد، حدود ساعت ۱۲ نیمه شب این جوان با یه پیکان قرمز رنگ جلو در بیمارستان توقف می‌کنه و یه مرد زخمی رو از توی ماشینش بیرون میاره و می‌گذاره کف خیابون و می‌پره داخل ماشینش تا فرار کنه. اما گروهبان افضلی که توی اتاقک اطلاعات جلو در بیمارستان بوده، به طرفش می‌دوه و مانع فرارش میشه. بعد هم برانکارد میارن و مرد زخمی رو می‌برن داخل اورژانس. الان هم پزشک جراح بالای سرشه و داره عملش می‌کنه و قراره بیاد بگه وضعش چطوریه. اما اون چیزی که من دیدم، فکر نکنم زنده بمونه. طرف مردی میانسال و پنجاه و چند ساله است که از وضع ظاهرش و ساعت گرانقیمت و طلایی که به گردن انداخته بود، میشه تشخیص داد آدم ثروتمندیه. ولی از همه عجیب‌تر، یه تبره که توی کتفش نشسته. جالب اینه که وقتی از این جوون که تو گواهینامه اسمش رو «هومن» نوشتن، سوال کردم چرا این مرد رو با تبر زدی، شروع کرد به قسم خوردن که اصلاً اونو نمی‌شناسه و توی جاده پیداش کرده و...

حرفهای محسن تمام نشده بود که «دکتر فرخی»، پزشک جراح بیمارستان به سراغمان آمد. حال و احوال کرد و بعد گفت:

ـ عمل جراحی سختی بود. به نظر میاد تبر رو از فاصله نزدیک ول کردن به طرف مجروح. برای همین استخوان کتف رو کاملاً خرد کرده. شانس آورده که از پشت به قلبش وارد نشده. از قرار معلوم، بعد از اینکه تبر رو بهش زدن، با وسیله‌ای سنگین مثل چکش، چند ضربه توی سرش کوبیدند. با اینکه سرش از چند جا شکسته، طرف خیلی قوی بوده که جمجمه‌اش خرد نشده. با این حال، ما با جراحی، تبر رو بیرون کشیدیم و بخیه زدیم، سرش رو هم همین طور. ولی به خاطر خونریزی زیاد، بعید می‌دونم زنده بمونه کلانتر. البته همه چیز تا چند ساعت دیگه معلوم میشه. منظورم اینه که اگه تا صبح دوام بیاره، حضرت عزرائیل رو جواب می‌کنه.

از دکتر تشکر کردم و همراه محسن، به سراغ پسر جوان رفتیم:

ـ آقا هومن تا حالا اعدام شدی؟ [این را محسن

گفت و خودش هم پاسخش را داد. غصه نخور. این دفعه اعدام میشی.

هومن به حالت بغض شروع به حرف زدن کرد:

ـ به حضرت عباس من هیچکاره م. خاک بر سر من احمق که خواستم وصیت پدر خدابیامرزم رو به جا بیارم که بهم می گفت هر وقت دیدی می تونی یه نفر رو از مرگ نجات بدی، تردید نکن. چون بالاترین صواب رو انجام میدی. اما انگار قراره به جای صواب، کباب بشم. جناب کلانتر، به همکارتون هم گفتم. من با این پیکان فکسنی کار می کنم و خرج مادر پیرم و پدر علیلم رو درمیارم.

امشب هم که یه مسافر دربست به پستم خورد تا ۱۲ کار کردم، وگرنه چون صبح زود میام بیرون، شب ها هم بعد از هشت میرم خونه. خلاصه مسافرم رو پیاده کردم و از توی پارک وی داشتم سلانه سلانه می اومدم پایین که یه دفعه از لابه لای درخت های کنار اتوبان صدایی شنیدم، صدایی شبیه به فریاد که ناخودآگاه کوبیدم روی ترمز. از روی کنجکاوی پیاده شدم و رفتم طرف صدا که چشمم به مردی افتاد که یک تبر توی کتفش فرو رفته و تمام بدنش غرق خون بود و خودش را روی زمین می کشید. تا منو دید فقط اینقدر جان داشت که بگه تو رو خدا نجاتم بده راستشو بخوای کلانتر، اولش خوف کردم و در رفتم و نشستم توی ماشین. خواستم فرار کنم که ابتدا نصیحت پدرم یادم اومد بعد هم چهره والتماس اون مرد در نظرم مجسم شد و بالاخره این وجدان بی مصرف، نگذاشت فرار کنم و دوباره برگشتم و هر طور که بود، مرد مجروح رو خوابوندم توی ماشین. آوردمش جلو بیمارستان و پیاده اش کردم و خواستم که فرار کنم که بقیه اش رو خودتون خبر دارید. والانم که اینجا هستم.» حرف های هومن که تمام شد، محسن سری تکان داد و گفت: «اگر اعدامت نکردن، برو قصه نویس شو. چون تو تخیل بسیار قوی داری پسر جان.»

پسر جوان زد زیر گریه: «به حضرت عباس من دروغ نگفتم و...»

به سمت محسن گفتم: «اذیتش نکن. شاید راست بگه، اون وقت وجدان تو هم شاید بی مصرف بشه.»

خندیدم و چند دقیقه بعد متهم به قتل را به کلانتری منتقل کردیم. ساعت ۴ صبح بود که محسن مرا به خانه رساند. خودش هم می خواست به خانه برود که گفتم: «دوساعت دیگه باید بیدار بشی. بیا شب اینجا بمون و صبح باهم میریم کلانتری.»

–نه کلانتر. من اگه موقع خواب به همسرم «شب بخیر» نگم، اصلاً خوابم نمی بره.

این را محسن گفت و استوار پاسخ داد» ای زن ذلیل!» و دوتایی سوار ماشین شدند و کل کل کردند و رفتند.

ساعت ۸ صبح بود که وارد کلانتری شدم. «چه خبر محسن؟» محسن پوشه ای را باز کرد و گزارش داد: « صبح زود به بچه های دایره جنایی آگاهی زنگ زدم و ماجرا رو گفتم. اونا هم ماموران انگشت نگاری رو فرستادن تا از تبر و همچنین از متهم انگشت نگاری کنند.»

از استوار سوال کردم: «کریمی، از بیمارستان خبری نداری؟»

استوار کریمی گفت: «چرا کلانتر. ظاهراً ساعت ۷ صبح، خانواده این بنده خدا که از دیروز عصر از پدرشون بی خبر بودن، بعد از سر زدن به بیمارستان های مختلف، به این بیمارستان میان و آقای «رنجبر» رو شناسایی می کنن. با دکتر بیمارستان هم صحبت کردم. می گفت وضعش هیچ فرقی نکرده و گفت « اگه تا ظهر به هوش نیاد، خطرناکه.»

نگاهی به ساعت انداختم و به پورهمت گفتم: «احتمالاً تا یکی دو ساعت دیگه بچه های دایره جنایی میان تا مظنون رو تحویل بگیرن. گروهبان، برو این پسره رو بیارش بالا تا یه بار دیگه خودمون ازش بازجویی کنیم. شاید اعتراف کرد و پرونده رو خودمون بستیم.»

پورهمت «پا کوبید» و از اتاق بیرون رفت و دقیقه ای بعد با متهم برگشت. به محسن گفتم از او «بازجویی فنی» انجام بدهد، یعنی سوالات حاشیه ای و پشت سر هم و با سرعت بپرسد، به شکلی که یک سوال را چند بار و هر مرتبه به شکلی متفاوت مطرح کند.

اما هومن حتی یک بار هم اشتباه نکرد و همه سوال ها را پاسخ داد. چاره ای نبود. باید منتظر آمدن ماموران دایره قتل می شدیم. اما همین که پورهمت» هومن» را از اتاق بیرون برد و قبل از اینکه از سالن خارج شوند و به بازداشتگاه بروند، ناگهان اعضای خانواده آقای رنجبر که به دنبال قاتل پدرشان به کلانتری آمده بودند، همین که او را شناختند، به طرفش حمله کردند. پورهمت و استوار کریمی مانع هجوم پسران رنجبر به طرف متهم شدند اما دختر جوان و نوزده ساله آقای رنجبر خودش را به پسر جوان رساند و انگشتانش را دور گلوی متهم گذاشت و فشار داد. از شدت فشار ناخن های بلندش، گلوی مرد جوان زخمی شد. فریاد محسن، دختر جوان را در جا میخکوب کرد: «باشما هستم خانم. اگر گردنش رو ول نکنی میندازمت زندان.»

دختر جوان که اسمش «هستی» بود، زد زیر گریه و گفت: این نامرد می خواسته پدر منو بکشه، اونوقت شما ازش طرفداری می کنین؟ این قاتل بی رحم رو باید بلافاصله اعدام کرد.

محسن رو به دختر جوان ایستاد: «شما از کجا مطمئنی که این جوون راست نمیگه؟ نکنه قاضی هستین و...» هنوز جمله محسن تمام نشده بود که سرگرد صادقی از اتاقش بیرون آمد:

–کلانتر، آقای دکتر از بیمارستان زنگ زد گفت آقای رنجبر به هوش اومده.

دو پسر و دختر آقای رنجبر با عجله به طرف در دویدند که سرگرد ادامه داد: «صبر کنید. ظاهراً پدرتون گفته دخترش با یه مامور بره در خونه نامزدش «احد» و نگذاره اون فرار کنه.»

پسر بزرگ خانواده گفت: «یعنی احد می خواسته پدر رو بکشه؟»

دختر جوان نگاهی به «هومن» انداخت و روی زمین نشست و به سختی گریست.

دو ساعت بعد، در حالی که «احد» در بازداشتگاه بود، من و محسن در کنار خانواده آقای رنجبر در بیمارستان به حرف های مردی که تا آن دنیا رفته و برگشته بود، گوش دادیم:

–از حدود شش ماه قبل که دخترم احد رو به عنوان مرد آینده زندگیش معرفی کرد، مطمئن بودم که این پسر چیزی که نشون میده، نیست. یقین داشتم فقط به خاطر پول من خودش رو عاشق دخترم نشون داده. اما «دخترم» حرفم رو قبول نمی کرد. برای همین تصمیم گرفتم هر طور شده مچ این شارلاتان رو بگیرم. چند روز تعقیبش کردم. تا امروز که دیدم تو دفتر مهندسیش رفت و آمدهای مشکوکی انجام میشه. منم ساعت ۹ شب که «احد» سوار ماشینش شد، با ماشین دنبالش راه افتادم. دیدم ماشینش رو برد داخل یه باغ. من از بالای دیوار می دیدم که داره بسته های هروئین رو توی ماشینش جاسازی می کنه. خیالم راحت شد و می خواستم از آنجا برم که پارس کردن سگ نگهبان باغ، توجه «احد» رو جلب کرد. تا منو بالای دیوار دید، به طرفم دوید و از باغ خارج شد و قبل از اینکه بتونم سوار ماشین بشم و فرار کنم، «تبر» سنگینی رو که همراهش بود، پرت کرد به طرفم. ناکس نشونه گیریش دقیق بود و تبر نشست توی کتفم. «احد» هم دوید و بالای سرم نشست.

ظاهراً به این نتیجه رسید که زنده بودن من براش خطرناکه، واسه همین با قفل فرمون ماشین خودم چند ضربه توی سرم زد. من که می دونستم تا منو نکشه، ول کن نیست، سعی کردم نفس نکشم. خودم رو به مردن زدم و وقتی خیال احد راحت شد، منو انداخت داخل ماشین خودم و از طرف های ولنجک اومد تا رسیدیم به اتوبان «پارک وی». اونجا منو گذاشت روی دوشش و برد انداخت وسط درخت ها. مخصوصاً ماشینم رو با خودش برد که کسی با دیدن ماشین، جنازه مو پیدا نکنه. بعد از رفتن «احد»، در حالی که لحظه به لحظه ضعیف تر می شدم، به هر جان کندنی که بود خودم رو تا لب خیابان رسوندم. فریاد می زدم و از ماشین های عبوری کمک می خواستم اما هر کس منو می دید، پا می گذاشت روی گاز و فرار می کرد. تا اینکه این فرشته نجات به سراغم اومد و از مرگ حتمی نجاتم داد.

آقای رنجبر نفسی تازه کرد بعد رو به هومن کرد و ادامه داد:

اگر بهت بگم پول خونم رو به عنوان دستمزد بهت میدم، بهت توهین کردم اما بهت قول میدم لطفت رو جبران کنم.

هومن سرش را انداخت پایین «هستی» لبخندی به او زد و... به طرف کلانتری در حال حرکت بودیم که استوار گفت: به نظرم میاد این پسره داماد آقای رنجبر بشه.

محسن چشمکی به من زد و گفت: «تو هم که عاشق فیلم های هندی؟!»

و سه تایی خندیدیم...

نمونه شعر کهن

همه حرف دلم

حرفها دارم امّا... بزنم یا نزنم؟
با توام، با تو! خدا را! بزنم یا نزنم؟
همه حرف دلم باتوهمین است که "دوست..."
چه کنم؟ حرف دلم را بزنم یا نزنم؟
عهد کردم دگر از قول و غزل دم نزنم
زیر قول دلم آیا بزنم یا نزنم؟
گفته بودم که به دریا نزنم دل، اما
کو دلی تا که به دریا بزنم یا نزنم؟
از ازل تا به ابد پرسش آدم این است:
دست بر میوه حوّا بزنم یا نزنم؟
به گناهی که تماشای گل روی تو بود
خار در چشم تمنّا بزنم یا نزنم؟
دست بر دست همه عمر در این تردیدم
بزنم یا نزنم؟ها؟ بزنم یا نزنم؟
قیصر امین پور

کودکی

تابی میان چرخ وفلک‌های کودکی
لبخند ارغوانی دنیای کودکی
دنیا شبیه قایق آن مرد کوچک است
کوچک درست مثل تماشای کودکی
وقتی بزرگ‌تر شدم اندازه پدر...
موضوع بی‌بهانه انشای کودکی
بابا برای بودن من پینه بسته است
نقشی که حک شده به سراپای کودکی
دیروزهای آبی مارا گرفته اند
امروزهای سبز شده جای کودکی
این شهر، شهرِ دادوستدهای کاغذی ست
آتش گرفته باور کالای کودکی
شادی هنوز روی همان سرسره گم است
دیگر نمانده حوصله و نای کودکی
بابا برای بودن من کم گذاشته
یادش بخیر وسعت بابای کودکی
شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

نمونه شعر نو

لبخند مادرم

بی ترانه‌تر از همیشه
سرنهادم به درگاه ترنمهای متبرّک
و راز تنهایی‌های بی‌همالم را
قطره قطره نوشتم
بر اطلس دامان گمنام آسمانهای
همیشگی!
دلم
چکه چکه
به تکدی لبخند مادرم می‌چکید
و آوارگی
ترانه‌هایم را
روی بند تاراجهای تکراری
به یغما می‌برُد
از دامن تبارم
دست برنداشتم
برخاستم
با عصایی از امید در دل
و معجزه‌ای کوچک
اما شکوهمند
در مقابلم
گل کرد!
مادرم
ترانه‌هایم را
یکی یکی، معطر شنید
و خشکسالی
بال کشان از گوشه چشمم پرید
پلکم گشوده شد با نام محبّت
و نام بی‌نیام مادرم
برای همیشه فوران کرد!
سید حسن حسینی

تقارن

فصلها را از تو دارم
اگر چه تورا ندارم
این تقارن همیشه عاشقانه ماست
من و تو همیشه بی‌هم
قشنگترین شعرهای جهان را
می سراییم
رویازاهدنیا -لوندویل

تقدیم به حضرت زهرا(س)

شبیه خودت هستی

نه مثل ساره‌ای و مریم، نه مثل آسیه و حوّا
فقط شبیه خودت هستی، فقط شبیه خودت زهرا
اگر شبیه کسی باشی، شبیه نیمه شب قدری
شبیه آیه تطهیری، شبیه سوره اعطینا
شناسنامه تو صبح است، پدر تبسّم و مادر نور
سلام ما به توای باران، سلام ما به توای دریا
کبود شعله ور آبی! سپیده طلعت مهتابی!
به خون نشستن تو امروز، به گل نشستن تو فردا
بگیر آب و وضویی کن، ز چشمه سار فدک امشب
نماز عشق بخوان فردا، به سمت قبله عاشورا
علیرضا قزوه

چند دوبیتی از سید حبیب نظاری

۱) تو

تو که بال و پَر پرواز داری
پُر از گنجشک‌های بی‌قراری
اگر طوفان بیاید آسمان را
کجای بالهایت می گذاری؟

۲) اگر

اگر باشم،اگر تنها نباشم
اگر از جنس آدمها نباشم
بگو با تو بمانم یا نمانم
بگو گنجشک باشم یا نباشم

۳) سفر

هواپیما، سفر، شب، شهر، من، ساک
دو شیشه ادکلن، یک پیرهن ساک
دل من، خالی از دلبستگی‌ها
پر از گنجشک‌های بی‌وطن، ساک

۴) درختان

تمام عمر را خندیده بودند
به دست بادها رقصیده بودند
تبر بارید، اما ایستادند
درختان گرگ باران دیده بودند

۵) در شهر

میان این همه فریاد در شهر
نمی پیچد صدای باد در شهر
اگر دست کبوتر بود، هرگز
درخت از پا نمی‌افتاد در شهر

مادر سادات

دنیا به کام تلخ من امشب عسل شده است
شیرین شده است و ماحصلش این غزل شده است
تأثیر مهر مادریت بوده بر زبان
واژه اگر به تغزل بدل شده است
مادر، حضور نام تو در شعرهای من
لطف خداست شامل حال غزل شده است
غیر از تو جای هیچ کسی نیست در دلم
این مسأله میان من و عشق حل شده است
سیاره‌ای که زهره نشد، آه می کشد
آه است و آه آنچه نصیب زحل شده است
زهرایی و تلالو نور محبتت
در سینه‌ام ز روز ازل لم یزل شده است
با نام تو هوای غزل معنوی شده است
بی‌اختیار وارد این مثنوی شده است
هر گز نبوده است غیر تو مضمون بهتری
تنها تویی که بر سرِ ذوقم می آوری
نامت مرا مسافر لاهوت کرده است
لاهوت را شکوه تو مبهوت کرده است
از عرش آمدی و زمین آبرو گرفت
باید برای بردن نامت وضو گرفت
نور قریش! تا که تویی صاحب دلم
غرق خداست شعب ابی‌طالب دلم
عمرت نفس نفس همه تلمیح زندگی است
حرفت چراغ راه و مفاتیح زندگی است
از این شکوه، ساده نباید عبور کرد
باید مدام زندگیت را مرور کرد
آیینه‌ای و سنگ صبور پیمبری
در هر نفس برای پدر مثل مادری
دنیای ما نبوده برازنده شما
هجده نفس زمین شده شرمنده شما
آیینه‌ای نهاده خدا بین سینه‌ام
حس می کنم مزار تو را بین سینه‌ام
مانند آن خسی که به میقات پر کشید
قلبم به سوی مادر سادات پر کشید

سیدحمیدرضا برقعی

با من بمان

دلبر طناز و شوخ و شنگ من
ای قرار قلب چون آونگ من
رشته کوه درد بودم قبل تو
نه نبود البرز هم همسنگ من
راز خوشبختی من لو می‌رود
تا تو می‌رقصی به ضرب آهنگ من
تو فقط موی مرا آتش بزن
هر زمانی می‌شوی دلتنگ من
تا همیشه عرصه‌ی پرواز توست
آسمان چشم آبی رنگ من
پس بمان و مثل فرصت‌های ناب
شاه ماهی سر نخور از چنگ من

شایان نقدی ــ تنکابن

ای بت شده...

پیرانه سری، باز به پای تو شکستم
این بار، غرورم را برای تو شکستم
حیران شده مردم، سر انگشت گزیدند
هنگامیَ که افتادم و جای تو شکستم
در یاد منی، ای همه‌ی من، چه بگویم
بادل، تو چه کردی که هوای توشکستم؟
ای بُت شده زیبای سمرقند و بخارا
در معبد زرین خدای تو شکستم
تو طعم شراب و من و دل مست شرابیم
تا پیچ و خَم میکده های تو شکستم
نازک دلم و تنگ دل و دل نگرانم
در ضربه‌ی آهنگ صدای تو شکستم

حسین عوض زاده- گرمسار

جوانه های ادبی

*** سعید صبوری ـ تهران**

واژه با تیر اژه قافیه می‌شـود، در حالی که شـما آن را با کبود! قافیه کرده‌اید واین نشـان می‌دهد که با نقش قافیه در شعر آشنا نیستید. خواندن کتابهایی که درباره قافیه نوشـته شده است و همچنین دقیق شدن در اشعار کهن شما را با قافیه آشنا می کند. به طور مثال در این غزل حافظ:

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهایی‌ام در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سر گران کرد...

کلمـه "کرد" ردیف اسـت و کلمه قبل از آن یعنی "نهان" قافیه اسـت که با کلماتی چون توان، کران و گران قافیه شده است.

*** شبنم فردوسی پور ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

وزن ایـن بیت: "فاعلاتـن فعلاتن فعلاتن فعلات" است:

دوش دیدم = فاعلاتن
که ملائک = فعلاتن
در میخا= فعلاتن
نه زدند = فعلات
گل آدم= فعلاتن
بسرشتن=فعلاتن
دو به پیما= فعلاتن
نه زدند =فعلات

*** رها حقیقت جو ـ شیراز**

فریدون توللی سالهاست که رخ در نقاب خاک کشیده است. محمدعلی سپانلو در قید حیات است.

*** محسن پیکری ـ نور**

طلا با کلماتی چون هوا، بلا و شفا قافیه می‌شود.

زیر سایه‌ی عشق

وقتی به تو می‌اندیشم
هیجانی لبریز از عشق
وجودم را می‌رباید
تو از کدامین قصه
به رویاهایم راه یافتی؟
و چطور سایه‌ی مهربانت
بر کلبه‌ی عشق
من افتاد...
تصویری که رویای
دیروز من بود

لیلا میثمی ـ تهران

چرا؟

چرا از عشق نگفتی؟
چرا اسم مرا
در دفتر دنیا
ننوشتی؟
چرا شب را
ستودی؟
چرا دلم را
ناگهان ربودی؟

حمید یزدی ـ نائین

افقی مهیب را دسته‌ای مورچه از پای در می آوردند

● مثل ژاپنی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

اگر به پروانه شـدن اعتقاد داری، پس بگذار، روزگار هر چه می‌خواهد پیله کند. **میشا**

* گرم‌تریـن احساسـات را نصیب کسـی کن که در سردترین لحظه‌ها به یاد توست **رز**

* زندگـی مـا پر از قلاب‌هایی اسـت که وقتی اسـیر طعمه‌هایـش می‌شـویم، تـازه می‌فهمیـم ماهی‌هـا بی‌تقصیرند **عباس علیزاده-هشترود**

* پـرورد گارا، مهـارت مراقبت از آنچـه را که به ما بخشـیده‌ای در قلبمان بکار، زیرا ما در از دسـت دادن استاد شده‌ایم **میثم ترکمندی-بیجار**

* ای دیر یافته با تو سـخن می‌گویم، به سـان ابر که با توفان، به سـان علف که با صحرا، به سـان باران که با دریا، به سان پرنده که با بهار به سان درخت که با جنگل سخن می‌گوید، زیرا که من ریشه‌های تو را دریافته‌ام **Shoin**

* مرا در افق چشـمانت جای بده، نگذار در حسـرت دوریت به فراموشی سپرده شوم **مهدی نراکی ـ گچساران**

* سـقراط: یک زندگی مطالعه نشده ارزش زیستن را ندارد **ناصر ـ شیراز**

* در تاریکـی دنیـای پرنورم، عشـق را ابراز می‌کنم، هرچند که می‌دانم کلاغ‌ها نور را می‌دزدند **حمید رودسری**

* وقتی رفت گفت تو را هم می‌برم! با خوشـحالی گفتم کجا؟ گفت: از یادم **کوزت**

* بـه قـول سـهراب؛ کاش دانه‌های دلـم همچو انار پیدا بود، تا می‌دیدی هر دانه، هزار دانه تو را دوسـت می‌دارد. هر کجا باشی جایت سبز، لبت پرخنده باد **زهرا**

* خاموش بودن نصف حکمت اسـت، تعقیب نکردن دیگران نصف آرامش **ماریا اخوان ـ رشت**

* آنچه برای من محال اسـت اگر در کلام شما جاری شود چه آسان اجابت کردنی است **یانا**

* خدایا سـرده این پایین، از اون بالا تماشـا کن / اگه می‌شـه فقط گاهی بیا دست منو «ها» کن / خدایا سرده این پایین، ببین دسـتامو می‌لرزه / دیگه حتی همه دنیا بـه ایـن دوری نمی‌ارزه / بگو گاهی کـه دلتنگم از اون بـالا تو می‌بینـی / بگو گاهی که غمگینم تو هم دلتنگ و غمگینی / کسـی اینجا نمی‌بینه که دنیا زیر چشـماته / یـه عمر یادمون رفته زمیـن دار مکافاته / خدایا وقته برگشتن، یه کم با من مدارا کن / شنیدم گرمه آغوشت، اگه می‌شه منم جا کن **گلستانی ـ ساری**

* وفـادار تو بودم تا نفس بود / دریغا همنشـینت خار وخـس بود / دلم را بـاز گردان، باز گردان / همین جام سوختن بس بود، بس بود **انتظار**

* سـکوت هدیـه خداسـت بـه لب‌هایی کـه فریاد می‌شناسند **ستاره سربی**

* صـد حیف که مـا پیر و جهاندیده نبودیم، روزی که رسیدیم به ایام جوانی! **علی اصغر خوش آبادی ـ بهاباد**

* آمدنـت را حیران بنگرم یـا رفتنت را مات بمانم؟ بـاد آورده را بـاد می‌برد، قبول، دلـم را که باد نیاورده بود **آذر وحید اقدم مهربانی**

* وقتی باختم «مسـیر» را یافتـم، در بزرگراه زندگی، همـواره «راهت» «راحت» نخواهد بود. هر «چاله‌ای» «چاره‌ای» به مـن آموخت. دوباره فکر کن فرصت‌ها «دوباره» نمی‌شوند برای جلوگیری از «پس رفت» پس باید «رفت» **ستاره ـ اصفهان**

* ای سـبزترین خاطـره در باغ وجودم / دیشـب به حضورت غزلی ناب سـرودم / گفتند چه داری از این هستی دنیا؟ / گفتم که عزیزیست همه بود و نبودم **علیرضا ـ مهردشت**

* هیـچ وقـت نخواسـتم دشـمنامو بشناسـم، چون می‌دونستم خیلی از دوستامو از دست می‌دم **شکرا... قیطاسی**

* سالهاست منتظر آمدن روزهای بهترم، ولی نمی‌دانم چرا هنوز هم دیروزها بهترند **مهوش ـ تهران**

* آنقدر دلم از رفتنت بد شکسـت که نمی‌دانم وقتی بیایی کدام تکه‌اش خوشحال خواهد شد **کاظم شیخ‌نژاد**

* این بود آن دنیایی که به خاطرش لگد به شکم مادر می‌زدم؟ **امین قرضیاالدین**

* خدای خوبم به من توفیق، تلاش در هنگام شکست، صبر در نومیدی، رفتن بی‌همراه، کار بی‌پاداش، عظمت بی‌نام و ایمان بی‌ریا عطا کن **مجید همت پور**

* می‌خواهـم تصویـر بـا تـو بـودن را نقاشـی کنم اما فاصله‌هایمان در ورق جا نمی‌شود **سحر**

* شکسـته‌ام می‌فهمی؟ به انتهای بودنم رسیده‌ام، اما اشـک نمی‌ریزم، چون زیر لبخندی که خیلی درد دارد پنهان شده‌ام **باران**

* بـرای زیبـا زندگی کردن کوتاهی عمر را بهانه نکن، عمر کوتاه نیست، ما کوتاهی می‌کنیم **آرزو افشاری - شریف آباد**

پاسخ به پیغامها

علیرضا جان، باور کن تمام تلاشم رو می‌کنم که تکرار ایجاد نشه ولی اگر چنین می‌شه به دیده لطف و مهربانی خودت نگاه کن!

۵۸۲۸(...) ۹۳۸ هـر دو پیامـت بدون نـام بود، گل مهربون، دقت کن!

مریم ف ـ مشـهد، خدا این همه شـیرینی به ما هدیه کرده، پدر و مادر، سلامتی، مهربانی و عشق آنوقت لازم است حتی در یک پیام کوتاه خدا را میهمان قهوه کنیم تا به قول تو فرشته مهربان طعم تلخ دنیایش را بداند؟ این دنیا برای ماسـت تا در آن خودی نشـان بدهیم و ببینیم چطور می‌شـود قدردان خدای به این مهربانی و عزیزی بود!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:
لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

امیر حسـین ـ بیجار (پسـر و دختر توی خونه تنها بودن پسره گفت دوسم داری؟)
عشق پنهان (نگاهت را گره بزن به من، حس امنیت می‌گیرم وقتی تو درگیر منی)
علی مقدسـی (مانند هیزم‌های مصنوعی شومینه می‌سوزم و پایان ندارم، درد یعنی این)
منصور (دسـتهایم را کسـی نمی‌گیـرد، در جیبـم می‌گذارم شـاید ته جیبم خاطره‌ای باشـد که هنوز گرم است)
محسن ذوالفقاری (به آرزوها چگونه می‌توان رسید در حالی که زمان به سـرعت می‌گذرد و فرصت‌ها از دست می‌رود)
صاحبدل (آخرین برگ سفرنامه باران این است، که زمین چرکین است)
لیلی ـ یزد (زهراست، عطـای خلق هرچند که روا باشد حاجت زکه می‌جویی جایی که خدا باشد)
یانا (من قصه با تو بودن را تا ابد اینگونه آغاز می‌کنم، یکی بود هنوز هم هست)
شاعری تنها (یادمان باشد زندگی زنگ تفریح است که ساعت بعد حساب داریم)
سـمانه درگاهی (از صـدای گذر آب چنان می‌فهمم تندتر از آب روان، عمر گران می‌گذرد)
نـدا احمـدی (مرا که هیـچ مقصدی بـه نامم و هیچ چشـمی در انتظارم نیسـت را ببخشید که ترافیک کرده‌ام)
حیدری (بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم، همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم)
مرجـان (مـاه مـن، نمـاز آیـات می‌خوانـم وقتی گرفته‌ای)
Shoin (همه لرزش دسـت و دلم از آن بود که عشق پناهی گردد، پروازی نه گریزگاهی)
زینـب مومبینی (روزی تو خواهی آمد از کوچه‌های باران، تا از دلم بشویی غم‌های روزگاران)
باران (من قصه‌های با تو بودن را اینگونه آغاز می‌کنم یکی بود هنوز هم هست)
ماه آسـمون (دنیا را می‌توان به سه چیز تفسیر کرد: خندیدن، بخشیدن و فراموش کردن)
ستاره سربی (به دنبال ویلچری هستم برای روزگار، ظاهراً پایی برای راه آمدن با ما ندارد)
آیدین («شـما» گرچه واژه محترمانه ایسـت، ولی «تو» شدن لیاقت می‌خواهد)
پارک شهر ـ فسا یا پاری شهر (بودن یا نبودن مساله این است ولی دستان خدا همیشه هست)
مصطفـی باقرپسـند ـ کرج (اینجا رادیو دل اسـت صدای مرا از عمق قلبم می‌شنوید)
ممد پیکسـل (خدایم را دوسـت دارم و باوفاتر از او سراغ ندارم)
کاظم شـیخ نژاد (بهترینها همیشه می‌مانند، شاید جلو دیدگان نباشند، اما در دل ماندگارند)
ارنیـکا (یـه زندگی خـوب، یه آمین از ته دل واسـه آرزوهای قشـنگت، یه بغل سـلامتی هدیه به تو که همیشه بهترینی)
زهرا (دوسـت روزهای قشـنگم زمسـتان اسـت، سردت شد خبرم کن تا برایت بسوزم)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۹۳

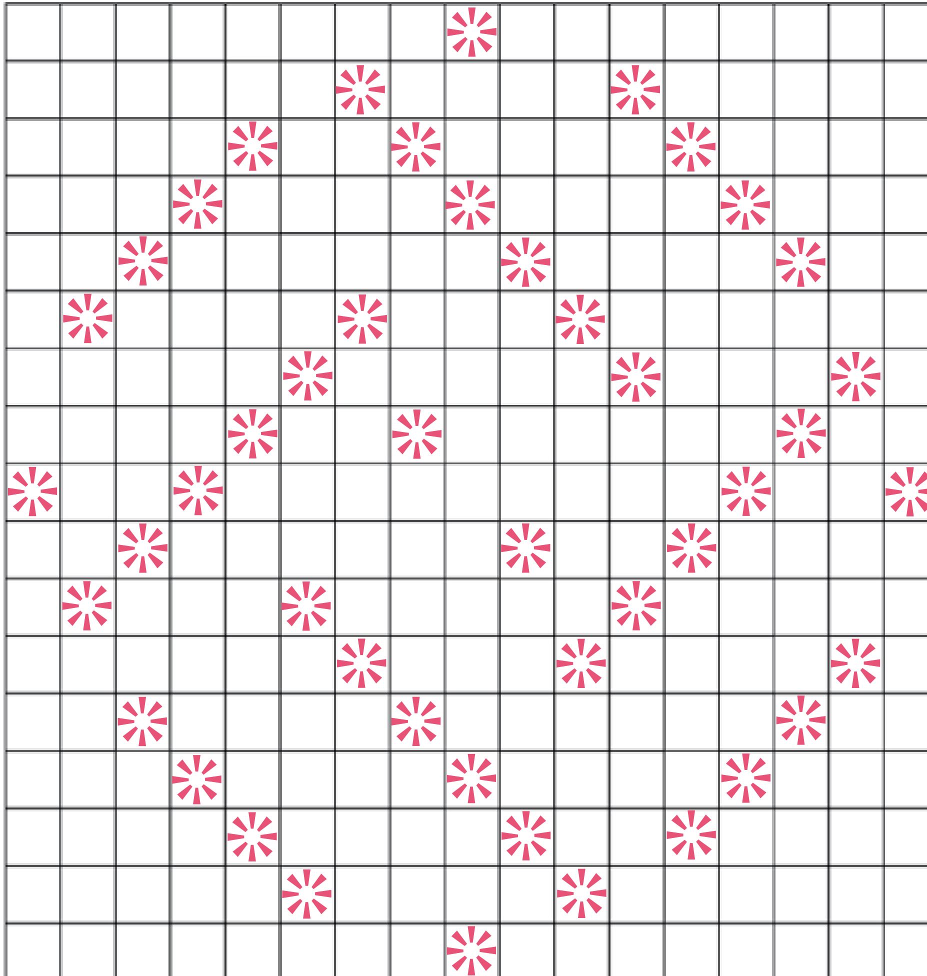
۱- شقایق تاج منش - کرمانشاه

۲- امیر اصلانی - زنجان

۳- پژمان کریم منش - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟



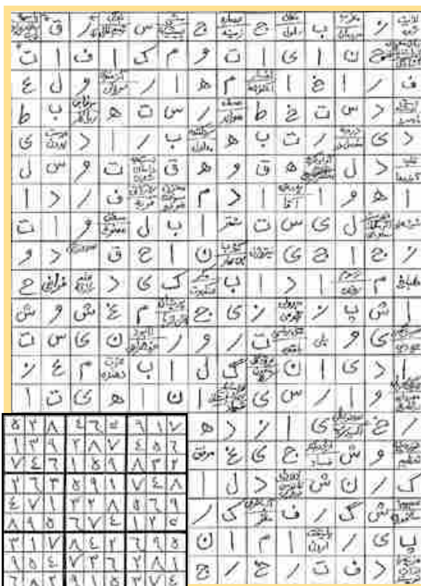
افقی:

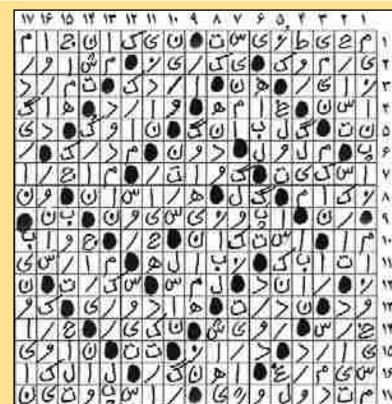
۱- عارضه‌ای عصبی عضلانی با منشا ژنتیکی ـ مکتب قوم پرستی افراطی بر گرفته از نام یکی از یاران بسیار وفادار ناپلئون ۲- اداره کل اردوگاههای مخوف کار اجباری در شوروی سابق ـ هوو ـ آهنگی که برای یک ارکستر کامل ساخته شود ۳- موش خرما ـ کشوری عربی ـ ضد راست ـ نوعی نان ۴- رتبه کارمندی ـ آباد ـ جانوری با پوستی نرم و لطیف ـ پرنده‌ای است ۵- منقار کوتاه ـ راه بزرگ ـ عامل آشوب ـ صفرا ۶- اخراج شدن از کشور میزبان ـ جدا ـ فصل بهار ۷- عقیده ـ نخ خیاطی دور آن پیچیده شده ـ دعوا، منازعه ۸- پراکندگی ـ شهری در ایالت تگزاس آمریکا ـ ضمیر متکلم وحده ـ نفرین شده ۹- مادر ـ نوعی آش سنتی ایران ـ خداوند ۱۰- بین بهشت و جهنم است ـ حرف بی معنی ـ اول جوانی ـ تیشه درودگری ۱۱- اسب اصیل و خوب ـ جار و جنجال ـ اتم یا گروهی از اتم‌های باردار که یک یا چند الکترون از دست داده است ۱۲- سیمرغ ـ کرشمه ـ گیاهی بومی آمریکا ۱۳- حیوان وفادار ـ آلتی در چرخ خیاطی ـ اصطلاحی در فوتبال و بعضی ورزش های دیگر ـ برهنه ۱۴- بیشتر از هنگ ـ تماماً ـ توان ـ قمر زمین ۱۵- اندازه صدای هر سیستم صوتی ـ دوستی ـ تقسیم کننده ـ مهر و موم ۱۶- کاشف میکروب ـ لباس شنا ـ شهر آب گرم اردبیل ۱۷- راهبرد ـ با ابریشم رشته و قیطان می بافد

عمودی:

۱- دارای اندیشه متفاوت با اندیشه حاکم بر جامعه ـ کنایه از آدم دست و پا چلفتی ۲- به آرامی و آراستگی ـ فرق سر ـ میوه‌ای خوشمزه و مقوی ۳- آب گوارا ـ تن پوش پرنده ـ کشتزار ـ بیرونی ترین بخش بدن جانداران ۴- حرارت ـ پاسخ ـ زن بزرگ زاده ـ از آحاد طول ۵- حرف صریح ـ جهانگشای مشهور هخامنشی ـ روی بند ـ گشاده ۶- آنچه انسان به آن خو بگیرد ـ حلق ـ همروان ۷- ماه دوم میلادی ـ پایتخت کشور فراعنه ـ فرزند ۸- سمت چپ ـ پررو، لجوج ـ مدد، کمک ـ نت سوم ۹- غرغر ـ پولی که علاوه بر حقوق به کسی داده شود ـ من و شما ۱۰- چیز ـ از صفات خداوند ـ تفریق ـ قبرستان مشهور مدینه ۱۱- مرغزار ـ هم شان، هم رتبه ـ نماینده سیاسی یک دولت در کشوری بیگانه ۱۲- عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی ـ کشتی جنگی ـ بخشنده ۱۳- دریا ـ فوتبال آمریکایی ـ کامپیوتر ـ سقف دهان ۱۴- حقیقت هر چیز ـ پول قطر ـ خدمتکار مرد ـ وسیله‌ای برای صید ماهی ۱۵- از انبیا ـ درختی است بلند و تناور ـ الفبای موسیقی ـ بازیچه ۱۶- کشوری در آفریقا ـ عدم حضور ـ از شهرهای استان تهران ۱۷- صدا بر ـ ارتوپد سنتی

حل جدولهای شماره ۳۵۹۳





چاپلوسی هم گوینده را فاسد می کند هم شنونده را

● دیل کارنگی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حکم تاییدیه وکالت مجلس / هم صحبتی — ریه / گوشه‌ای در دستگاه شور و همایون — خانواده / حرف صریح — کنایه از کفن — تهی / واحد تنیس — کشتزار خربزه / بحرانی — فرسوده / حرف یازدهم یونانی

دگرگونی / زوال عقل

حرارت بالای بدن / بردبار — بخشندگی / نقش بازیگری — اینک / پدر همه

دام / پوشاننده — جمعه / عادت متداول

عالم تر / پیمان — آرنج تا مچ دست / برگشت — حرف آخر انگلیسی / گلو — فن نگهداری موجودات به صورت غیر زنده

ویتامین انعقادی / احتیاط — توده گندم / اسب — گوشت آذری / ترش و شیرین

غیرمرسوم / علامت جمع — مادر / کشتی جنگی — اندام پروازی

رشک بردن / شریان حیاتی شهر اصفهان — سازی بادی / ظرف پخت غذا

حراج / ستاره روشن — تصدیق روسی / تحریک — از حشرات / نوردهنده

خجسته / سراچه — قدم یکپا / شهری در کشور ترکیه

ظرف بزرگ لبه دار — نومیدی / قهرمان استقلال ایتالیا — علامت تجارتی / بنیان — حرف انتخاب / قرن — پول خارجی

بارکش کوچک / جایز — فرمانده قشون / خانم متعجب می‌گوید

از انبیا / بیابان لم یزرع — نهر / ماه نهم میلادی — انعطاف پذیر

نوعی نمایش سنتی ایرانی / حاصل صابون

چین و شکن / کوزه سفالی — پول خرد روسیه تزاری / دودمان

طلای سیاه / خوش قد و قامت — زیبا

نشانی / بی کار — مایع حیات / عدد مبهم

بسیار دانا / ضمیر فرانسوی

پایین / شهری در استان کردستان — پیامبر

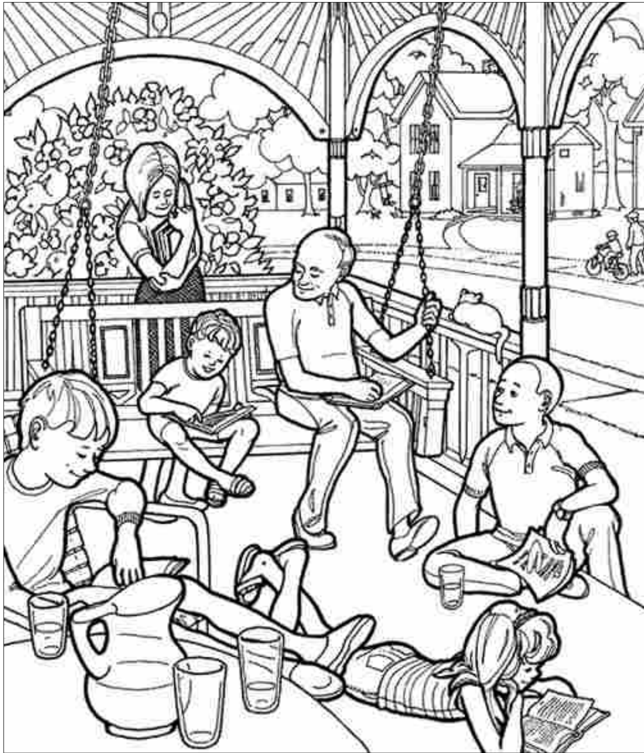
جدول سودوکو ۳۶۰۱

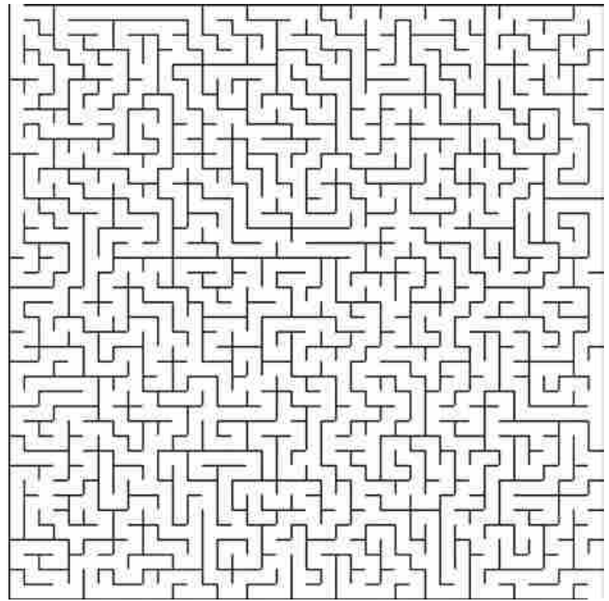
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۶			۴
				۳			۱	۲
	۲	۳						
				۸	۱			۶
		۵		۶	۳		۷	
۹	۸					۳		۱
	۵		۳				۶	
			۱	۵	۸		۹	
۳								۷

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





مارپیچ سخت: از شما می خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



شکلهای پنهان در تصویر خانواده در حیاط

این جمع خانوادگی در حیاط جلوی منزل خود نشسته اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلها را به همراه اسامی شان بر ایتان آورده ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. چنانچه موفق نشدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.





سال نو مبارک

سال نو فرا رسید و بچه ها برای گرفتن عیدی آمده بودند. ولی در میان این دو تصویر که از این صحنه زیبا تهیه شده و در نگاه اول یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.

۱ ۲ ۳ ۴ ۵

شکلها و سایه

در اینجا ۵ تصویر از شوت یک فوتبالیست را می بینید که یک سایه از خود باقی گذاشته اند. اما این سایه فقط متعلق به یکی از این تصاویر است و بقیه آنها با اندک اختلافی مشابه سایه نیستند. حال شما بگویید سایه متعلق به کدام تصویر است.

استعداد بزرگ بدون وجود اراده بزرگ وجود ندارد

● بالزاک

پاسخها در صفحه ۶۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



رویا
دختری از دل کویر

–آخه باباجان، من به چه زبونی باید بگم که آمادگی ازدواج ندارم؟ اونم با کسی که این همه سال برام مثل یه برادر بوده. آخه شما چرا انقدر خودخواه و یکدنده هستین؟ مگه برای یه ازدواج موفق نظر دختر شرط نیست؟ اونوقت شما با وجود اینکه می‌دونین جوابم منفیه قرار بله برون گذاشتین؟ من برای آینده‌م هزار تا نقشه دارم. نمی‌خوام مثل دخترای دیگه این روستا مجبور به یه ازدواج تحمیلی بشم و تا آخر عمر به پای شوهر و بچه‌هام بسوزم و بسازم. دوست دارم برای خودم کسی بشم. درس بخونم و برم دانشگاه!

پدر پک غلیظی به قلیانش زد و گفت: ″این مزخرفات رو توی همون مدرسه یادت دادن. می‌دونی، مقصر من بودم که گذاشتم بری مدرسه و همین چند تا کلاس درس رو بخونی. اگه همون موقع قلم پات رو می‌شکستم الان اینطوری برای من حرفای گنده‌تر از دهنت نمی‌زدی. ببین دختر، خوب گوشاتو باز کن؛ تو چه بخوای و چه نخوای باید با ″رضا″ ازدواج کنی. این جوون، پسرخاله‌ته و من بیشتر از چشمام بهش اعتماد دارم. واسه تو هیچکس بهتر از رضا پیدا نمی‌شه. باید خدا رو شکر کنی که با این پای چلاغت این پسر اونقدر مردونگی داشته که پا پیش بذاره وگرنه می‌موندی ور دل ننه‌ت!...″ جملات آخر پدر حسابی حالم را خراب کرد. مخصوصاً اینکه برای بیشتر تحقیر کردنم حرف‌هایش را که زد خنده‌ای پر صدا سر داد. علیرغم اشارت چشم و ابروی مادر که مرا به سکوت وا می‌داشت، نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: ″اگه پای من چلاغ شده و من شدم مایه ننگتون واسه خاطر کار خودتون بوده. فراموش نکردین که من اون روز وقتی شش ساله‌م بود ترک موتور شما نشسته بودم که تصادف کردیم و...″ هنوز حرفم تمام نشده بود که سیلی محکم پدر بر صورتم نشست. طعم شور خون را در دهانم حس می‌کردم. مادر با هول و ولا به سمتم آمد و در حالیکه مرا کشان کشان به سمت اتاق دیگرمان می‌برد گفت: ″این همه چشم سفید نباش دختر. با پدرت کل کل نکن. مطمئن باش هیچ پدر و مادری بد بچه‌هاشون رو نمی‌خوان!″ خواهر بزرگترم به سمتم آمد. با دستمال خون گوشه لبم را پاک کرد و خطاب به مادر گفت: ″آره واقعاً، هیچ پدر و مادری بد بچه‌هاشون رو نمی‌خوان. بد منو نمی‌خواستین که مجبورم کردین با یه مافنگی ازدواج کنم که آقا به جرم حمل مواد بیفته زندان و منم طلاق بگیرم و با دو تا بچه برگردم خونه پدرم و هر خفت و خواری رو تحمل کنم؟...″ مادر که در خودخواهی دست کمی از پدر نداشت در جواب خواهرم با غیظ گفت: ″تو دیگه بس کن. اگه بابات حرفاتو بشنوه سیاه و کبودت می‌کنه. بعدش هم، تو خودت عرضه نداشتی که شوهرت رو از اون وضع نجات بدی و کاری کنی دیگه از مواد استفاده نکنه. حالا هم خدا رو شکر کن که بابات خرج خودت و بچه‌هات رو میده وگرنه مجبور بودی یا بری گدایی یا با پیرمردای بزرگتر از پدرت ازدواج کنی!...″ مادر اینها را گفت و رفت. خواهرم سرم را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: ″نترس، کار به همون جا هم می‌رسه. امروز فرداست که بابا مجبورم کنه با یکی از همون پیرمردای علیل و زن مرده ازدواج کنم...″ بغض سنگینی گلویم را می‌فشرد. خودم را در آغوش خواهرم انداختم و زار زار گریستم...

***

با دنیایی از غم و اندوه به عقد رضا در آمدم اما هنوز یک ماه از عقد نگذشته بود که رضا در جاده تصادف کرد و کشته شد. مرگ رضا آغاز بدبختی‌هایم بود. همه اهل فامیل حتی اعضای خانواده‌ام شومی مرا مسبب مرگ او می‌دانستند. شاید باورتان نشود اما روز خاکسپاری رضا آنقدر از پدر و مادر خودم و خانواده رضا کتک خوردم که از حال رفتم. آنها می‌گفتند چون با نارضایتی پای سفره عقد نشسته‌ام رضا را نفرین کردم. بعد از مرگ رضا روزگارم سیاه شد. اطرافیانم نمی‌گذاشتند آب خوش از گلویم پائین برود. حق نداشتم پایم را یک قدم از خانه بیرون بگذارم. اگر تلفن خانه زنگ می‌زد و من جواب می‌دادم، پدر و برادرانم قشقرقی به پا می‌کردند آن سرش ناپیدا! می‌گفتند: ″لابد به یکی چراغ سبز نشون دادی و منتظر تماسش هستی!″ اگر روسری یا بلوزی غیر از رنگ مشکی می‌پوشیدم بدترین تهمت‌ها از طرف مادرم نثارم می‌شد. او می‌گفت: ″تو سرخوری. همین که عروس خانواده خواهرم شدی با قدم نحست اون بدبخت رو فرستادی سینه کش قبرستون. حالا هم از خوشحالیت لباسای رنگی می‌پوشی!″ آری، این وضع و حال من در

خانه‌مان بود. حرفها و حدیث‌ها و شایعاتی که سر زبان مردم روستا و دوست و فامیل و آشنا بود هم جای خود دلم را می‌سوزاند. یکسال از فوت رضا می‌گذشت. همه این رفتارها را به امید بهتر شدن اوضاع تحمل کردم اما وقتی دیدم هر چه می‌گذرد وضع بدتر می‌شود، دیگر طاقت نیاوردم و در حالیکه فقط شانزده سال داشتم، بزرگترین اشتباه زندگی‌ام را مرتکب شدم؛ از خانه فرار کردم! مقصدم تهران بود. سال‌ها قبل یکی دو بار با خانواده‌ام برای دیدن اقواممان به تهران رفته بودیم. همیشه دلم می‌خواست می‌توانستیم در چنین شهر بزرگی زندگی کنیم. جایی که آدم در آن همچون قطره‌ایی در دریا گم می‌شود. من آنقدر خام و خوش خیال بودم که تصور می‌کردم به محض ورودم به تهران می‌توانم کاری برای خودم بیابم و درسم را بخوانم غافل بودم از اینکه...

***

-حاضرم شرط ببندم که از خونه فرار کردی. یه دختر نجیب شهرستانی هستی که از گیر دادنای پدر و مادرش به ستوه اومده و عطای زندگی توی خونه‌رو به لقاش بخشیده و زده به چاک! حدسم درسته خانم کوچولو؟

در حالیکه داشتم دست‌هایم را می‌شستم از آینه پشت سرم را نگاه کردم. دختری نوجوان با چهره‌ای رنگ پریده گوشه دستشویی به نوبت ایستاده بود و زن جوانی که مشغول مرتب کردن آرایشش بود داشت این حرفها را خطاب به او می‌زد. دختر نوجوان با وحشت اطرافش را نگاه کرد و ساک دستی کوچکش را به سینه‌اش فشرد. زن جوان که رنگ رژلبش به سیاهی می‌زد خنده‌ای بلند سر داد و گفت: "از چی می‌ترسی دختر جون؟ من که هیولا نیستم. فقط خواستم بهت بگم که حواست رو جمع کنی. باید خیلی مواظب باشی. هوا دیگه کم کم داره تاریک می‌شه. جایی داری بری؟" و سپس سرش را نزدیک گوش دختر نوجوان برد و چیزی گفت... حدس می‌زدم چه چیزی در گوش دختر نوجوان نجوا کرده است. زن مسنی که تازه وارد دستشویی کوچک گوشه محوطه بیرونی مترو شده بود، از گوشه چشم نگاهی به زن جوان انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند، سرش را تکان داد. خوب حس می‌کردم که دختر نوجوان گریه‌اش گرفته و از طرفی کاملاً مستاصل است. اگر آن ماده گرگ یکبار دیگر پیشنهادش را مطرح می‌کرد دختر نوجوان از روی درماندگی و بی‌آنکه بداند چه عاقبتی در انتظارش است همراهش می‌رفت. زن جوان که متوجه نگاههای غضبناک من که سر تا پایش را برانداز می‌کردم شده بود، ابروانش را بالا انداخت و گفت: "چیه خانم؟ چرا اینطوری نگام می‌کنی؟ تا حالا آدم ندیدی؟!"... با تنفر نگاهش کردم و گفتم: "آدم دیدم، آشغالایی مثل تو رو هم زیاد دیدم. قبلاً فقط توی پارکا دخترای مردم رو از راه به در می‌کردین اما ظاهراً حالا گستره فعالیتتون بیشتر شده. اونقدر پررو شدین که جلوی چشم دیگران این بدبختا رو به سمت باتلاقی که خودتون توش غوطه ورین، می‌کشونین!"... این را که گفتم زن جوان به سمتم هجوم آورد. هر چند کتک کاری میانمان درگرفت اما با کمک دو سه تا خانم دیگر و تهدید به خبر کردن پلیس، خودم را از زیر مشت و لگد زن جوان نجات دادم و همچنین دختر نوجوان را از چنگال‌های بی‌رحم و پلیدش...

آن روز دختر نوجوان را که حالا می‌دانستم نامش "رویا"ست، به خانه‌ام بردم. او که پیدا بود حسابی ترسیده، اضطراب و نگرانی از سر تا پایش می‌بارید. با گریه‌های او من هم به هق هق افتادم. دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم: "نترس عزیزم. من کنارت هستم و نمی‌ذارم آسیبی بهت برسه!" رویا که از یکی از روستاهای کویری کشورمان فرار کرده و به تهران آمده بود، سفره دلش را نزدم گشود و از زندگی‌اش برایم گفت. حرف‌هایش که تمام شد گفتم: "فکر می‌کنی اینطوری همه چیز درست می‌شه؟ تهران پر از گرگه، خیلی خطرناک‌تر از اون زنی که توی دستشویی دیدی. بهترین کار اینه که برگردی پیش خانواده‌ت. اصلاً فردا صبح با هم راه می‌افتیم و میریم. من باهاشون حرف می‌زنم. خدا رو چه دیدی؟ شاید با حرفام تونستم کاری بکنم که باهات خوب رفتار کنن. اگه اینجا بمونی حروم می‌شی رویا. این شهر بی‌در و پیکر فقط از دور قشنگی داره. از نزدیک مثل یه اژدهاست که خیلیای دیگه مثل تو رو بلعیده..." رویا نگذاشت حرفم تمام شود. با صدایی بغض آلود گفت: "نمی‌تونم برگردم صبا. اگه برگردم پدر و برادرام زنده‌م نمی‌ذارن!" او را در آغوش گرفتم و گفتم: "زود قضاوت نکن عزیزم. اونا هرچی باشن خانواده‌ت هستن. دیگه واقعاً غول نیستن که. الان هم بیخود با این مسائل فکرت رو مشغول نکن. بگیر بخواب که معلومه خیلی خسته‌یی!" رویا آن شب معصومانه در آغوشم به خواب رفت من اما پلک روی پلک نگذاشتم. آفتاب که طلوع کرد برای خرید نان تازه صبحانه از خانه بیرون رفتم و وقتی بازگشتم رویا نبود؛ او رفته بود! تا چند روز همچون دیوانه‌ها بودم. نمی‌گویم همه جا را دنبالش گشتم اما به هر جایی که به ذهنم می‌رسید سر زدم؛ پارکها، پاتوق‌های دختران فراری و... اثری از رویا نبود. تنها چیزی که در آن لحظات از خدا می‌خواستم این بود که: "کاش رویا تحت تأثیر حرفام قرار گرفته و برگشته باشه خونه شون." هرچند نگران رویا بودم اما بازگشت او نزد خانواده‌اش را آنقدر به خودم تلقین کردم که آرام گرفتم...

***

هشت ماه از اولین باری که رویا را دیده بودم می‌گذشت. یکی از آخرین روزهای آخرین ماه سال بود که موبایلم زنگ خورد. منتظر هر کسی بودم جز رویا... به محض اینکه گوشی را جواب دادم خودش را معرفی کرد و خواست همدیگر را ببینیم. برای دیدنش لحظه شماری می‌کردم. با خودم گفتم: "شاید برام کارت عروسیش رو آورده!" به پارک محل قرارمان که رفتم اما وا رفتم. رویا با آن چیزی که دیده بودم زمین تا آسمان تفاوت داشت. آرایش تندی کرده بود. مانتویی با رنگ جیغ و چسبان به تن داشت و موهایش را از پس و پیش شالش بیرون گذاشته بود...

***

-صبا، من نمی‌تونستم برگردم خونه. یعنی جرأت این کار رو نداشتم. آخه تو از اخلاقای منحصر به فرد پدر و برادرام خبر نداشتی، از غیرت و تعصبای بیجایی که داشتن. می‌دونستم اگه پیشت بمونم بالاخره یه جوری بهشون خبر می‌دی واسه همین صبح که برای خرید نون رفتی، منم از خونه زدم بیرون. تا غروب توی خیابونا چرخیدم؛ از این اتوبوس به اون اتوبوس تا اینکه نزدیک یه پارک بزرگ پیاده شدم و رفتم اونجا. اولین باری بود که دلم نمی‌خواست خورشید غروب کنه. روی نیمکت پارک نشسته بودم. دلشوره‌ام لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. به خودم و بخت بدم لعنت می‌فرستادم. داشتم گریه می‌کردم که یه دختر جوون اومد کنارم نشست و سر صحبت رو باز کرد. بهم گفت خیلی دختر فراری بودنم تابلوئه. کلی زبون ریخت. گفت اگه بخوام می‌تونم برم خونه‌ش و یه مدتی پیشش باشم. اگر هم نه، همون جا بشینم و منتظر پیدا شدن سر و کله مزاحما باشم. چاره‌یی نداشتم جز اینکه همراهش برم. یه خونه نقلی توی شمال شهر داشت. با دو تا دختر دیگه زندگی می‌کرد. می‌گفت اونا هم یه زمانی فراری بودن. تا چند روز اول حسابی ازم پذیرایی کردن. اما بعدش بهم فهموندن که اگه قراره اونجا بمونم باید کار کنم، مثل اونا. اولش دوزاریم نیفتاد. نمی‌دونستم منظورشون چه کاریه. یه شب دخترا مهمون داشتن. چند تا مرد بودن. اولش با هم گفتن و خندیدن. یکی از مردا مدام منو از گوشه چشمش می‌پایید. اون شب برای اولین بار به اصرار دخترا مشروب خوردم. سقوطم از همون شب شروع شد. بعد از اون منم شدم مثل همون دخترا. اوایل خیلی گرفته بودم و همش گریه می‌کردم. دخترا بهم می‌گفتن این فکر و خیالا رو بذار کنار. دیگه فصل جدیدی از زندگیت شروع شده. اگه مثل ما خوب کار کنی خیلی زود اونقدر پولدار می‌شی که می‌تونی آپارتمان و ماشین بخری. صبا، کاش همون موقع برمی‌گشتم خونه‌مون. کاش برمی‌گشتم و روزی صد بار کتک می‌خوردم اما تن به این ذلت نمی‌دادم...

رویا همچنان حرف می‌زد و من... حس می‌کردم خون در رگ‌هایم یخ زده. دهانم قفل شده بود. همانجا، روی نیمکت ولو شدم. فشارم پائین افتاده بود. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا حالم جا آمد. وقتی چشم باز کردم رویا دیگر نبود؛ او رفته بود... ■

اگر شما آدمی نادان و بی اطلاع باشید و به این امر پی نبرید، این خود یک نوع اطلاع و علم است • کنفوسیوس



گفتگو: مینا پیروزیان

فلورا سام:

اولین بار بود که بازیگران می خواندند



فلورا سام متولد ۱۲ آبان ۱۳۴۴ در شیراز در سال ۱۳۶۳ با مجید اوجی، تهیه کننده ازدواج کرد و در سال ۱۳۶۶ با انتخاب رشته نمایش وارد دانشگاه تهران شد. او در مجموعه‌های شیخ‌مفید، روزهای زندگی، همسایه‌ها، شبی از شب‌ها، نشانی و ماه عسل ایفای نقش کرده‌است. وی جدای نویسندگی فیلمنامه، از سال ۱۳۹۰ با مجموعه راز پنهان کارگردانی را نیز در تلویزیون آغاز کرده و تا به حال سه مجموعه دیگر به نام راز و نیاز، بی‌قرار و باغ سرهنگ را کارگردانی کرده است.

آخرین ساخته وی مایک فرشته نیستیم می‌باشد که در ایام نوروز در شبکه پنج سیما پخش شد. همین موضوع بهانه ای شد تا در دفترش با وی به گفتگو بنشینیم.

ماجرای دوبله کار شما چه بود؟ به خاطر سریال "سرزمین کهن" ظاهراً شما هم مجبور شدید دوبله کنید؟

بله متأسفانه، البته ما عادت داریم. چون یک عده‌ای هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند و ترکشهای آنها به ما می‌خورد، این بار اول نیست و احتمالاً بار آخر هم نخواهد بود، ولی درباره دوبله این کار تنها گله‌ای که دارم این است که چرا در بقیه سریال‌ها این طور نیست و اگر بنا باشد بخشنامه کنند که کسی حق ندارد از زبان قومیت‌های مختلف استفاده کند این قانون باید عمومیت داشته باشد.

به نظر من اتفاقاً این کار توهین بود به قوم لر، زیرا با این کار ما می‌خواستیم بگوییم که بقیه قومیت‌ها این وضعیت را دارند با شخصیت‌های مختلف در کارها با لهجه خودشان صحبت می‌کنند پس چرا فقط گویش این قومیت است که باید دچار سانسور شود و مجبور به دوبله هستیم؟

در این سریال شخصیت‌هایی که لری صحبت می‌کردند افرادی هستند که پشت پسرشان هستند و جمعی هستند که سعی می‌کنند خانواده را حفظ کنند و تنها خانواده‌ای هستند که در آن شرایط بچه‌شان را تنها نگذاشتند و حالا ما مجبور به دوبله گویش لری شده‌ایم در حالی که بنده معتقدم قوم لر و بختیاری با بازیگری که لهجه آنها را استفاده کند مشکل ندارند بلکه با توهین تحریف تاریخشان مشکل دارند، به خصوص خانم گودرزی خودشان لر هستند، بارها در سر صحنه اشکالات کار را می گرفتند، خودشان به عنوان یک فرد لر آنجا کاملاً مراقب بودند که توهینی نشود و مشکلی پیش نیاید.

یعنی کارهای دیگری که لهجه‌های محلی داشتند هیچ واکنشی نداشت؟

خیر، من بارها در کارهایم از لهجه‌های محلی استفاده کرده بودم به کسی برنخورده بود، مثلاً در باغ سرهنگ که یک ماه پیش پخش شد شخصیت‌هایم گیلکی صحبت می‌کردند و ما از طرف قوم گیلک پیام داشتیم که خوششان آمده بود و استقبال هم می‌کردند.

چه وقتی به شما اعلام شد که باید کار را دوبله کنید؟

روز ۲۵ اسفند به ما اعلام کردند یا باید کار دوبله شود یا کار "سرزمین کهن" بخوابد! در واقع چیزی را به ما تحمیل کردند که گرمای کار را گرفت و آن جذابیتی که آن لحظه شیرین به کار ما داده بود را حذف کرد و ما خیلی ناراحت بودیم به اجبار پذیرفتیم.



حتی آقای دارابی معاون آقای ضرغامی سر صحنه ما آمدند و صحنه‌های لری را دیدند و چقدر هم خوششان آمد و حتی با حالت رضایت به خانم گودرزی گفتند که تا آخر سریال همین طور صحبت کرده‌اید؟ گذشته از این ما تیزری داشتیم که هر کدام از بازیگران با لهجه خودشان به مردم سال جدید را تبریک می‌گفتند و ما می‌خواستیم بگوییم که از قومیت‌های مختلف دور هم جمع شده‌ایم و همه ما به ایده‌های یکدیگر احترام بگذاریم.

بعد از اینکه دستور دوبله کار صادر شد چه کردید؟

آقای جعفری را از راه شمال مجبور کردیم برگردد، البته بازیگران بسیار با ما همکاری کردند و آقای کارگردان کنار ما بودند و مدیر دوبلاژ کار شدند و آقای کرامتی که آهنگساز ما هستند و در کار صدا بسیار تبحر دارند کار صدابرداری را انجام دادند و اگر جز این بود به این راحتی نمی توانستیم کار را جمع کنیم.

به نظر می‌رسد خودسانسوری به تلویزیون هم سرایت کرده است؟

(با خنده) اینها خودسانسوری نبود، سانسور بود، واقعیت این است که در جلسه‌ای که با کارگردانها و آقای دارابی داشتیم خیلی‌ها به این موضوع اشاره می‌کردند اما خط قرمزها باید در همه کارها رعایت شود.

در یکی از شبکه‌ها می‌بینیم در یکی از مجالس آنقدر می‌رقصند که سقف اتاق ریزش می‌کند، اما در کار ما در لانگ شات یکی از آقایون تکانی به خودش می‌دهد ایراد می‌گیرند!

در تیتراژ شبکه وقتی از صدای زن استفاده می‌شود و این صدا به وضوح شنیده می‌شود هیچ اشکالی ندارد نه از نظر شخصی و نه سازمانی، اما در تیتراژ ما یک آوای نازک صدای خانم با واکنش روبرو می‌شود و شب اول جلوی تیتراژ را می‌گیرند و می‌گویند که صدای زن دارد! و باید بگویم که متاسفانه خط قرمزها مشخص نیست، بنابراین متأسفانه وقتی می‌نویسم مجبور هستم که خودسانسوری کنم چون نگرانم اگر فلان موضوع را بنویسم دوباره اتفاقی بیفتد و کل کار زیر سوال برود. در واقع مشکل این است که هیچ قانون مدونی وجود ندارد، نه روی گریم خانم‌ها نه روی لباس خانم‌ها! مثلاً در شبکه‌ای می‌بینید که گریم خانمی شکلی متفاوت

دارد و در شبکه‌ای دیگر گریم همان خانم طوری دیگر است پس ما هم مجبور به خودسانسوری می‌شویم!

ماجرای حذف سکانس باغ سرهنگ چه بود؟

در باغ سرهنگ متأسفانه حساسیت به وجود آمده بود اما درباره مساله موسیقی، وقتی در تلویزیون از آوازهای مختلف استفاده می‌کنیم هیچ موردی ندارد اما متأسفانه سیستمی که خیلی هم به ما لطف دارند موانعی را پیش می‌آورند و می‌گویند با این کار می‌خواهید موسیقی زیرزمینی را نشان بدهید در حالی که اصلاً چنین چیزی وجود نداشت! به خاطر همین بخش مدیریت را به موضوع حساس کرده‌اند و باز هم در مورد تیتراژ و آوای زن و حتی شعرش اشکال وارد شده بود که مرتب ما را دچار وسواس می‌کرد و در پخش هم سکانس‌هایی که مربوط می‌شود به استودیوی آقای خواننده دچار حذف می‌شود البته مدیریت فیلم و سریال مشکلی نداشت، خود ناظر پخش هم مشکلی نداشت، اما فردی که کار را پخش کرده بود نمی‌دانیم با اجازه چه کسی این بخش را حذف کرده بود، این مسائل باعث می‌شود ما دست و دلمان بلرزد برای اینکه بالاخره من اگر شخصیتی می‌گذارم که این آدم آهنگساز است یا خواننده به اجبار یک نمادی از خوانندگی این فرد باید باشد، ساز که نمی‌توانیم نشان بدهیم کنسرت که نمی‌توانیم نشان بدهیم، آهنگ و شعر هم که تصویب می‌شود و می‌گویند هیچ موردی ندارد معلوم نیست چرا دچار مشکل می‌شود.

شما خودتان نویسنده هستید، چرا از نوشته‌های آرش برهانی استفاده کردید؟

ما سر بیقرار بودیم و داشتیم کارهای بعد از فیلمبرداری را انجام می‌دادیم که شبکه پنج درخواست یک کار کرد و متأسفانه من فکرم آن قدر باز نبود چون کاری که انجام می‌دادیم ملودرام بود و آنها طنز می‌خواستند و من نتوانستم. واز آنجا که چندی پیش آقای برهانی طنزی به دفتر ما آورده بود طرح را به شبکه پنج بردند و راضی کننده بود و...

همزمانی پخش سریال شما با سریال پایتخت چه اندازه به کار شما لطمه وارد کرد؟

متأسفانه، نمی‌توانم بگویم لطمه نزد حتماً ضربه به کار ما وارد کرده است! و من تعجب می‌کنم که چه طور نمی‌توانیم یک برنامه ریزی ساده انجام بدهیم و متأسف هستم که بعضی‌ها زمان بندی را رعایت می‌کنند و برای بعضی‌ها این موضوع اصلاً مهم نیست، و هر زمانی که دوست داشته باشند پخش می‌کنند البته اولین باری است که من چنین چیزی را می‌بینم که یک شبکه این کار را می‌کند. در سالهای گذشته روی زمان ۴۵ دقیقه سریالها بسته می‌شدند تا زمان پخش سریالها با هم تداخل نکند. ما این تلاش‌ها را می‌کنیم تا مردم را پای تلویزیون بنشانیم. اگر بنا شود رقابت در کارهای عید تبدیل شود به از بین بردن همدیگر از هر طریقی و با هر روشی به نظر من درست نیست، ما اتفاقاً باید به همدیگر کمک کنیم، مثلاً اگر در شبکه ۳ پخش داریم می‌بینم ۵ دقیقه کار به کار شبکه ۲ می‌افتد از سازنده‌ام می‌خواهم که آن ۵ دقیقه را روز بعد پخش کند در حالیکه ما هم آب بستن به فیلم را بلدیم. نه اینکه هر کاری که ساختیم ۹۰ دقیقه روی آنتن برود و بر ایمان هم مهم نباشد که بالاخره یک عده دیگری در آن زمان باید پخش بروند، گذشته از این متأسفانه اخبار ساعت ۱۲ مثل دیوار جلوی ما ایستاده بود و ما را مجبور کردند به خاطر سریال شبکه یک حتی اپیزودهایمان را از ۴۵ دقیقه به ۳۵ دقیقه تغییر دهیم، یکی از دلایلی که کار ما به بعد از عید افتاد همین بود و این قضیه پایان بندی‌های ما را به هم ریخت و لطمه‌اش را ما خوردیم.

چرا آنقدر چهره استفاده شد؟

آقای اوجی معمولاً در کارهایی که انجام می‌دهند از چهره استفاده می‌کنند و من هم خیلی از این اتفاق خوشحال هستم برای اینکه بحث بازیگری ما بحث قوی بود و بازی‌های خوب و پسندیده‌ای داشتند و گذشته از این وقتی بازیگر حرفه‌ای است، سرعت کار بالا می‌رود.

ایده تیتراژ از کجا آمد؟

این ایده‌ای بود که از طریق آقای اوجی به آقای کرامتی داده شد و ما می‌دانستیم بر زوار جمند خوانندگی می‌کند. در چند کار ما خوانده بود و آقای اوجی هم می‌دانستند آقای شریفی نیا می‌خواند، آقای کرامتی از ایده خوششان آمد البته آقای کرامتی همیشه سعی می‌کند ایده تازه بدهد حتی بخشی از تیتراژ لری خیلی



زیبا بود که متأسفانه حذف شد، و من همین جا به خاطر تصمیم گیری‌های غلط یک عده‌ای، از لرهای عزیز عذرخواهی می‌کنم. البته برای باقی بازیگران هم نقش‌هایی در نظر داشتیم مثلاً خانم خیراندیش بنا به شخصیتی که در کار دارند را برای ادای چند جمله در نظر گرفتیم و خانم محمد و آقمقانی را برای ادای جمله آهنگین بقیه آقایان هم خواندند، کار سختی بود که آقای کرامتی انجام دادند و من و آقای اوجی در همه موارد حضور داشتیم. روزی به استودیو می‌رفتیم و قرار بود آقای شریفی نیا فلان ساعت بیاید که نیامد و بعد گفت من می‌روم خانه و تمرین می‌کنم و آقای اوجی به من گفتند از استودیو بیرون برویم چون ایشان خجالت می‌کشند جلوی ما بخوانند و ما در اتاق دیگری منتظر ماندیم و استودیو در اختیار آقای کرامتی و شریفی نیا قرار گرفت و آقای شریفی نیا کز کرد و ما رفتیم و بعد یواش یواش شروع به خواندن کرد و خیلی هم خوب خواندند و توقع نداشتیم به این خوبی بخوانند. و در واقع برای اولین بار بود که بازیگران یک کار می‌خوانند.

شما خودتان بیشتر کار بازیگری را دوست دارید یا نویسندگی یا کارگردانی؟

بازیگری! وقتی کارگردانی می‌کنم خیلی انرژی می‌گذارم و نمی‌توانم هر دو کار را انجام بدهم. اما نویسندگی از همه کارها سخت‌تر است و کارگردانی لذت بخش‌تر است چون کل کار در دست توست و من این را دوست دارم.

حرف پایانی

تشکر می‌کنم از کسانی که کارهای مرا دنبال می‌کنند و دوست دارم بدانند ما همیشه سعی می‌کنیم کاری را انجام بدهیم که برای مردم لذت بخش باشد و به بهانه خنداندن و جذب مخاطب هر کاری را انجام ندهیم و به فرهنگمان فکر کنیم و به مسائل خانوادهایمان و ممنون از شما که برای موضوع مورد توجه مردم وقت می‌گذارید.



عشق یگانه منبع نیرو و قدرت واقعی شماست

● باربارادی آنجلیس

گفتگو با بدلکار زن فیلم‌های ایرانی و خارجی

دختری بیگانه با ترس

بدلکاری یکی از پرخطرترین شغلهای دنیاست. کاری که اگر اصول ایمنی در آن رعایت نشود، در کمتر از لحظه‌ای جان خود را از دست می‌دهید. چند سالی است که بدلکاری در ایران حسابی طرفدار پیدا کرده و پیشرفت گروه‌های ایرانی به قدری زیاد بوده که در آخرین فیلم جیمزباند، گروهی از ایران به عنوان بدلکار حضور پیدا می‌کند. یکی از افراد این گروه دختری است به نام مهسا احمدی که هم اکنون برای ادامه کارهای بدلکاری به آمریکا دعوت شده. گفتگو و گزارشی تصویری از فعالیتهای این دختر شجاع برایتان فراهم کرده‌ایم...

از چگونگی علاقه ات به کار بدلکاری صحبت کنیم...

مهسا احمدی متولد ۲۳ مهرماه سال ۱۳۶۸ در شهر کرج هستم. قهرمان رشته ورزشی ژیمناستیک هستم و از طریقه ورزش ، حدود ۶ساله پیش بدلکاری رو با آرشا اقدسی شروع کردم. من اولین دختر بدلکار ایرانی هستم که جلوی دوربین عملیات بدلکاری انجام داده و اولین و تنها دختر بدلکار ایرانی هم هستم که در فیلمهای خارجی عملیات بدلکاری انجام داده که مهمترین آن مربوط به آخرین قسمت از فیلم « جیمز باند» به نام « اسکای فال » (Skyfall) بود.همچنین اولین دختر ایرانی هستم که پس از انقلاب، پرش سقوط آزاد از هواپیما را انجام داد؛ کاری که هنوز هم دختران ایرانی نتوانسته اند آن را انجام دهند! و در آخر هم باید بگویم که اولین دختر ایرانی هستم که پرش بانجی جامپینگ را در ایران انجام داده و باید بگویم که اولین مربی این رشته هم هستم. من به همراه آرشا اقدسی و امیر بدری عضو تیم گروه بدلکاری سیزده هستیم. در پروژه بزرگ « جیمز باند، اسکای فال » به عنوان بدلکار حضور داشتیم و موفق به دریافت جایزه‌ایی معادل اسکار برای رشته بدلکاران برای همین فیلم شدیم.

برای بدلکاری با مشکلاتی مواجه بودید؟

در اوایل بله، اصلا اعتماد نمی کردند تا اینکه برای تیزر تبلیغاتی آقای رامبد جوان از آرشا خواستند تا یه سری کارهای نمایشی انجام بدهد و متاسفانه در آن زمان دست آرشا شکسته بود و تا آرنج در گچ بود و ۶ تا پین هم داخل دستش بود! با اینحال یک حرکت بود که باید ایشون از پشت بام یک خانه پشتک می زد به پشت بام ساختمان بغلی ،اما آرشا بخاطر شکستگی دستی که داشت نمی توانست اینکار را انجام دهد. در همین زمان آقای جوان منو دید و بخاطر شناختی که از من داشت گفت که :« لباس آرشا را بدید به خانم احمدی تا ایشون بلدکاری رو انجام بده » این اولین بدلکاری من در جلوی دوربین بود. آقای جوان اولین کارگردانی بودند که به من اعتماد کردند و ۶ ماه بعد دوباره از من خواستند تا در فیلم «پسر آدم، دختر حوا» به عنوان بدلکار حضور داشته باشم.بعد از آن کار، رفته رفته فیلمسازان دیگر هم به حضور یک دختر بدلکار در پروژه ها اعتماد کردند. آقای محمدرضا آهنج برای سریال «عملیات پایتخت» واقعا دست منو باز گذاشت تا توانایی هایی که داشتم رو نشون بدم. آقای حجت قاسم زاده اصل، آقای کیمیایی، آقای قدکچیان، آقای علیرضا امینی، آقای رسول صدرعاملی و خانم مرضیه برومند کسانی بودند که به من اعتماد کردند و من افتخار همکاری با آنها را داشتم. ولی با اینحال سینمای ایران جایی برای حضور بدلکار دختر ندارد چون هنوز هم با وجود اینکه بیش از ۶ سال از آمدن دختران به این رشته می گذرد، باز هم فقط از بدلکاران مرد استفاده می کنند به دلایلی... گروه‌هایی که در تیمشان عضو خانم آموزش می دهند و همه جا مصاحبه می کنند که « ما دختر بدلکار داریم که توانایی بالایی برای بدلکاری در جلوی دوربین دارند » ، در نهایت از بدلکاران مرد استفاده می کنند! منظورم این نیست که از شخص من درخواست کنند تا بدلکاری را انجام بدهم، چونکه بعد از من حداقل ۱۰ نفر دیگه وجود دارند که مدعی هستند بدلکار حرفه ای هستند، خب از آنها استفاده کنند ، من هم خیلی خوشحال می شوم واقعا، هم بخاطر پیشرفت حرفه ام ، هم بخاطر پیشرفت سینما و هم استفاده درست از بدلکاران با توجه به جنسیت.



چطور شد که به خارج از کشور سفر کردید و در پروژه های سینمایی دیگر کشورها به انجام بدلکاری مشغول شدید؟ از لحاظ مالی ، حضور در پروژه های داخلی و بین المللی تا چه حد با یکدیگر تفاوت دارد؟

تفاوت زمین تا آسمان هست از هر نظر! ما سال ۸۸ در اولدینز ترکیه، بانجی جامپینگ داشتیم و اولین کار خارجیمون رو همان موقع برای سریال « دره گرگها » انجام دادیم که از کارمون راضی بودن و چون بدلکار دختر حرفه ای نداشتن، برای بزرگترین فیلم اکشن خودشون به نام « KAOS » از ما دعوت کردن که این فیلم مجوز ما برای ورود به « اسکای فال » بود. کار در ترکیه زیاد با ایران تفاوت نداشت، تفاوت از نظر کاری زیاد نبود ولی از نظر مالی بهتر از ایران بود. البته « اسکای فال » فوق العاده بود!

نظر خانواده و دوستانتان درباره بدلکاری و فعالیت های شما چی هست؟

خب خانواده اول مخالف بودن ولی وقتی پیشرفت و توانایی ام رو دیدند، موافقت کردند. البته هنوز هم بعد از ۶ سال وقتی ساک خودم رو بر می دارم تا خانه رو به مقصد کار ترک کنم، مادرم نگران می شود تا وقتی که برگردم. البته مادرم واقعا حمایتم کرد با وجود اینکه کاملا راضی نبود ولی به تصمیمم احترام گذاشت. تو این راه هر قدمی که برداشتم پشتم بود و حمایتم می کرد. دوستان خوبم انگشت شمار هستند و واقعا حمایتم کردن و مربی ژیمناستیکم واقعا مدیونشون هستم.



مهســا احمــدی درباره چگونگــی ورود خود به دنیــای بدل کاری گفــت: «در ایران برای دختران فقط تا ۱۸ سالگی امکان حضور در تیم ملی ژیمناستیک وجود دارد. بعد از ۱۸ سالگی که ژیمناستیک را کنار گذاشتم، از ۶ سال پیش، وارد گروه «بدل کاری ۹۳» شدم .»



مهسا احمدی اولین بانوی ایرانی است که پس از انقلاب در ایران عملیات سقوط آزاد «skydive» انجام داده اســت. نمایی از اولین ســقوط آزاد این بانوی ایرانی که شــهریور ۱۳۹۱ بر فراز شهر کلاله در استان گلستان ایران صورت گرفته است.



بانــوی بــدل کار ایرانی درباره ثبت اولین ســقوط آزاد زنان ایران می گوید: «از ارتفاع شــش هــزار پایی (حــدود دو هزار متر) پریدم، در هر جای دنیا، پــرش از ارتفاع زیر ۱۵۰۰ متر، بیس جامپ «BaseJump» محسوب می شود. باید هزار تا پرش خوب داشته باشید تــا بتوانیــد یک بار بیس جامپ بپرید. ولی من همان پرش اولم از ارتفاع دو هزار متری بود. یعنی سخت ترین کار را انجام داده‌ام، آن هم با امکانات کم .»





به گفته سرپرست گروه «بدل کاران ۱۳» در ایران کارگردان ها آرام آرام به مهســا احمدی بدل کار این گروه اعتمــاد کرده اند. او ادامه می دهد تا قبل از آن که مهســا احمدی توانایی های خود را در بدل کاری ثابت کند، در ایران عموماً در فیلمنامه ها نقش خانم ها را آن قدر ظریف و آرام می نوشتند که اصلاً اتفاق خاصی برای شان در طول فیلم نمی افتاد .



ارشــا اقدســی می گوید: «از گروه بدل کاری اولیه که داشتیم، تنها کسی که با من ماند، خانم احمدی بود. البته در میان بچه های گروه قبلی، من به تنها کسی که بیشتر از همه سخت گرفتم، همان خانم احمدی بود. منتها دیگران به نوعی کم آوردند و تنها کسی که مقاومت کرد و ایستادگی کرد، خانم مهسا
.»
احمدی بود که ماندگار شد



معمای بی‌پاسخ خون در دخمه‌ی مرگ

با این که بانگ گام‌های تند باران کُند شده بود، آبی تیره و زباله‌دار، سطح خیابان را گرفته بود. نیمه‌شبی خلوت. دو نفر نزدیک یکی از چهارراه‌ها زیر باران خَف کرده بودند. یکی از آنها که لاغر و جوان‌تر بود، می‌لرزید. آن یکی که صدایی دورگه و اندامی تنومند داشت، با سر به بالای خیابان اشاره کرد و گفت: یه ماشین داره میاد... بعد دستش را برای پراید تمیزی که پایین می‌آمد، تکان داد و بلند گفت: دربست! راننده توقف کرد. جوان لاغر جلو رفت و با صدایی که می‌لرزید، گفت: دربست تا ده‌ونک. راننده کمی نگاهش کرد و گفت: خیلی بد مسیره! جوان گفت: حالم بده! پونزده میدم... ما رو ببر. راننده گفت: باشه. سوار شین. جوان جلو نشست. رفیقش هم روی صندلی عقب قوز کرد و کف دست‌هایش را به هم مالید و گفت: «بخاری رو زیاد می‌کنی؟ این رفیقمون مریض احواله و لرز کرده.» راننده دنده را جا کرد و راه افتاد و بخاری را روی دور تند گذاشت. مرد تنومند به روکش نایلونی صندلی‌ها دست کشید و گفت: «ماشینت بوی کارخونه میده. تازه تحویل گرفتی؟» راننده در آینه نگاهش کرد و گفت: «آره. تا حلقم رفتم زیر قسط و وام و قرض و قوله و گرنه محال بود تو همچین شبی مسافر کشی کنم... خلاصه یا علی گفتیم و قسط آغاز شد. روزی سه چهار ساعت می‌خوابم. بقیه‌ش کار می‌کنم تا از قسط‌هام عقب نمونم.» مرد تنومند گفت: «پس ضبط رو روشن کن که چشات روشن شه و یه هو وسط راه خوابت نبره. این رفیق‌مون مریضه. خدا رو خوش نمیاد از تصادف بمیره.»

دیگر بین آنها حرفی زده نشد. جوانی که جلو بود، در خودش پیچیده بود. انگار خواب بود. مرد تنومند هم به شب چشم دوخته بود. وقتی که راننده از بزرگراه به سوی ده‌ونک پیچید و کمی جلو رفت، مسافر جوان تکان خورد و حالت تهوع گرفت. مرد تنومند گفت: «داداش نیگر دار بره یه گوشه بالا بیاره و ماشینت رو کثیف نکنه.» راننده صدای موزیک را کم کرد و ایستاد. جوان پیاده شد و به سمت چپ ماشین رفت و کنار درِ جلو ایستاد. مرد تنومند هم از زیر کاپشنش قمه‌ی دسته کوتاهی بیرون آورد و روی گردن راننده گذاشت و گفت: «پیاده شو!» و با تیغه‌ی قمه به گردن او فشار آورد. راننده با التماس گفت: «به خدا من یه آدم مفلوکم. از دار دنیا فقط همین پراید و دارم.» مرد تنومند گفت: «پیاده شو! منم از دار دنیا همین قمه رو دارم که ساخته شده واسه زدنِ گردنِ تو!» راننده پیاده شد. مسافر جوان که حالا دیگر بیمار نبود، به گریبان راننده چنگ زد و نوکِ دشنه‌اش را جلو صورت او گرفت. مرد تنومند پیاده شد و هر دو بازوهای راننده را گرفتند و او را به شانه‌ی خاکی جاده‌ی فرعی بردند که به باغ بزرگ و متروکی مشرف بود. راننده خواست چیزی بگوید. مرد تنومند امانش نداد و با دسته‌ی قمه ضربه‌ای به سرش کوفت. راننده به زانو افتاد. جوان چاقویش را در گردن او فرو کرد سپس او را از بالا به باغ انداختند و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، سوار ماشین مقتول شدند و رفتند.

غروب روز بعد، سرهنگ شعبانی در دفتر کارش به کاراگاه نوبخت گفت: بازم گزارش آدم ربایی و قتل شده. مثل دو مورد قبل، دختری رو دزدیدن و بعد از آزار و اذیت، با ضربه‌ی چاقو و قمه کشتنش. فرقش با موردهای قبلی اینه که اونا رو بعد از تاریکی هوا دزدیده بودن، اما این یکی حدود ظهر بوده. از رد چرخ‌های ماشینی که کنار جسد هست، فهمیدیم ماشین آدم رباها پرایده. دو تا هم جا پا کشف کردیم و حدس ما رو در این باره که اونا دو نفرن، تأیید می‌کنه. من برای این که این پرونده شبیه ماجرای خفاش شب نشه و مردم رو نترسونه، همه‌ی نیروها رو بسیج کردم. روی کمک تو هم خیلی حساب می‌کنم.

کاراگاه نوبخت قول همکاری داد و به واحد پیگیری رفت و از سروان جعفری خواست پرونده‌های جنایی یک ماه پیش به این سو را که سرنخی ندارند، برایش بیاورد. سروان جعفری چند پرونده آورد و نوبخت مشغول مطالعه شد. پس از ورق زدن آنها، یکی را جدا کرد و دوباره آن را ورق زد. آن پرونده مربوط به ربودن دو ماشین و قتل راننده‌های آنها بود. تاریخ اولین سرقت و قتل یک روز قبل از اولین دختری بود که ربوده شده بود. تاریخ دومین سرقت و قتل هم یک روز پیش از دومین و سومین دختر ربایی بود. ماشین‌های سرقتی پراید بودند. اولین ماشین را دو هفته پس از سرقت پیدا کردند که گوشه‌ی یکی از خیابان‌ها رها شده بود. راننده‌های آن دو ماشین را با چاقو و قمه کشته بودند. از آن پرونده کپی گرفت و پیش سرهنگ شعبانی برگشت. کاراگاه نوبخت مطمئن بود که پرونده‌ی سرقت ماشین و قتل راننده‌های آنها با پرونده‌ی دختر ربایی ارتباط دارد. سرهنگ شعبانی پس از شنیدن نظر کاراگاه نوبخت، به او گفت: با این که بین این دو پرونده تشابهاتی هست، نمی‌تونیم به اونا استناد کنیم و بگیم متهم یا متهمان این دو پرونده یکی هستن. البته متهمانی که هنوز دستگیر نشدن! کاراگاه عزیز! دنبال مدارکی باش که قاضی رو بی‌هیچ شک و شبهه‌ای قانع کنه.

نوبخت از قرارگاه پلیس بیرون آمد و ماشینش را بی‌هدف به سویی برد. نرمک نرمک باران می‌بارید. مسافرها در طول خیابان ایستاده بودند و با گذشتن هر مسافرکشی مسیر خود را فریاد می‌زدند. بیشتر مسافرکش‌ها در مسیر کار می‌کردند و مسافرها را با خود می‌بردند. توجه نوبخت به ماشینی افتاد که با این که دنبال مسافر بود، کسی را سوار نمی‌کرد. کمی بعد برای دو دختر نگه‌داشت و آنها را سوار کرد. هنوز چند متر دور نشده بود که توقف کرد و دو دخترها با خشم پیاده

هوش آزمایی

حالا خواننده‌ی باهوش اطلاعات هفتگی بگوید نوبخت چطور آدرس احمد را پیدا کرد. حدود ده روز وقت دارید فکر کنید و نتیجه را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید و نام خودتان و شهرتان را هم حتماً بنویسید.

شده و مشغول نوشتن شماره‌ی ماشین شدند. نوبخت با خود گفت: ماشینا رو می‌دزده و میره دختر ربایی. اینجوری هیچ ردی از خودش باقی نمیذاره. اما انگار یه رد گذاشته که همون واسه من کافیه. از یه سرنخ کوچیک می‌رسم به طناب قطوری که افتاده گردن مجرم... همه‌ی قتل‌ها با چاقو و قمه بوده. بارون هم میومده. ماشین هم پراید بوده. چرا پراید؟ مگه واسه دزدِ ماشین فرقی می‌کنه که پراید بدزده یا ۲۰۶ و یا زانتیا؟ زحمت سرقت هر ماشینی واسه سارق حرفه‌ای فرقی نمی‌کنه ولی فروختن ماشین گرون قیمت کجا، قیمت پراید کجا... میشه نتیجه گرفت که ماشین رو واسه فروختن نمی‌دزده. مخصوصاً که یکی از ماشینا رو چند روز پیش گوشه‌ی خیابون انداخته و رفته. پس هدف اصلی سارق از دزدیدن ماشین، دختر ربایی‌یه نه سود مالی.

نوبخت فکر می‌کرد و حلقه‌های این دو پرونده را یکی یکی کنار هم می‌گذاشت. باران بند آمده و نوبخت به میدان راه‌آهن رسیده بود. میدان را دور زد و از خیابان ولیعصر به طرف بالا رفت. کانال‌های دو طرف خیابان از سیلاب لبریز بودند. نوبخت هم از سؤال لبریز بود. تلفنش زنگ زد. سرهنگ شعبانی بود که پرسید: کجایی؟ نوبخت گفت: به یه نتیجه‌هایی رسیدم و معتقدم... سرهنگ میان سخنش نشست و گفت: «نتایجت رو بعداً برام تعریف کن! اگه به لبافی نژاد، پایین‌تر از سه راه جمهوری نزدیکی، خودتو برسون. فعلاً وقت ندارم توضیح بدم.»

نوبخت نزدیک لبافی نژاد یک موتور گشت و دو ماشین پلیس و یک پراید سفید دید. پرایدِ تقریباً وسط خیابان بود. سرهنگ شعبانی در ماشین پلیس نشسته بود و با زن جوانی حرف می‌زد. نوبخت خودش را نشان داد. سرهنگ اشاره کرد که داخل شو! نوبخت در عقب را باز کرد و نشست. سرهنگ گفت: «حق با تو بود... بین اون پرونده و دختر ربایی ارتباط نزدیکی هست. می‌تونم بگم هر دوشون یکی هستن. یه مسافرکش که دوستش هم عقب نشسته بوده، این خانم رو از ایستگاه تاکسی سوار می‌کنه. می‌خواسته بره سه راه جمهوری. یه آقایی هم چند قدم جلوتر بوده و میگه سه راه جمهوری. راننده سوارش نمی‌کنه. این خانم میگه هم مسیر بود. چرا سوارش نکردی؟ راننده میگه ما تاکسی دربست شما هستیم. خانم میگه من دربست نخواستم... می‌خواد پیاده شه راننده توقف نمی‌کنه. مسافری که عقب نشسته بوده، همدست راننده بوده و چاقو درمیاره. این خانم داد و بیداد می‌کنه و شیشه رو پایین می‌کشه و کمک می‌خواد. راننده وسط خیابون توقف می‌کنه. این خانم هم می‌پره پایین. راننده و رفیقش هم پیاده میشن و فرار می‌کنن.»

نوبخت از زن پرسید: «قیافه‌ی اونا رو می‌تونین توصیف کنین؟» زن جوان گفت: «هوا تاریک بود. ترسیده بودم و چیز زیادی یادم نیست. قیافه‌هاشون تو تاریکی بود.» نوبخت پرسید: «چی شد که اونا یه هو پیاده شدن و فرار کردن؟» زن جوان گفت: «راننده‌ی یه پژو که متوجه داد و بیداد من شده بود، ما رو دنبال کرد. اونایی که منو سوار کرده بودن، توقف کردن. منم پیاده شدم. راننده‌ی پژو هم جلو ماشین اونا رو بست. بعد هر دوشون پریدن پایین و در رفتن.» نوبخت گفت: «هر چیز دیگه‌ای یادتونه، تعریف کنین.» زن گفت: «دیگه چیزی یادم نیست. من خیلی ترسیدم و می‌خوام برم خونه.»

سرهنگ شعبانی به یکی از مأمورها گفت آن خانم را به مقصدش برساند. پس از رفتن زن، سرهنگ به نوبخت گفت: «می‌خوام از همه‌ی واحدها تقاضا کنم مأمورهای خانم رو توی مناطقی که آدم ربایی شده، مثل مسافر مستقر کنن. باید براش دام بذاریم. تو هم برو پرونده‌ها رو یه بار دیگه با دقت بخون شاید سرنخی پیدا کردی.»

کاراگاه نوبخت از آنجا به ایستگاه تاکسی رفت و سراغ رئیس خط را گرفت. او مردی شصت و چند ساله بود با ریشی چند روزه و مویی ژولیده. یک پایش می‌لنگید. ضمن رسیدگی به کارهای خط، بساط سیگارفروشی کوچکی هم داشت. نوبخت خودش را معرفی کرد و درباره‌ی پراید سفیدی که از آنجا زن جوانی را سوار کرده بود، سؤال کرد. قاسم زیر چانه‌ی خودش را خاراند و گفت چیزی یادش نمی‌آید. نوبخت گفت: «تو رئیس خطی. باید همه چی رو ببینی و حواست باشه. ضمناً حق نداری بساط سیگارفروشی داشته باشی... حالا خوب فکر کن ببین چیزی یادت میاد.» قاسم سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت: «آره... یه چیزایی یادم اومد. یه پراید که یه مسافرم عقب داشت، اومد و یه زنی رو سوار کرد. بهش گفتم صبر کن یه مسافر دیگه برات جمع کنم، گفت میرم تو راه میزنم... ازش شکایت شده؟ آدم خوبی به نظر می‌رسید.» نوبخت گفت: «پولی رو که بهت داد، ببینم.» قاسم گفت: «اینجا پول دندون‌گیری به آدم نمیدن.» نوبخت گفت: «من وقتم خیلی کمه‌ها! باید برم به کارام برسم. اگه نمی‌خوای با پلیس همکاری کنی، بگم بیان ببرنت کلانتری تا سر فرصت بیام جواب سؤالم رو بگیرم.» قاسم از جیبش دسته‌ای پول درآورد و یک اسکناس دو تومنی جدا کرد و به نوبخت داد و گفت: «همین بود. بقیه‌شم نگرفت.» نوبخت پول را در دستمال کاغذی گذاشت و از پول خودش دو هزار تومان به قاسم داد و پرسید: «راننده و رفیقش چه شکلی بودن؟» قاسم خندید و گفت: «انگار قضیه جنایی شده! من چشمامم توی شب سوی خوبی نداره. سبیل داشتن. یکی‌شون جوون و اون یکی گنده و جاافتاده بود. دیگه چیزی یادم نمیاد.» نوبخت کمی دیگر با او حرف زد و رهایش کرد و رفت.

بامدادِ روز بعد سرهنگ شعبانی به نوبخت خبر داد حوالی میدان راه‌آهن جسدی پیدا شده و مانند مقتول‌های دیگر، با ضربات چاقو و قمه کشته شده، نوبخت خود را به محل قتل رساند. مقتول، جوانی بیست و دو سه ساله بود. چشم‌هایی عسلی و موهایی قهوه‌ای روشن داشت. در جیبش هیچ مدرکی نبود. نخستین اقدام نوبخت، استعلام از بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها بود تا بدانند آیا کسی دنبال جوانی با آن مشخصات بوده یا نه. نیم ساعت بعد از قرارگاه پلیس خبرهایی رسید و نوبخت با خانواده‌ی مقتول ملاقات کرد. اسمش جمال بود. شب‌ها با ماشین پدرش مسافرکشی می‌کرد. نوبخت پس از چند سؤال کوتاه و گرفتن کارت ماشین، خانواده‌ی مقتول را با اندوهشان تنها گذاشت. ساعت یازده و نیم شب، یکی از خانم‌های پلیس به نام ستوان کارگر که به دستور سرهنگ شعبانی، خود را طعمه قرار داده بود، گزارش کرد که در خیابان قزوین سوار پرایدی شده که راننده‌ای جوان و مسافری تنومند داشته که عقب نشسته بوده. خانم ستوان کارگر جلو می‌نشیند و به بهانه‌ی این که می‌خواهد صورتش را آرایش کند، در آینه، مسافر تنومند را زیر نظر می‌گیرد و متوجه می‌شود او از زیر صندلی قمه‌ی کوتاهی بیرون آورد و زیر پایش گذاشت. ستوان کارگر آهسته هفت تیرش را از کیفش بیرون آورد و خواست بی‌صدا گلنگدن بزند ولی دستش عرق کرده بود و لیز خورد. راننده متوجه او شد و با ساعدش ضربه‌ای به گلوی ستوان زد و داد کشید: «احمد آقا این اسلحه داره.» مرد تنومند قمه‌اش را روی گردن ستوان کارگر گذاشت و کیف و سلاح او را گرفت و پس از دیدن کارت شناسایی او، به راننده گفت: «تا حالا پلیس زن نکشته بودیم، که اینم نصیبمون شد. بریم فرعی.» و با پهنای قمه ضربه‌ای به گیجگاه ستوان کوفت. او برای چند دقیقه بیهوش شد و هنگامی که به هوش آمد، حرکتی نکرد و در فرصتی مناسب در را باز کرد و بیرون پرید و فریاد کشید. آنها گریختند و سر چهارراه وارد خط

بقیه در صفحه ۵۷

اگر از خطاهای خود درس نگیریم، ممکن است در آینده نیز آنها را تکرار کنیم
● آنتونی رابینز

پاسخ و برنده شماره قبل:

نوبخت پرونده‌ی احمد را در زندان دید و وقتی که آخرین عکسی را که از او گرفته بودند، نگاه کرد، متوجه شد که او بارانی و شال و کلاه داشته اما وقتی که پیش نگهبان می‌رود و می‌گوید پول ندارد به خانه برود، فقط یک پیراهن داشته. وقتی هم که نوبخت با راننده‌های مسافرکش زندان حرف زد و عکس احمد را نشان داد، یکی از آنها گفت مسافری داشته که همین شکلی بوده و شال و کلاه داشته. یکی از زندانی‌ها هم گفت احمد برای هم‌بندی‌هایش پول خرج می‌کرده بنابراین نوبخت نتیجه گرفت نمی‌توانسته کرایه تاکسی نداشته باشد. لیلا هم بدون مقاومت کشته شده پس امکان داشته که قاتل آشنا بوده. نوبخت حدس زد که احمد پس از آزادی، دربست گرفته و شتابان به خانه‌ی لیلا رفته و او را کشته و لباس‌هایش را دور انداخته و با سرعت به زندان برگشته و وانمود کرده که چون پول ندارد، تاکسی گیر نیاورده. نوبخت با این مدارک ثابت کرد احمد قاتل است و انگیزه‌اش رسیدن به ارث لیلا بوده. درست همان طور که شما ثابت کردید... برنده‌ی این هفته: سهیلا قصاب زاده از قزوین ۰۹۱۶۳۴(۰۰۰)۸۷.

عکس: محمد ذبیحیان

نوروز و گذری بر

لنگرود، شلمان، رودسر، اربه کله



لذت سفره شب عید-لنگرود



کار و تلاش و لذت تهیه برنج-رودسر



زیتون و مزه ترش، تلخ و شیرین!-لنگرود



چابکسر، استراحت بین راهی-چابکسر



مرغابی وحشی و رویای خاموش پرواز-لنگرود



بیست‌وپنج پرتقال ناب روی یک شاخه غیرت-رامسر



نان با آرد برنج «تمی‌جان»-لنگرود

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۲۵

من هم به بازار رفتم و در ترانه‌ی مرموز بازار گم شدم و رفتم و رفتم تا از کوچه‌ای بن‌بستِ سر درآوردم. و صفیه را دیدم که روبه‌رویم بود اما نگاهش مانند بار قبل خصمانه نبود. لبخند می‌زد و مهربان بود. دستم را گرفت و گفت: "من باهات خیلی بد حرف زدم. راستش حسودیم شده بود."

با هم در بازارها قدم زدیم و او برایم داستانی تعریف کرد. از عشق عمیقش به خسرو و از علاقه‌ای که خسرو به او داشت، مثال‌ها آورد. پرسیدم: "شما که این‌جور لیلی و مجنون بودین چرا بهش پشت کردی؟" گفت: "عشق من رو وادار کرد به دروغ به خسرو خبر بدم ازدواج کردم تا من رو فراموش کنه. علتش هم این بود که چون توی خونواده‌ی ما چند نفر سرطانی داشتیم، سالی دو بار چک آپِ کامل می‌کنیم. چند ماه پیش که جواب آزمایش‌هام رو گرفتم، دیدم اچ.آی.ویِ من مثبت هستم. این محال بود چون من هیچ رفتار پرخطری نداشتم که ایدز بگیرم ولی آزمایش‌های پزشکی، یه کار علمیه و نمیشه روش بحث کرد بنابراین پذیرفتم که شاید توی یکی از بیمارستان‌ها با تزریق خون یا سوزن آلوده به این هیولای مهیب دچار شدم و چون خسرو رو خیلی زیاد دوست دارم، بی‌خبر از این شهر رفتم. سه هفته پیش که باز هم واسه آزمایش رفته بودم، معلوم شد کاملاً سالم هستم و اون یه خطای تایپی بود که اگه پیگیری می‌کردم، مشخص می‌شد. وقتی فهمیدم خونم سالمه، تصمیم گرفتم برگردم پیش خسرو ولی شنیدم با دختری که تازگی‌ها از آلمان اومده، قرار نامزدی گذاشته. از دیدن تو خیلی عصبی شدم و اون حرفای زشت رو زدم ولی بعداً که با خودم خلوت کردم، فهمیدم بهتره دیگه توی زندگی خسرو آفتابی نشم. و حالا دنبالت اومدم تا از تو عذرخواهی کنم و برم."

من عشق و از خودگذشتگی او را ستودم و وادارش کردم با هم پیش خسرو برویم. خسرو از دیدن صفیه مرد و زنده شد و وقتی که داستان صفیه را شنید، از ما خواست او را تنها بگذاریم. نیم ساعت بعد مرا صدا کرد و گفت:

"درسته که صفیه رو خیلی دوست داشتم اما به قول و قراری که من و تو با هم گذاشتیم هم خیلی احترام میذارم و سر تاریخی که تعیین کردیم، ازدواج می‌کنیم." به او گفتم "من و تو و صفیه مثلث هستیم. صفیه از خودگذشتگی کرد و رفت. حالا که برگشته، تو هم داری از خودگذشتگی می‌کنی و می‌خوای با من باشی. و من که ضلع سوم هستم، وارد نوبت از خودگذشتگی میشم و با این که بسیار دوستت دارم، برمی‌گردم به آسمون بی‌آب و علفِ عشقِ آلمان".

من در چشم خسرو می‌دیدم که دلش برای صفیه می‌تپد مخصوصاً که فهمیده بود او به چه دلیل ترکش کرده بود. من دانستم اضافی هستم و باید بروم. و همان روز به تهران برگشتم و منتظر اولین پرواز شدم. روزی که خواستم سوار هواپیما شوم، این اس.ام.اس را برای خسرو فرستادم: "تو بودی که باعث بینایی من شدی و به خواست خدا روشنایی رو به دنیای مات من تابوندی. درست یادم نیست کی مرده بودم. من دیگه دیدنی‌ها رو نمی‌دیدم. اما اونا منو می‌دیدن و شاهد بودن که می‌خواستم ببینم ولی نمی‌تونستم. تو کاری کردی که تونستم آبی آسمون رو ببینم. ابرهای مدل‌دارِشو ببینم. برگ برگ و شاخه شاخه‌ی درختا رو ببینم. صدای انواع پرنده‌ها رو بشنوم و لای شاخ و برگ درختا دنبال صاحب هر صدا بگردم. سایه‌های متفاوت و بلند و کوتاه رو ببینم. نسیم‌ها رو حس کنم و بدونم هر نسیمی از کدوم گلستان اومده. تو باعث شدی دلیل شُکرهام رو بفهمم. و این که خودِ آدما رو ببینم نه بدی‌ها یا خوبی‌هاشونو. و حالا که دارم به یخچال قدیمی خودم برمی‌گردم، آه سوزانی از تو به یادگار دارم که شاید نذاره دیگه منجمد بشم. الهی که با صفیه خوشبخت باشی."

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

ویژه شدند و یک ایستگاه جلوتر ماشین را رها کردند و در شب گم شدند. هنگامی که مأموران پلیس ماشین را پیدا کردند، گرچه پلاکش عوض شده بود، مشخص شد همان پرایدی است که راننده‌اش را کشته بودند. نوبخت چیزهایی را که در ماشین بود، در کیسه‌ای ریخت و به دفترش برد.

مقداری پوست تخمه، چند فیلتر سیگار، چند بطری خالی نوشابه، دو بسته بادام هندی که یکی از آنها باز شده بود، و رسید پرداخت صندوق که در یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای صادر شده بود. نوبخت با انگشت‌نگاری از بطری‌های نوشابه و تطبیق آن با اسکناسی که از قاسم خط‌نگه‌دار گرفته بود، فهمید اثر یکی از انگشت‌ها روی اسکناس هم هست. او قبلاً آن اثر انگشت را به دایره‌ی تجسس فرستاده بود و و آرشیو پلیس و زندان‌ها آن را شناسایی نکرده بودند. حالا نوبت اثر انگشت دوم بود. از آن با چسب مخصوص کپی برداشت و برای اداره‌ی تجسس ایمیل کرد. جوابی که آمد ناامیدکننده بود: «آن اثر انگشت جایی ثبت نشده بود.» نوبخت نتایج بررسی‌های خود را به سرهنگ شعبانی خبر داد و گفت فردا صبح به فروشگاه زنجیره‌ای می‌رود.

فروشگاه بزرگ تازه باز شده بود که نوبخت وارد آنجا شد و به حسابداری رفت. خانم نظریان، معاون حسابداری، او را به دفترش برد و پس از چند دقیقه کار کردن با کامپیوتر، اطلاعاتی را که معمولاً فروشگاه‌های زنجیره‌ای از مشتری‌ها می‌گیرند، به نوبخت داد. کسی که آن صورتحساب را پرداخت کرده بود، خرید دیگری هم کرده بود که مبلغش صد تومان بود بنابراین فاکتورش را به صندوق قرعه‌کشی انداخته بود زیرا آن فروشگاه جایزه‌های خوبی به مشتریان خود می‌داد. کارآگاه نوبخت یادداشت‌هایش را برداشت و از آنجا به مرکز ردیابی مخابرات رفت.

عصر، نوبخت بسیار امیدوار بود که آن دو مجرم را شناسایی کند. حالا آدرسی داشت که ممکن بود خانه‌ی یکی از آن دو نفر باشد. موضوع را به سرهنگ شعبانی اطلاع داد و نیروی کمکی خواست سپس به سوی آدرس رفت که در محله‌ی اتابک بود. به مقصد که رسید، زنگ خانه‌ای را زد. درش شمالی بود و به حیاطی کوچک باز می‌شد که پر از لوازم اضافی بود. خانه‌ای دوطبقه بود که هر طبقه‌اش پنجاه متر بود. زن میانسالی در را باز کرد. نوبخت سلام کرد و گفت: «آبجی شرمنده مزاحم شدیم... بی‌زحمت بگین احمد آقا بیاد دم در.» زن پرسید: «چیکارش داری؟» نوبخت گفت: «رفیقشم. بهش بگو داش رضا کارش داره.» زن گفت: «وایسا ببینم هستش یا رفته.» نوبخت از لای در دید که آن زن به طبقه‌ی اول رفت و کمی بعد برگشت و گفت: «نیستش. اگه اومد بگم کدوم داش رضا کارش داشت؟» نوبخت به ساعتش نگاه کرد و گفت: «همین جادم در می‌مونم تا بیادش.» زن گفت: «مرد غریبه که نمیشه جلو خونه‌ی ما وایسته. برو سر کوچه.» نوبخت گفت: «طوری نمیشه. احمد آقا از خودمونه.» زن غرغرکنان در را بست و رفت. زیاد نگذشت که ماشین نیروهای کمکی رسیدند. نوبخت در خانه را زد و وقتی که زن در را باز کرد و چشمش به پلیس‌ها افتاد، بی‌اختیار خواست در را ببندد. نوبخت مانع شد و گفت: «ما حکم داریم که احمد رو دستگیر کنیم.» زن گفت: «ما احمد نداریم.» نوبخت گفت: «بعداً در این باره صحبت می‌کنیم... لطفاً برید کنار پلیس داخل شه.»

کسی که در آن خانه دستگیر شد، همان مرد تنومند بود که از همان آغاز زبان به اعتراض و انکار باز کرد. نوبخت به او گفت:

«وقتی رفتیم کلانتری و خانم ستوان کارگر شما رو شناسایی کرد، همه چی روشن میشه. به نفعته همدستت رو هم معرفی کنی وگرنه باید تنهایی تاوان جرم‌هایی رو پس بدی که دو نفری انجامش دادین. از تو اثر انگشت داریم حتی روی پولی که به خط‌نگه‌دارِ داده بودی یا روی بطری‌های نوشابه و خیلی جاهای دیگه. خط‌نگه‌دار و خانمی که دزدیدینش و ستوان کارگر شماها رو دیدن و شهادت میدن. جرمت کاملاً محرزه» احمد ناچار شد اعتراف کند و نام و نشانی همدستش را بدهد. وقتی که نوبخت اقرارنامه‌ها را به او داد تا امضا کند، از کارآگاه پرسید: «آدرس من رو از کجا پیدا کردی؟» نوبخت گفت: «...........».

خداوند روی خطوط کج و معوج، راست و مستقیم می‌نویسد
● ضرب‌المثل برزیلی

گفتگو: مرضیه دارابی

سرمربی چینی تیم ملی ووشو بانوان:

از رانندگی کردن در تهران می‌ترسم



شاید کسی که می‌گوید بانوی هدایتگر تیم ملی ووشوی بانوان تنها با یدچشمانش را عمل کند تا کاملاً ایرانی شود، چندان بیراه نگفته باشد. ین پانگ یا همان پانگ یان معروف اردوی تیم ملی ساندای بانوان، ۶ سال است که به ایران آمده، با فرهنگ ایرانی‌ها خو گرفته، غذاهای ایرانی را دوست دارد و مادرش هم عاشق عسل ایران است. فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کند و نیازی به مترجم ندارد، گرچه در انتهای مصاحبه از اینکه فارسی را خوب صحبت نمی‌کند، عذرخواهی می‌کند. هنوز هم دوست دارد که یاد بگیرد، با فرهنگ ایرانی‌ها بیشتر آشنا شود، آنقدر که حتی ضرب‌المثل‌های ایرانی را هم می‌داند در کجا استفاده کند.

فکر می‌کنم بهتر باشد از ۶ سال پیش که به ایران آمدید شروع کنیم. چطور همکاری‌تان را با فدراسیون ووشو آغاز کردید؟

من در استان جیلی چین مربی هستم، داور هم هستم، الان در چین مربی خانم‌ها زیاد نیستند و بیشتر آقایان کار می‌کنند. در فدراسیون چین چند نفر مرا می‌شناختند و کارم را قبول داشتند. قبل از من هم ایران یک مربی چینی داشت که می‌خواست به کشور باز گردد، به خاطر همین، فدراسیون چین مرا به ایران معرفی کرد.

خانم وان جان لی چرا از ایران رفت؟

می‌خواست ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد.

پیش از مربیگری، ووشو را در چه سطحی دنبال می‌کردید؟

جهانی نرفتم اما قهرمان چین بودم. قهرمان کشتی هم بودم.

چه جالب. پس ابتدا کشتی‌گیر بودید؟

بله من هشت سال کشتی می‌گرفتم. در چین مدعی زیاد هست، به همین دلیل خیلی سخت می‌توان به تیم ملی رسید و به مسابقات جهانی رفت. من در کشتی هم در سطح چین مطرح بودم.

با توجه به فعالیت‌تان در دو رشته، به کدامیک بیشتر تعلق خاطر دارید؟

کشتی را خیلی دوست دارم اما الان ووشو را بیشتر دوست دارم.

بله می‌دانم که ایران کشتی‌گیران خیلی خوبی دارد، اما شما فعالیتی در بخش بانوان ندارید.

وقتی که ۶ سال پیش به ایران آمدید، ما مدال‌دار بودیم، اما با حضور شما، پیشرفت‌مان سرعت بیشتری گرفت.

من ۲۰۰۸ به ایران آمدم. کارم را از جوانان شروع کردم. آن موقع سوده فتحی، فاطمه بساطی و فاطمه دهقان از شاگردانم بودند، آنها بد نبودند اما تکنیک‌شان ایراد داشت. دوباره از صفر شروع کردیم و آرام آرام به آنها یاد دادم، با آنها تمرین کردم و در جام جهانی جوانان یک طلا و دو برنز گرفتیم. آن زمان تکنیک را بلد بودند اما پایه‌های‌شان ضعیف بود.

با توجه به اینکه ۶ سال تیم را در اختیار داشتید و به گفته خودتان کار را از پایه شروع کردید، به آنچه می‌خواستید رسیدید؟

بله. این بچه‌ها از جوانان پیش من بودند، نفراتی مثل الهه منصوریان، خدیجه آزادپور، مریم هاشمی و صدیقه دریایی، اینها پایه‌هایشان قوی شده چون از جوانان با من بودند. من برنامه چین را به بچه‌های ایران دادم، شاید دو برابر چینی‌ها تمرین می‌کنند، در این ۶ سال خیلی خوب شدند.

خدیجه آزادپور کجاست. او بعد از طلای بازی‌های آسیایی خیلی دیگر در مرکز اخبار نبود.

او اکنون در اردوی بازی‌های آسیایی اینچئون است. از همان سال ۲۰۱۰ زانویش آسیب دیده و عمل کرده است. یک سال تیم ملی نیامد، کم کم شروع کرد و ۲۰۱۱ در مسابقات آسیایی ویتنام نقره گرفت. کارش خوب بود و فینالش حریف چینی بود. چین هر کشوری که برود، حکم میزبان را دارد، هر چقدر هم آزادپور خوب بازی می‌کرد چون حریف فینالش چینی بود، می‌باخت.

امیدوار هستید که او در بازی‌های آسیایی اینچئون، طلایش را تکرار کند؟

کارش در وزن ۶۰ کیلو سخت است. رقیبان زیادی داخل ایران دارد. صدیقه دریایی ۲۰۱۱ در آسیایی طلا گرفته، کارش خیلی خوب است. مریم هاشمی هم سال گذشته در مالزی طلا گرفته و تجربه و تکنیک خوبی دارد. ما فقط دو نماینده می‌توانیم به بازی‌های آسیایی اینچئون بفرستیم در ۵۲- کیلو و ۶۰- کیلو، به همین دلیل انتخاب خیلی سخت است.

یک مربی معمولاً زمانی موفق می‌شود که روحیات شاگردانش را بشناسد. چقدر در این زمینه خود را موفق می‌دانید؟

بعضی وقت‌ها دوستانم می‌گویند فارسی خیلی سخت است، چطور یاد گرفته‌ای؟ در حالیکه به آنها می‌گویم اگر فارسی را دوست نداشته باشی، بله یاد گرفتنش خیلی سخت است اما اگر ایران و ایرانی را دوست داشته باشی و بخواهی با آنها ارتباط بگیری، یاد گرفتن زبان فارسی هم آسان و هم لذت‌بخش است. چون می‌خواهی با این زبان زندگی کنی، با دیگران غذا بخوری، تمرین بکنی و... من حتی خواب‌های فارسی می‌بینم. یک بار مادرم از خواب بیدارم کرد و گفت داشتی در خواب فارسی حرف می‌زدی! نصف فکر من ایرانی است.

فارسی را چطور یاد گرفتید؟

ابتدا حرف‌ها و کلماتی که مربوط به تمرین بود را یاد گرفتم و بعد کلمات مربوط به زندگی‌ام. آرام آرام آنها را یاد گرفتم. هر روز با بچه‌ها صحبت می‌کردم.

قبل از مصاحبه گفتید که فرهنگ دو کشور به هم نزدیک است. چه شباهت‌هایی بین فرهنگ ایران و چین می‌بینید؟

شهر من، در شمال چین است، که مردم خونگرمی دارد. هر چه دوست دارند، عنوان می‌کنند. مستقیم صحبت



برای پیشرفت و پیروزی سه چیز لازم است اول پشتکار دوم پشتکار سوم پشتکار

• زرد آدیبودی

می کنند. ایرانی‌ها هم به نظر من این‌طوری هستند، هر چه را که دوست دارند یا ندارند، عنوان می کنند. همه می‌پرسند که چطور ۶ سال در ایران زندگی کردی؟ سخت نیست؟ به آنها می گویم اینجا خیلی راحت هستم و دوستان زیادی پیدا کرده‌ام که به من خیلی کمک می کنند. ایرانی‌ها خونگرمند. در فدراسیون همه با من دوست هستند.

خانواده‌تان با حضور شما در ایران مخالفتی نداشتند؟

از سال اولی که آمدم، باید هر روز به مادرم زنگ بزنم چون یکی یکدانه هستم و همیشه نگرانم هست. هر روز به او زنگ می‌زنم و گزارش می‌دهم که تمرین کردم، غذا خوردم، هواخوری داشتم و... دائم به او می گویم راحتم. چون تلویزیون دائم شرایط ایران را بد جلوه می‌دهد و عده‌ای می گویند این کشور خطرناک است یا در آن جنگ است، به همین دلیل یک بار مادرم را به ایران آوردم و یک ماه اینجا ماند (سه سال پیش) او را آوردم تا ببیند شرایط چگونه هست. از آن موقع خیالش راحت شد و حالا نگرانی‌اش کمتر است. خصوصا اینکه در چین خیلی برنامه‌ها فشرده هست و باید خیلی تلاش کنی و از صبح که از خواب بیدار می‌شوی باید دائم کار کنی، او وقتی دید اینجا من در کنار تمرین، وقت آزاد هم دارم خیالش راحت شد. وقتی مادرم به ایران آمد، زمانی که تمرینم تمام می‌شد او را بیرون می‌بردم، با هم به رستوران و پارک می‌رفتیم و می گشتیم. به او گفتم زندگی ایرانی این شکلی است، خیالش راحت شد. او عسل ایران را خیلی دوست دارد، وقتی از او می‌پرسم چیزی می‌خواهی که برایت بیاورم، همیشه می گوید عسل حتماً بیاور چون عسل چین خوب نیست، پسته و زعفران هم برایش می‌برم.

چند سالتان هست؟

۳۱ سال

تهران شهر شلوغی است، آلوده و پر ترافیک، چه مشکلاتی اینجا دارید؟

من در هتل آکادمی ملی المپیک زندگی می کنم، گاهی وقتی می‌خواهم خودم را به تمرین برسانم در ترافیک می‌مانم و دائم به راننده می گویم سریع‌تر، من عجله دارم و باید به تمرین برسم. ماشین زیاد و ترافیک زیاد هست.

رانندگی نمی کنید؟

می‌ترسم! رانندگی بلدم اما از رانندگی کردن در تهران می‌ترسم، در شهر خودم رانندگی می کنم، چون آنجا آرام‌تر رانندگی می‌کنند.

در هتل راحت هستید؟

بله خیلی خوب هست.

آشپزی هم می کنید؟

گاهی وقت‌ها

غذای ایرانی هم درست می کنید؟

بله زیاد. ماهیچه، کوکو، یک شیرینی هم یاد گرفته‌ام اما اسمش یادم نیست، از دوستانم یاد گرفته‌ام. از مترجمم که ۶ سال با هم بودیم و خیلی هم تا حالا کمکم کرده و ارتباطمان خیلی زیاد است، غذاهای زیادی یاد گرفته‌ام. با هم زیاد غذا درست می کنیم و صحبت می‌کنیم.

در اوقاتی که تمرین ندارید، چه می کنید؟

کتاب می‌خوانم، به موسیقی گوش می‌دهم، تلفنی با دوستان ایرانی‌ام صحبت می کنم که بیشتر یاد بگیرم، گاهی هم تلویزیون نگاه می کنم.

می‌توانید کتاب‌های فارسی هم بخوانید؟

نه، بچه‌ها دارا و دو، کتاب اول دبستان را یادم دادند!

می‌توانید رقم قرارداد‌تان را بگویید؟

نه... ولی خوب است، راضی هستم. البته این را بگویم که من برای پول اینجا نیستم. از ۲۰۱۰ که کمرم آسیب دید، رئیس فدراسیون خیلی به من کمک کرد، او گفت شما نگران نباشید، شما مثل فامیل ما هستید، ما به شما کمک می کنیم، به مادرم گفتم فدراسیون ایران خیلی به من کمک کرده و من هم به خاطر پول نمی‌توانم آنها را تنها بگذارم. اینها مثل خانواده من هستند.

چند بار در سال به چین می‌روید؟



بستگی به اردوها دارد. معمولا یک بار می‌روم. گاهی ۶ ماه اینجا هستم و ۶ ماه چین.

اگر یک روز از ایران بروید، شما به مربی بعدی که به ایران می‌آید چه می گویید؟

غذای ایران با چین خیلی فرق می کند. چند رستوران خوب را به او معرفی می کنم که غذایش خیلی خوب است. جاهایی که خودم زیاد می‌روم. چند جای ایران خیلی قشنگ هست. مثل کیش. من البته جاهای زیادی نرفتم، دوست داشتم چند جای دیگر را ببینم اما هنوز وقت نکرده‌ام. چون وقتی به مسابقه‌ای اعزام می‌شویم، بعد از پایان مسابقه، به چین می‌روم.

شنیده‌ام امامزاده صالح را دوست دارید؟

دوستش دارم. من مربی هستم و فشار روی من زیاد است چون باید به حریف، مبارزه و مسابقه فکر کنم. خیلی خسته می‌شوم، وقتی به مسجد و یا آنجا می‌روم خیلی آرام می‌شوم. من خیلی دعا می کنم و به خدا می گویم بچه‌های ما خیلی خوب هستند، کاری کن که آنها خوب نتیجه بگیرند. مسجدی اطراف میدان ونک هست که گاهی به آنجا می‌روم، آنجا به من آرامش می‌دهد.

نوروز ایران را تاکنون تجربه کرده‌اید؟

یک بار، سال ۲۰۰۸. دیدم که سفره‌ای می‌چینید که هفت تا سین دارد. مردم ایران خوشحالند و در خیابان‌ها خرید می‌کنند.

قول کسب مدال در بازی‌های آسیایی اینچئون می‌دهید؟

ان شاءالله. خود من خیلی جرات دارم. با بچه‌ها خوب کار می کنم، هر چه بلدم به آنها یاد می‌دهم هم از نظر تکنیکی و هم تجربیاتم را در اختیارشان قرار می‌دهم، اینکه چه نتیجه‌ای کسب کنیم، خدا می‌داند. خدا به ما کمک می کند و ان شاءالله مدال خوشرنگی کسب می‌کنیم که همه خوشحال شویم.

ظاهراً یک بار که به چین رفته بودید، فدراسیون کشورتان قصد داشت مانع بازگشت تان به ایران شود، جریان چه بود؟

چون خودمن در چین تیم دارم، رئیس فدراسیونمان ظاهراً شوخی می کرد و با توجه به اینکه الهه منصوریان توانسته بود حریف چینی‌اش را شکست دهد گفت آفرین کارَت خیلی خوب است، بیایی چین حتماً به تو جایزه می‌دهیم! اما چه جایزه‌ای؟ منظورش برخورد کردن با من بود. گفتم من جایزه نمی‌خواهم، فقط کتکم نزنید کافی است! ظاهراً او به شوخی می گفت اما منظور دیگری داشت. در گوانگ جو یکی از مردان توانست حریف چینی‌اش را شکست دهد که رئیس فدراسیون با توجه به اینکه این مدال برای چین خیلی اهمیت داشت، با او برخورد کرد. یعنی ما این مشکل را داریم که اگر برابر چینی‌ها خوب کار کنیم، به ما اجازه ندهند به تیممان ملحق شویم. به هر حال او رئیس است ولی من حالا که سرمربی ایران هستم تمام تلاشم را می کنم که کارم را خوب انجام دهم و تیمم مدال بگیرد.

اگر حرفی ناگفته مانده، بفرمایید؟

امسال برای من، برای ما، برای فدراسیون و برای ایران خیلی مهم است. ما بازی‌های آسیایی را پیش رو داریم، در این چند سال در ایران زندگی یک مقدار سخت شده، آمریکا خیلی به ایران فشار وارد کرده (تحریم‌ها)، اگر نتیجه بگیریم یعنی به دنیا نشان می‌دهیم ایران قوی است، شما به ما فشار وارد کردید ولی ما ضعیف نشدیم و قوی‌تر از قبل هستیم. در بازی‌های آسیایی ۲۰۱۰ ما ۲۰ مدال گرفتیم دعا می کنم امسال دو برابر آن زمان مدال بگیریم و به دنیا نشان بدهیم که ایرانی قوی است. من می‌روم چین، دوستانم می گویند چرا ایران را دوست داری؟ وقتی این را می گویند، یک سوال می‌پرسم: شما ایران بودید که این حرف را می‌زنید؟ شما که نبودید، شما فقط تلویزیون نگاه می کنید که آن هم کانال ایران نبوده، همه کشورها مشکلاتی دارند و این فقط مختص ایران نیست، شما که ایران نبودید نمی‌توانید در موردش قضاوت کنید. من ۶ سال ایران بودم و می‌توانم بگویم ایران چه مشکلاتی دارد ولی شما که نه. اگر ایران واقعاً خوب نبود، من هم نمی‌ماندم.

امیر حاج رضایی

فولاد شخصیت قهرمانی داشت

یـک مجموعه از عوامـل در موفقیت فولاد تاثیر گذار بود که از آن جمله می توان به هیات مدیره، مدیریت دهکردی و مربی بـا اخلاق و کار بلدی چون حسـین فر کی و بازیکنان جوان آن اشاره کرد. بسـیار خوشحالم که فولاد خوزسـتان به نمایندگی از خوزستان توانست این سـرزمین فوتبـال خیز را به صدر جدول برسـاند و در معرض دید قرار دهد. من فکر می کنم وقتی جام جهانی تمام شـود، ترکیـب کنونی تیم ملی جوان شـود و آن موقع است که جوانان فولاد بسیار می توانند به تیم ملی کمک کنند. پیروزی فولاد خوزسـتان به سـود تیم ملی بود و از سوی دیگر نیز خوشحالم که استقلال خوزستان، دیگر نماینده این اسـتان در لیگ برتر باقی ماند و نفت مسجدسـلیمان هم توانسـت به جمع ایـن نمایندگان اضافه شود. به نظر من فروردین، ماه خوزستانی‌ها بود .

عوامل موفقیت

بخش مدیریتی در موفقیت یک تیم بسیار اهمیت دارد کـه ما در طـول فصل از سوی این تیم، حاشیه ندیدیم و این چیزی است که گریبانگیر سایر تیم‌ها بود. در کل بی حاشیه بودن فولاد نشـان از مدیریت بسـیار خوب دهکردی دارد. دهکـردی از خانـواده فوتبال است و خود او فوتبالیست بوده است و من سال‌هاست که او را



می شناسم. او می داند نیاز فوتبالیست و مشوق های آن چیست؟ بسیاری از باشگاه‌ها مدیران خود را تغییر دادند که این بیشـتر به دلیل این بود که آن مدیران با حوزه فوتبال آشـنا نبودند. فرکی یک دهه کامل در تیم ملی کار کرده اسـت و تنها فردی اسـت که در دو جـام جهانـی به عنوان بازیکن و مربی حضور داشـته اسـت. او بسیار بی حاشـیه، آرام و صبور کار خود را با استفاده از جوانان بومی انجام داد. در نهایت هم توجه بـه جوانان و آکادمی فـولاد از عوامل دیگری بود که نشـان داد باشـگاه فولاد به ارزش‌های فوتبال واقف است و می داند در چه زمینه‌هایی باید کار کرد.

تفاوت فولاد با دیگر تیمها

فولاد برای حفظ این عنوان باید ثبات خود را داشته باشد و کار را توسعه دهد. خود آن‌ها می دانند که برای قهرمانـی چه کرده‌اند و بایـد برای حفظ آن کار خود را تقویت کنند.

خوزستان از استعدادها موج می زند و طبیعتا باید استعدادیابی صورت بگیرد و این مستعدها پیدا شوند که در این راسـتا باید کمیته اسـتعدادیابی نیز وجود داشـته باشد. بنابراین من تصور می کنم باشگاه فولاد راهی را که رفته درست بوده است و باید در ادامه هم این راه را تقویت کند.

تفاوت فولاد با سایر تیم‌ها در این بود که فولاد یک روند داشت و کمتر دچار نوسان شد. این تیم هنگامی که بازی مقابل اسـتقلال تهران را از دسـت داد، این شکسـت را پذیرفـت و دچار تنش نشـد. به نظر من تیم نفت تهران هم تیم آرامی بود و مسـئولان آن هم مدیریت قوی‌ای داشـتند و بسـیار خوب کار کردند ولی طبیعتا تجربه فولاد را نداشـتند. دو تیم اسـتقلال و پرسـپولیس تهران هم مشکلات بسیاری داشتند و نهایتا به عنوان‌های نایب قهرمانی و پنجمی دست پیدا کردند. سپاهان نیز که تیم ریشه داری است متاسفانه حتی نتوانسـت سهمیه آسـیایی کسب کند. بنابراین فکر می‌کنم، امسال سال فولاد بود .

نباید برای خداحافظی بازیکنان نگران شویم

مجید جلالی

به طور کلـی نمی توانیم در این فاصله کم باقیمانده تا جام جهانی در کیفیت و یا سـبک بازی ملی پوشـان تغییـرات زیـادی را ایجاد کنیم. در حـال حاضر تنها تغییری که می توان ایجاد کرد در قابلیت بدنی بازیکنان است که میزان دوندگی و درگیری آنها بیشتر شود و در بخش دفاع و حمله به هماهنگی برسند. کارلوس کروش در جام جهانی گذشته هدایت تیم ملی پرتغال را بر عهده داشته و می داند که برای موفقیت در این مسابقات چه ابزاری لازم اسـت. الان زمان آن نیسـت که بخواهیم بـرای غیبت بعضـی از بازیکنان خـود را نگران کنیم. مهم ترین مسـئله این اسـت که با بازیکنانی که در حال حاضـر در اختیـار داریم، هارمونی لازم را در تیـم ایجـاد کنیم. شـاید پیـدا کردن جایگزینی برای مجتبی جباری کار سختی باشد اما مگر بعد از کناره گیـری رحمتی و عقیلی چه اتفاقی بـرای تیم ملی افتاد؟ همه ما می دانیـم که مجتبی جباری بازیکن بزرگی اسـت اما در حال حاضر مشـکل تیم ملی غیبت یک بازیکن نیست. به نظر من اضافه شدن علی کریمی به تیم ملی در جام جهانی می تواند به کادر فنی کمک کند چرا که او تجربه بازی کردن در جام جهانی و مسابقات



حساس را دارد و قطعا می تواند در جریان بازی تاثیر گذار باشد، حتی اگر بـه عنوان بازیکن ذخیره وارد میدان شود. بازی دادن به جوان‌ها همیشه یک ریسک بزرگ به شمار می‌رود که مسئولیت آن بر عهده سرمربی اسـت. زمانی که شما به بازیکنان جـوان میدان می‌دهید، در واقـع بـه فکر آینده هسـتید. شـاید شـما زمانی از میدان دادن بـه بازیکنان جوان ضرر کنید اما این مسـئله آینده تیم را تضمین می کند. بازی کردن بازیکنانی چون سـردار آزمـون، علیرضا جهانبخـش و... برای تیم ملی در جام جهانی به نظر کروش بستگی دارد.

نفت مسجد سلیمان و پدیده مشهد در لیگ برتر ایران

دو تیم نفت مسجد سلیمان و پدیده مشهد در پایان رقابت‌های لیگ دسـته یک ایران با قرار گرفتن در صدر گـروه الف و ب این مسـابقات به لیگ برتر فوتبال ایران صعود کردند.

در هفتـه بیسـت و چهارم لیگ دسـته اول فوتبال ایران از گروه الف پدیده مشـهد با پیروزی یک بر صفر مقابل گل گهر سـیرجان با ۴۵ امتیاز در صدر گروه الف قرار گرفت و به لیگ برتر صعود کرد. در دیگر بازی سـیاه‌جامگان مشهد با برد یک بر صفر مقابل الوند همدان بـه عنوان تیم دوم این گروه به بازی پلی آف صعود کرد.

در گروه ب هم نفت مسـجد سـلیمان با شکسـت آلومینیوم هرمزگان با ۴۳ امتیاز در صدر جدول این گروه قرار گرفت و دومین سـهمیه لیگ برتر ایران را کسـب کرد. در این گروه پیکان با پیروزی پنج بر صفر مقابل پرسـپولیس شمال ۴۰ امتیازی شد و به عنوان تیم دوم حریف سیاه جامگان مشهد در بازی پلی آف شـد. برنده بازی پلی آف بین دو تیم پیکان و سیاه جامگان مشهد برای کسب سهمیه سوم لیگ برتر باید با تیم فجر سپاسی بازی کند. تیم‌های مس و داماش به صورت مستقیم به لیگ دسته یک سقوط کرده‌اند. نفت مسجد سلیمان، پس از تیم‌های فولاد و استقلال صنعتی سومین نماینده استان خوزستان در لیگ برتر فوتبال ایران اسـت. پدیده مشهد هم با سـرمربی گری اکبر میثاقیان پس از چهار فصل غیبت تیم‌های خراسانی در لیگ برتر به لیگ برتر صعـود کرد. این تیم در رقابت نزدیک با دیگر تیم خراسانی یعنی سیاه‌جامگان مشهد در نهایت مجوز صعود به لیگ برتر را کسب کرد.



کمک خانواده ناصر حجازی به دختر محکوم به اعدام

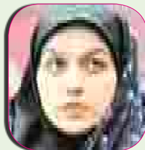
خانواده محترم سربندی، سلام

طی یک عکس و متن منتشر شده از سوی مادر ریحانه جباری که البته شناختی نیز از آنها نداریم، با خبر شدیم که فرزندتان در حدود ۶ سال قبل توسط ریحانه به قتل رسیده است تا این چنین داغدار فرزندتان باشید و تا بدین لحظه به رغم درخواستهای مکرر از سوی خانواده ریحانه و دیگر هموطنانمان تمایلی نسبت به عفو قاتل نداشته باشید. بی گمان در این روزها در کنار کلمه «بخشش» که بارها برایتان تکرار شده است، قضاوت‌های بسیاری چه بسا ناعادلانه شنیده‌اید که داغ عزیز از دست رفته را برایتان صد چندان کرده است.

خانواده محترم سربندی، قصد نداریم تا طلب بخشایش ریحانه را از شما داشته باشیم، بلکه می‌خواهیم کاری را انجام دهید که برایتان آرامش ایجاد می کند. بی‌شک، آرامش حداقل چیزی است که می‌تواند اندکی داغ مرگ عزیزتان را التیام بخشد اما اینکه کسب چنین آرامشی با مرگ ریحانه همراه باشد یا زندگی دوباره به او، اختیاری است در دستان و اراده شما.

خانواده محترم سربندی، در عکسی که ظاهرا ریحانه با ناصر ما داشته است، می‌توان نگاهی معصومانه را دید، اما اینکه چنین نگاهی امروز نگاه یک قاتل باشد، ریشه در عملکرد جامعه‌ها دارد. هیچ فردی مجرم بدنیا نمی آید، این جامعه است که ریحانه و ریحانه‌ها را بوجود می آورد و نباید از بحث علت و معلول نیز خارج شد. خانواده محترم سربندی، ریحانه مدت‌ها است که زندگی نمی کند. همه می‌میرند، یکی با بیماری لاعلاج، یکی بر اثر سانحه، یکی بر اثر مرگ طبیعی و.... آنکه بر اثر یک بیماری لاعلاج قصد خداحافظی از دنیا دارد، حداقل فرصتی برای انجام بعضی کارها را پیدا کرده است، آنکه در اثر سانحه جان خود را از دست می‌دهد، فرصتی برای به پایان رساندن کارهای نیمه تمام و حتی زجر کشیدن ندارد، آنکه بر اثر مرگ طبیعی نیز می‌میرد، با پایان کارهایش در انتظار خداحافظی است و... اما ریحانه و ریحانه‌ها... آنها گویی که بیماری لاعلاجی دارند اما در قفس محبوسند و می‌دانند که





آینده‌ای برایشان نیست. فقط بایستی فکر کنند و ببینند که چه از دست داده‌اند و چه از دست خواهند داد تا مرگشان با اعدام فرا برسد. ریحانه در سنی مرتکب قتل شده که فرصت چندانی برای انتخاب خوب یا بد نداشته است، حتی فرصتی برای ابراز احساسات و عواطف یک زن...

خانواده محترم سربندی، در پایان ضمن عرض تسلیت، اینکه خود را به جای شما با داغ عزیزی از دست رفته در کنار قضاوت‌های درست و نادرست امروزی بگذاریم کار ساده ای نیست. فقط از پروردگار بعنوان یک هم نوع و هم وطن، می‌خواهیم همیشه آرامش داشته باشی، آرامشی که نه در لحظه که همواره همراهتان باشد. همانطور که افسوس برای گذشته بی‌معناست، پیش بینی آینده نیز آسان نخواهد بود.

سردار آزمون: «گالیانی» مرا برای جانشینی «کاکا» می‌خواهد

بنا به ادعای رسانه‌های انگلیسی و ایتالیایی، بخت آ.ث میلان و آرسنال برای به خدمت گرفتن این بازیکن بیشتر از دیگر تیم‌هاست. هر چند هنوز لیگ‌های معتبر اروپایی به پایان خود نزدیک نشده‌اند و کمتر از یک ماه



دیگر تا پایان آن‌ها فرصت باقی است، رقابت شدیدی میان آرسنال و آ.ث میلان برای به خدمت گرفتن یکی از استعدادهای جوان فوتبال ایران در گرفته است. سردار آزمون از میان آرسنال، میلان و یوونتوس کدام گزینه را برمی گزینند؟

نزدیک دو هفته از انتشار خبر پیشنهاد تیم آرسنال برای به خدمت گرفتن سردار آزمون می گذرد و هر روز اخبار و اطلاعات جدیدی از این ماجرا مخابره می‌شود؛ هرچند در روزهای نخست نام بارسلونا، میلان و یونتوس هم در میان گزینه‌ها دیده می‌شد، بنا به ادعای رسانه‌های انگلیسی و ایتالیایی بخت آ.ث میلان و آرسنال برای به خدمت گرفتن این بازیکن بیشتر از دیگر تیم‌هاست. گری جونز، نویسنده روزنامه دیلی استار انگلیس از مذاکرات نمایندگان میلان و آرسنال با مسئولان روبین کازان در پنجشنبه گذشته خبر داده است؛ مذاکراتی که البته هنوز هیچ خبری از آن به بیرون درز نکرده است. اما این نویسنده، شانس آرسنال برای به خدمت گرفتن آزمون را بالاتر می‌داند. سردار آزمون در گفت‌وگویی با دیلی استار گفته که حضور در لیگ برتر جزیره در حد یک آرزو و رویا برای اوست. این روزنامه از زبان آزمون می‌نویسد: «من خیلی خوشحالم که از این دو باشگاه بزرگ پیشنهاد دارم، ولی حضور در لیگ برتر جزیره رویایی است که در حال محقق شدن است». اما در دیگر سو و در رسانه‌های ایتالیایی هم حضور سردار آزمون در میلان سروصدای زیادی به پا کرده است. سایت کالچیو مرکاتو در گزارشی در این باره مدعی شد، سردار آزمون که به مسی ایران معروف است به میلان خواهد پیوست و در این تیم جانشین کاکا خواهد شد. کالچیو مرکاتو ادامه داد: کاکا که به تازگی از مرز سیصد بازی در اروپا برای رئال مادرید و میلان گذشت در پایان فصل، فوتبال اروپا را به مقصد ام ال اس و احتمالاً گالکسی ترک خواهد کرد و باشگاه میلان می‌خواهد مهاجم جوان ایرانی را جانشین کاکا کند.

پایگاه خبری ilsussidiario ایتالیا هم در خبری به نقل انتقالات این فصل آ.ث میلان اشاره کرده و از جدی بودن مذاکرات میلان برای به خدمت گرفتن سردار آزمون خبر داده است. این پایگاه خبری در گزارش خود از زبان سردار آزمون می‌نویسد: «مسئولان باشگاه آرسنال در جریان کاپ ماربلا با من مذاکراتی داشتند. همچنین من شنیده‌ام که ادریانو گالیانی هم مرا برای جانشینی کاکا در میلان در نظر گرفته است».

به رغم قرارداد سردار آزمون با روبین کازان تا سی ام ژوئن ۲۰۱۵، نزدیک به پانزده ماه دیگر، اما گویا انتقال این بازیکن در تابستان امسال قطعی خواهد بود.

قهرمانان مسابقه کاراته کشور

مسابقات قهرمانی کشور کاراته شیتوریوشو کوکای یونیون با حضور ۱۱۵۰ کاراته کا از سراسر کشور برگزار شد که در این دوره کاراته کاهای باشگاه ورزشی عماد مغنیه تهران منطقه ۱۳ به مربیگری آقایان منصور بهرامی و ناصر سلیمان بیگی مقام‌های زیر را کسب کردند.

مقام‌های اول: امیرعلی برزگری، مهرداد بهرامی، علیرضا فرخی، فریال بهرامی، پیمان یافتیان، منصور بهرامی **مقام‌های دوم**: محمدامید سبحانی، علیرضا سلیمان بیگی، غلامحسین محمدپور، اشرف حق بردی، ناصر سلیمان بیگی **مقام‌های سوم**: امیرحسین مرادپور، بنیامین میرزائی، امیرحسین سلیمان بیگی، دانیال میرزائی



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

تشــت رســوایی فرهاد نامرد هم به زمین افتاد و تازه فهمیدم عاشق چه کثافتی بودم.

ماجرا خیلی ساده رو شد. من داشتم برای یکی از دختران همکلاسیم در آموزشگاه کامپیوتر از فرهاد حرف می‌زدم که او با تعجب گفت: "ولی فرهاد به من قــول ازدواج داده." بعــد از او یکی دیگر از دخترهای کلاس همین را گفت، بعد هم ســومی و... و آن وقت بود که فهمیدیم با یک زالوی واقعی روبرو هســتیم. بچه‌ها تصمیم گرفتند از او انتقام بگیرند. اما من آنقدر به هم ریخته بودم که دیگر به کلاس کامپیوتر نرفتم. در همین ایام، وضعیت عمه روح‌انگیز روز به روز بدتر شد و تازه همه باخبر شده بودند که عمه دچار سرطان اســت و این را از همه پنهان کرده. چه روزهای تلخی بود روزهای آخر عمر عمه روح‌انگیز. زن بیچاره حتی نمی‌توانســت ادرارش را کنترل کند. فرزندانش نیز او را تنها گذاشته بودند و فقط کاوه بود که بدون هیچ حرف وســخن حتی لگــن مادرش را عوض می‌کرد. در ایــن میان خیال آن چهار تــا عمه زاده راحت بود چرا که مادرش پیشــاپیش سهم‌الارث آنها را تعیین کرده بود، هر کدام یک چهارم از کل دارایی عمه سهم می‌بردنــد، این در حالی بود کــه کاوه یکبار هم بابت این موضوع از مادرش گله نکرد و... تا سرانجام عمه روح‌انگیز در یک غروب غم‌انگیز، غروب کرد.

***

مراســم سوم و هفتم عمه روح‌انگیز فقط به همت پدر و البته با کمک کاوه در سطح آبرومندی که عمه آرزو داشــت برگزار شــد. چهار فرزند دیگرش مثل مهمــان می‌آمدند و می‌رفتند و تنها ناراحتیشــان این بود که چرا باید تا پایان مراســم هفتم منتظر خواندن وصیتنامه مادرشــان بمانند. هر چنــد که آن روز هر چهار تا فقط سکته نکردند. وقتی وکیل عمه روح‌انگیز وصیتنامــه عمه خانم را خوانــد، همه بهتزده نگاهش می‌کردنــد: "مادر تون چند ســال قبل این وصیتنامه رو تنظیــم کــرد و به من گفت چون تو همه این ســالها حــق برادرم بــه گردنم بوده و اون با نجابت ســکوت کــرده، از مجموع همه دارایی‌هــا و اموالم که از پدر و مادرم به من رســیده و طبق شــرع باید دو سوم اون رو بــه کورش می‌دادم، بعــد از مرگم وصیت می‌کنم که دو ســوم اموالم به برادرم کوروش برسه و بقیه اموالم بین چهار فرزندم تقســیم بشه. در مورد کاوه هم چون خیلــی پرروئــه، از ارث محرومش می‌کنم و... حواس و نــگاه هــر چهار عمــه زاده‌ام به پدرم بود و با خشــم نگاهــش می‌کردنــد که یک مرتبه قهقهــه کاوه بلند شــد: "قیافه‌هارو نگاه کنیــن. مادر، نور به قبرت بباره که دَم رفتن و برای خودت بهشت خریدی و حق دایی کوروش رو دادی!" برخلاف همیشه، خواهر و برادران کاوه چیــزی به او نگفتنــد و فقط در این فکر بودند که حالا باید به جای شش میلیارد تومان دو میلیارد را بین خودشان تقسیم کنند.

***

مراسم چهلم عمه روح‌انگیز توسط پدر و باشکوهتر از همیشــه برگزار شد. کتایون، کیمیا، کامران و کیهان که هنوز از وصیت مادرشــان شــاکی بودند مثل یک مهمان آمدند و رفتند. فقط کاوه بود که از صبح حضور داشت و به پدر کمک می‌کرد. بعد از مراسم وصیتنامه، دیگــر کاوه را ندیده بودم اما پدر می‌گفت با فروختن ماشــینی که داشت، یک اتاق برای خودش در تهران اجاره کرده و تنها زندگی می‌کند.

مراســم چهلم که تمام شــد، تصمیمــی را که در موردش فکر کرده بودم، عملی کردم. به ســراغ کاوه رفتم. روبروی عکس مادرش نشســته بود و نگاهش می‌کرد. کنارش نشســتم و بــه آرامی گفتم: "یه روز بهــت گفتم از ازدواج با من انصــراف بده. این کار رو کردی و حتی از من نپرســیدی چرا. حالا هم اگه بهت بگــم با من ازدواج کن، حاضری بدون چرا گفتن قبول کنی؟ کاوه نگاهم کرد و گفت: "من همیشــه عاشق تو بودم و اگر می‌بینی از مادرم دلخور نیستم، فقط به این خاطــره که برخلاف همــه زور گوئیهاش، فقط یه بار خواســت به زور کاری بکنه که آرزوی من بود. الانم ازت نمی‌پرسم چرا اما وای به روزگارت اگه حس کنم از روی دلســوزی می‌خوای با من..." حرفش را قطع کردم و گفتم: "به خدا دوستت دارم کاوه!"

لبخنــدی زد و روبــه عکس عمه روح‌انگیز گفت: خدا رو شکر که این آرزوی مادرم هم برآورده شد!

***

ده ماه بعد، یعنی پس از مراســم ســال عمه روح انگیز، خواهرها و برادرهای کاوه از شنیدن خبر ازدواج من و برادرشــان شوکه شــدند اما ده برابر آن، وقتی شــوکه شدند که پدر زمان عقد، ثلث سهم خودش را کــه خواهــرش به او داده بود، بــه نــام دامادش کرد و گفت: این حق تو بود کاوه... فقط واســه اینکه روزهای آخر زندگی مادرت دلش رو به دست آوردی. دختر عمه‌ها و پسر عمه‌ها وقتی فهمیدند سهم کاوه دو برابر هر کدام از آنهاست، جشن عروسی را ترک کردند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ساخته بود و به آن افتخار می‌کرد.

او و همسرش اوایل سال ۲۰۰۰ از هم جدا شدند اما هرگز طلاق نگرفتند و با فرزندانشان به نیوجرسی رفتنــد و ناکاموتو به عنوان مهنــدس نرم‌افزار اداره هواپیمایی دولت فدرال مشــغول به کار شــد. بعد از حمله تروریستی یازدهم سپتامبر، امنیت و ارتباطات را در خطر دید بنابراین تصمیم گرفت آن شغل را هم رها کند. آن طور که همسرش می‌گوید از آن به بعد دیگر شغل ثابتی نداشت. وقتی قراردادش را با FAA فسخ کرد، به تمپل ســیتی برگشت و از آنجا به بعد، بقیه زندگی شــخصی و حرفه‌ای ناکاموتو در پرده‌ای از ابهام قرار دارد.

از زمان مطرح شدن بیت کوین تا امروز، همیشه دربــاره این که مبدع واقعی این پدیده کیســت و آیا تنها کار می‌کرده یا ارتباطی پنهانی با دولت داشــته، بحث بوده. ویژگی‌ها و خصوصیات ساتوشی ناکاموتو بــا مبدع بیت کوین، با دورین اس. ناکاموتو، مهندس کامپیوتــر جور در می‌آید. آنهایی کــه با ناکاموتو از نزدیک کار کرده‌اند به چند نکته اشــاره می‌کنند: به نظر می‌رســد که او از دیگر توسعه دهندگان مسن‌تر اســت. به تنهایی کار می‌کند. آنهــا معتقدند که راه و روش کار او به جوان‌ها نمی‌خورد. سبک ساتوشی هم در نوشــتن کدها قدیمی بود. به علاوه، کدها همیشــه درســت و شســته رفته نبودند. هر کسی به آنها دقت کنــد، می‌تواند به خوبی دریابــد که کار یک نفر بوده. او در مقاله خود از اصطلاح "فضای دیســک" استفاده کرده بوده که سال‌هاســت منســوخ شده و در دنیای نوین جایی ندارد. اندرســون می‌گوید ناکاموتو درباره اینکه طراحی بیت کوین چقدر زمان برده، با او صحبت کرده و این را می‌توان به فاصله موجود از دست دادن شغل دورین اس. ناکاموتو از سال ۲۰۰۱ ارتباط داد.

ســکوت سه ســاله ساتوشــی ناکاموتو با بیماری دوریــن اس. ناکاموتــو هم تا حدودی جور در می‌آید. همســرش می‌گوید: "دوران بســیار ســختی بود. او مدت‌ها با سرطان پروستات دست و پنجه نرم می‌کرد بعد از آن هم ســکته کرد. او حتی در چند سال گذشته بچه‌هایش را ندیده بود."

اندرســون می‌گوید شاید نگرانی ناکاموتو از افشا شدن نام و چهره واقعی‌اش چندان هم بی‌مورد نباشد زیرا پس از آشکار شدن اسم، وقتی همه بفهمند با رهبر بیت کوین روبه‌رو هســتند، تازه ماجرا آغاز می‌شود. مجبــوری با مطبوعات و رســانه‌ها گفت‌و گو کنی و جواب ســوال‌ها را بدهی. و این با شــخصیت و روحیه ساتوشــی جور نیست. او دیگر نمی‌خواهد رهبر باشد از طرفــی به این نتیجه رســیده که پروژه بدون او هم به ســرانجام می‌رســد. همچنین ممکن است این کار بــه امنیت او و دارایی‌اش لطمــه بزند. او اگر بخواهد ســهم بیت کوین خودش را بفروشــد، باید این کار را در بانک قانونی بیت کوین یا محل رســمی معاملات ســهام انجام بدهد که این کار نه فقط موجب آشــکار شدن هویت او می‌شود چه بسا همه را هوشیار می‌کند: از IRS گرفته تا FBI. درســت اســت که بیت کوین ایــن امــکان را به کاربرانش می‌دهد که بی‌نام یا با نام مســتعار معامله کنند ولی ایــن معاملات به صورت آنلاین و کاملاً شــفاف انجام می‌شــود و همه چشــم دوختهانــد ببینند ناکاموتو با ســهم خود چه می‌کند. آیا آن را خرج می‌کند یا نه. اندرســون می‌گوید: "به بی‌نام و نشــان بودن ناکاموتو احترام می‌گذارد. وقتی مــا برنامه‌نویســان دور هم جمع می‌شــویم، درباره ناکاموتو حرف نمی‌زنیم. در این باره صحبت می‌کنیم که چگونه می‌توانیم ســرمایه بیشتری ایجاد کنیم. نه اینکه کنجکاو نباشــیم، صادقانه بگویم، اهمیتی به آن نمی‌دهیم."

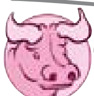
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

در آستانه انجام یک کار بزرگ هستید، کاری که می‌تواند آینده‌ای نامشخص هم در پی داشته باشد، اما اگر از درایت همیشگی خودتان کمک بگیرید بسیاری از اتفاقات قابل پیشگیری است. در مورد ماجرای جدید شما هم توصیه می‌کنم از همین آرامشی که در خود سراغ دارید کمک بگیرید و نگذارید ماجرا خیلی پیچ بخورد. نکته نهایی هم به خود شما بازمی‌گردد به اینکه سعی کنید کاری را انجام ندهید که در انتظار قدردانی باشید. همانطور که سابق براین هم این چنین مقتدرانه بر عهد خود ماندید و از خداوند مهربان پاسخش را گرفتید.



اردیبهشت

روحیه قشنگی است، اینکه توجه خود را به مسائل مثبت معطوف کنید و نگذارید منفی‌ها در مقابل ذهن و روحتان صف بکشند و عرض اندام کنند. البته می‌پذیرم که شرایط سهل و آسانی را پیش رو ندارید و گاه مشکلات شما از قدرت تحمل هر کسی فراتر است، ولی چون شما هم یک فرد معمولی نیستید به طبع باید مسایل تان هم منحصر به فرد باشد. بگذریم از اینکه حامی شما هم یک انسان معمولی نیست و کاملاً خیر شما را به هر شری ترجیح می‌دهد. در مورد موضوعی هم که تصور می‌کنید در آن کوتاهی کرده‌اید هم توصیه می‌کنم لایه‌های دیگر را هم ببینید.



خرداد

کاری را که می‌خواستید به انجام رساندید و شب و روز تلاش می‌کنید تا آن را به نتیجه قطعی برسانید و نگذارید ضربه‌ای ناخودآگاه بر آن وارد شود، ولی توجه ندارید که وقتی خداوند تا به اینجای کار این چنین پر مهر و عاشقانه شرایط را برای شما مهیا کرده یقیناً از این به بعد هم بهترین خیر و صلاح را برایتان پیش خواهد آورد. زیرا هیچ چیز اتفاقی نیست. در مورد فردی هم که نگرانش هستید توصیه می‌کنم فقط واقع‌بین باشید و بپذیرید که برخی از مسائل از ید قدرت شما بیرون است. همین!



تیر

اگر خوب توجه کنید، این همه جنب و جوش و بالا و پایین پریدن برای کاری که قبلاً آزمایش خودش را انجام داده غیر منطقی است. هر چند که چاشنی توجیه‌های عجیب انسانی در پی آن باشد. در مورد سئوال ذهنی‌تان هم کافیست آن را با چاشنی عقل و منطق بسنجید زیرا انجام کاری که بعدش پشیمانی داشته باشد هیچ لطفی ندارد، هر چند که مسیر در خیلی از جهات مسدود باشد. بنابراین روی آوردن به کاری که قبلاً در انجامش روسفید بودید شاید بهترین گزینه باشد.



مرداد

باز هم یک چیزی را رو کردید که در این شرایط بهترین بود، چیزی که حواشی بسیاری دارد، اما اگر به ثمر بنشیند می‌تواند تعیین کننده باشد. البته باید پذیرفت که کار ساده‌ای را هم در پیش رو ندارید ولی با شناختی که از شما وجود دارد و با انرژی‌ای که هاله اطراف‌تان بروز می‌دهد می‌توان به آینده آرام خوش‌بین بود و گذشته از این قبول کنید که حرکت در توفان هم سخت و هم بسیار زیبا و خاطره‌ساز است. توصیه می‌کنم به کینه تکیه نداشته باشید و سعی کنید اطرافیان را در مورد خود توجیه کنید تا انرژی منفی سمت شما نیاید.



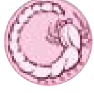
شهریور

آزمایشی قابل تقدیر را پشت سر گذاشتید، حرکتی که می‌توانست نتیجه‌ای منفی در پی داشته باشد و همه رشته‌ها را پنبه کند اما از آنجا که خدا با شماست به نوعی می‌شود گفت که همه چیز ختم به خیر شد و حالا این شما هستید که باید تلاش کنید از تکرار خطا بپرهیزید. در مورد مساله‌ای که فکر شما را به خودش مشغول کرده هم توصیه می‌کنم با دید مثبت جلو بروید و سعی کنید در مورد رسیدن به نتایج منفی خیلی تقلا نداشته باشید و بعد خواهید دید که آرامش چگونه شما را در بر خواهد گرفت و می‌توانید از ته دل بخندید.



مهر

درست است که به قول خودتان روزهای سختی را پشت سر می‌گذارید و باید بسیار تلاش کنید، اما بپذیرید که رسیدن به بالای کوه همیشه کار سختی هست، ولی وقتی پا بر قله می‌گذارید، همه چیز را کوچکتر از آنچه که هستند می‌بینید، حتی مشکلات را! دوست عزیزم در شرایط تعیین کننده‌ای قرار دارید و ذره‌ای بی‌توجهی می‌تواند شما را کیلومترها از هدفی که دارید دور سازد. بنابراین امیدوارم به چیزی که اعتقاد دارید تکیه کنید و حرکتی را پی نریزید که بعد پیش خودتان هم شرمنده باشید. حالا همین که می‌توانید بخندید بسیار ارزشمند است.



آبان

محکم و با اراده قدم برداشته‌اید و حالا در انتظار نتیجه کار چشم به در دوخته‌اید، اما بپذیرید که گاه آنچه ما را به حقیقت می‌رساند خود از آن بی‌خبر است و وقتی نسبت به موضوعی حقیقت را یافته‌اید بهتر است در کنار آن واقعیت را هم مدنظر قرار دهید و واقعیت شرایطی که دارید نه امکاناتی که ذهن شما می‌گوید باید داشته باشید. دوست نازنینم! شما مهربان، باگذشت و منطقی و غیر قابل تسخیر هستید و این عواملی نیست که هر کسی همه آنها را در کنار هم داشته باشد، پس قدردان باشید و لبخند بزنید.



آذر

دوباره در کوران کار و زندگی و شناخت اطرافیان خود را در شرایط یک تردید قرار داده‌اید، تردیدی که ناخواسته بود، اما فکر می‌کنید که لازم است. در حالی که وظیفه دارید شرایط و نوع تفکر اطرافیان را هم مدنظر قرار دهید و بپذیرید که آرامش یک حرکت دوطرفه است و شما هم ابتدا باید دیگران را به این موهبت الهی میهمان کنید تا نتایجش شامل حال شما هم شود. البته از موضوع کاملاً آگاهم و می‌دانم که مشکل شما هم خیلی جدی نخواهد بود، اگر به خدا تکیه داشته باشید.



دی

در گیر و دار یک تغییر جالب هستید، جالب از این جهت می‌گویم که جدید است و جدید همیشه برای انسان پر از شگفتی. بگذریم از اینکه همین تغییر هم با دنیایی از مشکلات همراه است، اما وقتی خیر در آن باشد، باید شکر هم باشد. در مورد موضوعی که درگیری ذهنی تان را به همراه داشته هم قبول کنید که در گذشته مشابه آن را داشته‌اید و به سادگی پیروز میدان بوده‌اید. پس حالا هم کافیست به خودتان اعتماد کنید و نگذارید حاشیه کار بر متن آن تاثیر بگذارد.



بهمن

یک موضوع ساده دنیایی از پیچیدگی را در مقابلتان قرار داده. ساده از این جهت می‌گویم که حداقل شما تصور می‌کنید خیلی‌ها با این شکل آن درگیر نیستند که البته برداشت شما غلط است ولی اگر به گذشته نگاه کنیم نوع عملکرد شما خوب بوده و تنها ایرادی که می‌توان به آن گرفت بی‌تجربگی است که آن هم بسیار طبیعی است. دوست خوبم! طولانی زندگی کردن آرزوی خیلی‌هاست، اما خوب زندگی کردن را فقط عده‌ای معدود آرزو می‌کنند، در حالی که شما به آن عمل کرده‌اید و حالا بر سر دوراهی قرار دارید که تصمیم‌گیری بسیار سخت است ولی از آنجا که خدا را دارید باید خیالتان راحت باشد.



اسفند

یک کار بسیار قشنگ و پسندیده‌ای را به نمایش گذاشته‌اید و باید به این کار خود ببالید اما چون در گیر و دار شلوغی‌های زندگی هستید از آن غافلید و متاسفانه فقط وجوه منفی کار برای شما آشکار است. در حالی که خیلی‌ها در شرایطی که شما قرار دارید نیستند، ولی شما از دید آنهایی که از شما پایین‌تر ند غافل شده‌اید، هر چند که می‌دانم در موارد بسیاری هم دستگیر این و آن هستید. در مورد قدرت درونی‌تان هم همین بس که کسی در شرایط شما این چنین شاد و بشاش نیست، هر چند که خودتان هم گاه از آن غافل می‌شوید.

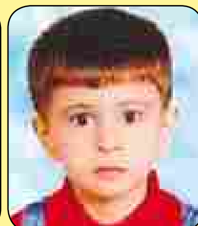
اراده نیروی بزرگ و اسرار آمیزی است که بشر با کمک آن می‌تواند از ترقیات شگرف و بزرگی برخوردار شود

● ابوعلی سینا

شکوفه های زندگی


آراس پورزند


تارا رفیعیان


محمد حسین یزدان‌پناه


محمدمهدی چهل ایرانی

ماجرای اجاره نشینی چهار وزیر کابینه

ایراندخت صادقی‌وند-برلین: سال گذشته اجاره‌نشینی ۳ وزیر کابینه خانم مرکل صدراعظم آلمان، سوژه مطبوعات و برای مردم بسیار جالب توجه بود.

بر اساس اخبار خانم شوزیگ وزیر اجتماعی آلمان محل اقامت خود را به داخل ساختمان وزارت خانواده منتقل کرد و خانم اورسولا فول درلین وزیر وزارت عمومی هم در یک اتاق حدوداً هفت متری تنها با یک تخت زندگی می کند. او که ۵۵ سال دارد ترجیح می‌دهد در وقت رفت و آمد هم صرفه‌جویی کند و خیالش از پرداخت هزار و چند یوروی اجاره بها هم راحت باشد. همچنین وزیر دادگستری هیکوماس ۴۷ ساله در کنار وزارتخانه یک استودیوی کوچک ۱۵ متری بسیار کوچک اجاره کرده و زندگی می کند.


وزیر اجتماعی آلمان در محل زندگی‌اش

وزیر کار آندره آناحلس ۴۳ ساله هم در اتاق ۱۲ متری در کنار ساختمان وزارتخانه‌اش زندگی می کند که وقتی از سوی خبرنگاران مورد سئوال واقع می‌شود، می گوید؛ در عوض می‌توانم زودتر سر کار حاضر شوم.

آنها می گویند، این نوع زندگی آسان و ارزان و دور از جنجال‌های مطبوعات و مردم است و البته زود هم سر کار حاضر می‌شویم!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

***همسر عزیزم رسول جان،** قشنگ ترین صدای زندگی تپش قلب توست، ۲۵ فروردین شکفتنت مبارک دوستت داریم

همسرت لاله وفرزندانمان محمد و بهار کاویانی-اصفهان

***اصغر جان،** بهترین انتخاب عمرم، همراه شدن باتو در مسیر زندگیم است تو تنها شاخه گل امید زندگی من هستی، با من بمان و بدان که دیوانه‌وار دوستت دارم، تولدت مبارک

همسفر زندگیت فرزانه قربانی-تهران

***سینا و سیروس دوقلوهای عزیز،** ۲۹ فروردین هفتمین سالروز شکفتنتان مبارک، دوستتان می‌داریم همیشه گلهای نازمان

پدر و مادرتان حامد و فاطمه کیخا-اهواز

***آقا مراد عزیز، همسر مهربانم،** ۲۸ فروردین دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک، دوستت دارم

همسفر زندگیت-لیلا حمودی-خرمشهر

***مهدی جان و عرفانه عزیز،** ۱۲ فروردین قشنگ‌ترین روزی بود که در این روز زیباترین گل بهاری (فروین جان) پا به دنیای ما گذاشت تولدتان مبارک

پدربزرگ علی و مادربزرگ عشرت خسروی-کرج

***رهام جان، پسر گلم،** با آمدنت به زندگیمان عشق آوردی، نور و لبخند آوردی زیباترین لحظات زندگیمان با تو نفس کشیدن است تولد یک سالگی‌ات مبارک

مادر فهیمه اختری و پدرت مرتضی کریمی

***امین عزیزم،** ۲۸ فروردین بهانه‌ای شد که بگویم چقدر دوستت دارم همیشه و با هر نفس عاشقت می‌مانم

نامزدت مریم روایی-کرمانشاه

***عمه نازنین عزیز،** سال ۹۳ را سال سلامتی و موفقیت برایت آرزومندم. امیدوارم در سال جدید در کنار همسر گرامیت شاد و خندان خوشبخت باشید

برادرزاده‌ات هانا احمدی-تهران

***حمیده جان، خواهر عزیزم،** ۲۹ فروردین پانزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۵ سبد گل رز به شما این روز به یاد ماندنی را جشن می گیریم، دوستت داریم

خواهرت رخساره و پدر و مادرت مریم شفیعی-ساوه

***حامد عزیزم،** در ثانیه‌های بودنت می‌مانم، در فصل شکست خوردنت می‌مانم یک سال نه ده سال چه فرقی دارد تا لحظه دل سپردنت می‌مانم و دوستت دارم. تولدت مبارک

نامزدت پریسا اسکندری-همدان

***محمد جان پسرم،** زلال‌ترین گل‌واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزو دارم ۲۶ فروردین تولدت مبارک

مادرت افسانه برذپور-هشتگرد

***آقا نعمت، همسر عزیزم،** می‌خواهم بهترین جملات و زیباترین واژه‌ها را تقدیمت کنم تا بگویم دوستت دارم ۲۹ فروردین تولدت مبارک

همسرت شراره سهرابی-تهران

***همسر نازنیم، مهدی جان،** قد گل، قد تمام عاشقا، قد شب، قد دعا، قد دلهای باصفا، دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت الناز معصومی-میانه

***امیر جان،** لبخند زندگیم، لحظه تولد تو یادآور تمام هیجان و شادی من است، برای آمدن تو اگر چه آنقدر کوچکی که بهانه را نمی‌دانی چیست، ولی برای من آنقدر بزرگی که تنها بهانه زندگیم هستی، تولدت مبارک

خاله آتی احمدی-فسا

***آقای مهدی مهدنور،** سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گوییم

مسعود امیری، مجید باقری، حسین بخشی-اصفهان

***خانم الهه مرادیان و مجید باقری،** موفقیت شما را در عرصه بازیگری تبریک می گوییم و آرزوی پیروزیتان را بیش از این از خدای بزرگ خواستاریم

فخری گل کار-مونس عرب-حسین بخشی-اصفهان

***مادر عزیزم،** به دامان تو محتاجم برای حس آرامش، برای زندگی با تو پر از شوقم، پر از خواهش. مهربانم روزت مبارک

دخترت سمانه آمال پژو-داوودیه

***آقانصرت عموی مهربان،** قدم نورسیده‌تان، زهرا کوچولو مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت و شادی تمام لحظه‌های عمرتان باشد

برادرزاده‌ات محمد سروش-گرگان

***بچه‌های سالن ۳ و ۴** سال نو را به همه شما عزیزان تبریک می گویم و امیدوارم سال خوب و پربرکتی را در کنار خانواده داشته باشید

مجید زارعی

***مهربانانم شهناز و زینب** روز مادر را به شما دو فرشته آسمانی تبریک می گویم و امیدوارم همیشه لبتان خندان و دلتان شاد باشد

مجید زارعی

***ناصرم، همسر مهربانم،** خوشبختی من در بودن با توست و روز تولد تو تقدیر خوشبختی من است، تو آمدی و عمیق‌ترین نگاه را از میان چشمان دریایی‌ات به وصال قلبم نشاندی، زیباترین گل‌های دنیا تقدیم به تو، بهترین عشق دنیا، تولدت مبارک

همسرت شهین اکبری-تهران

***خواهر مهربانم، آزیتا جان،** به وسعت هستی و به تعداد ستارگان آسمان برایم عزیزی. عشق به تو گرمی زندگی من است تا ابد به بودنت افتخار می کنم ۲۸ فروردین بر تو مبارک

خواهرت ثریا توسلی-تهران

***همسر مهربانم سمیه جان،** اول اردیبهشت دومین سالروز پیوند قلبهایمان را به شما گل زیبای زندگیم مبارک باد می گویم، دوستت دارم تا ابد، شاد، خندان و تندرست باشی

همسرت مصطفی جمالی-رباط کریم

***مادر عزیزم، روزت مبارک،** چشمانت مالامال از صداقت است، دلت اسطوره صبر و استقامت، به همین خاطر زندگی در کنار تو برایم سعادت است

دخترت ناهید دالایی-تهران

***بهناز جان، دوست خوبم،** چه خوب شد که به دنیا اومدی و چه خوب‌تر که دنیای من شدی، تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم

دوست همیشگی‌ات سمانه

هر چه فکر شما بزرگ‌تر باشد به همان اندازه بیشتر به افکار دیگران احترام می گذارید • پاسکال

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر خانواده در حیاط



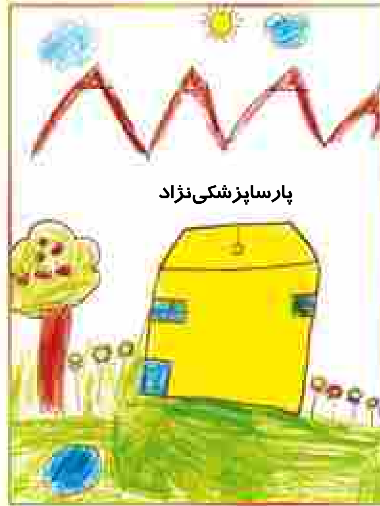
شکلها و سایه:
سایه متعلق به تصویر شماره ۳ است


ایلیا اسلامی ۶ساله


رعنا چاکوچ لنگرودی ۷ساله


ایلیا حسینی


آوا
اسدی‌سیلاب
۶ساله


پارسا پزشکی‌نژاد


امیرمحمد اسماعیلی


فاطمه‌زهرا
اسدی‌سیلاب
۷ساله


امیرحسین اسدی‌سیلاب ۱۲ساله


ثمره شهبُد
۴/۵ساله


صدرا الموسوی
۶ساله


محمدحسین
یزدان‌پناه
۷ساله


مهسا ابراهیم‌نیا
۷ساله-بابلسر


سارینا داریوش‌پور ۶ساله